

زمان

پنیت



نویسنده: ولادیمیر نابوکوف
ترجمه: بهمن خسروی



پنڻ

PMIN

نويسنده:

ولاديمير نابوكف

ترجمه:

بهمن خسروي

ويراستار: بهناز بهادري فر

ناباکوف، ولادیمیر ولادیمیروویچ، ۱۸۹۹-۱۹۷۷ م.

Nabokov, Vladimir Vladimirovich

پنین = PNIN / نویسنده ولادیمیر نابوکف؛ مترجم بهمن خسروی؛ ویراستار
بهناز بهادری فر. - تهران: شوقستان، ۱۳۸۲.
۲۷۱ ص.

ISBN: 964-93464-3-0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Pnin

عنوان اصلی:

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. خسروی، بهمن، ۱۳۳۶ - مترجم.
ب. بهادری فر، بهناز، ویراستار. ج. عنوان.

۸۱۳/۵۴

پ ۹ الف / PS۲۵۷۰

پ ۱۱۳ ان

۱۳۸۲

۱۳۸۲

۸۱۲۲-۸۲ م

کتابخانه ملی ایران

مشخصات کتاب

پنین

تألیف: ولادیمیر نابوکف

مترجم: بهمن خسروی

ویراستار: بهناز بهادری فر

ناشر: نشر شوقستان

ناظر: نسل نواندیش

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: زمستان ۸۲

حروفچین و صفحه‌آرا: صالحه حسینی

شابک: ۹۶۴-۹۳۴۶۴-۳-۰

ISBN: 964-93464-3-0

کتابهای مورد نیاز خود را از فروشگاه انتشارات نسل نواندیش تهیه فرمایید

نشانی: میدان ولیعصر - اول کربلایان - پلاک ۳۱۲

تلفن: ۹۰-۶۹۵۲۵۴۷-۶۹۵۲۵۴۷ نسل نواندیش

فصل اول

۱

مسافر پیری که سمت پنجره‌ی رو به شمال قطاری که بیرحمانه در حرکت بود، نشسته بود، کنارش یک صندلی خالی و روبه‌رویش دو صندلی خالی دیگر، کسی جز پروفسور تیموفی پنین^۱ نبود. موهای سرش به طرز ایده‌آلی ریخته بودند و چهره‌اش آفتاب سوخته بود و صورتش را از ته تراشیده بود؛ با آن کله‌ی بزرگ قهوه‌ای رنگش، عینک دسته لاک‌پشتی‌اش (که جای خالی ابرویی که از بچگی نداشت را می‌پوشاند)، لب بالایی گوریل مانند‌اش، گردن قطور و بالاتنه‌ی قوی هیکلش در کت فاستونی راه‌راه تنگش آغازی نسبتاً گیرا داشت، ولی، کمی نومیدکننده، به جفتی ساق پای دوک مانند (که در زیر شلواری پشمی پوشیده شده بودند و روی هم افتاده بودند) و کف پای نازک و تقریباً زنانه ختم می‌گردید.

جوراب‌های نامرتبش پشمی و قرمز بودند، با نقش لوزی‌های بنفش رنگ؛ کفش‌های مشکی آکسفورد از مد افتاده‌اش تقریباً به اندازه‌ی بقیه‌ی لباس‌هایش (با احتساب کراوات رنگارنگ احمقانه‌اش) برایش خرج برداشته بودند. قبل از سال‌های هزار و نهصد و چهل و در طی دوره‌ی آرام اروپایی زندگی‌اش، همیشه زیر شلواری‌های بلندی می‌پوشید که

1. Timofey Pnin

پاچه‌هایش را به داخل جوراب‌های تمیز ابریشمی‌اش که دورشان منجوق‌دوزی شده بود و با وسواس رنگ شده بودند و بر ساق پاهای پشمالودش با بند جورابی نگاه داشته شده بودند، فرو می‌کرد. در آن روزگار نمایان شدن گوشه‌ای از آن زیر شلواری سفید، به لحاظ بالا کشیده شدن شلوارش، به نظر پنین به همان اندازه زشت می‌آمد که حضور بدون یقه و کراوات در مقابل بانوان؛ حتی اگر خانم روی سالخورده، مستخدم آپارتمان فکسنی شماره‌ی ۱۶ آرون دیسمان پاریس - آن جایی که پنین پس از فرارش از روسیه‌ی لنینی شده و به پایان رساندن تحصیلات دانشگاهی‌اش در پراگ، پانزده سال را گذرانده بود - بدون اعلام قبلی برای دریافت اجاره در زمانی که او بدون فکل بود به طبقه بالا می‌آمد، پنین رسمی با دستی عقیف چهار چوبه‌ی جلوی بدنش را می‌پوشاند. ولی این اخلاق در حال و هوای بی‌پرورای دنیای جدید تغییر کرده بود. امروزه، در پنجاه و دو سالگی، او شیفته‌ی گرفتن حمام آفتاب بود، پیراهن‌های ورزشی و شورت‌های کوتاه می‌پوشید، وقتی پاهایش را به روی هم می‌انداخت، با دقت، از روی عمد و گستاخانه، رده‌ی طولی از ساق پای لخت را به نمایش می‌گذاشت.

پروفیسور پنین با این شمایل همسفر سربازی بود که در گوشه‌ای خواب بود و دو زن که در گوشه‌ای دیگر سرگرم نوزادی بودند؛ به جز این همسفران، پنین در واقع کوپه را کاملاً در اختیار داشت.

حالا باید رازی را بر ملا کرد. پروفسور پنین قطار را اشتباه سوار شده بود. او از این مسئله بی‌خبر بود و هم‌چنین مأمور جمع‌آوری بلیط که راهش را از کوره راه وسط قطار به سمت کوبه‌ی پنین می‌پیمود. در واقع، پنین در این لحظه کاملاً احساس رضایت می‌کرد. وقتی که نایب رئیس باشگاه زنان کرمونا، دوشیزه جوذیت کلاید، او را برای یک سخنرانی جمعه شب در کرمونا - حدود دویست ورست غرب وین دل^۱، لانه‌ی دانشگاهی پنین از سال ۱۹۴۵ - دعوت کرده بود، به دوست ما پیشنهاد کرده بود که مناسب‌ترین قطار، وین دل را در ساعت "۱:۵۲ دقیقه بعد از ظهر ترک می‌کند و در ساعت "۴:۱۷ دقیقه بعد از ظهر به کرمونا می‌رسد؛ ولی پنین - که به مانند بسیاری از مردم روسیه علاقه‌ای بیش از حد به محتویات جداول ساعات، نقشه‌ها و کاتالوگ‌ها داشت، آن‌ها را جمع‌آوری می‌کرد و آزادانه بالذتی فرح‌بخش از این که به طور رایگان چیزی به دست می‌آورد، خود را مشغول آن‌ها می‌کرد و بر خود می‌بالید که بتواند جدول گیج‌کننده ساعات را حل نماید - پس از کمی مطالعه، مناسب‌ترین برنامه را برای رفت و برگشتش در جدول ساعات حرکت قطار، پیدا کرد (حرکت از وین دل "۲:۱۹ دقیقه بعد از ظهر، ورود به کرمونا "۴:۳۲ دقیقه بعد از ظهر)؛ برنامه حاکی از این بود که جمعه‌ها و فقط جمعه‌ها، قطار "۲:۱۹ دقیقه در سر راهش به شهری بسیار بزرگ‌تر و دورتر، که آن نیز به مانند کرمونا با اسم ایتالیایی ملایمی مورد مرحمت واقع شده بود، در کرمونا توقف

1. Waindell

داشت. متأسفانه جدول حرکتِ قطارِ پنین مربوط به ۵ سال پیش بود و حالا برنامه‌ها کاملاً تغییر کرده بودند.

او در کالج وین دل، موسسه‌ای تقریباً ایالتی با ظاهری زیبا، دریاچه‌ای مصنوعی در وسط چمنزار محوطه‌ی دانشگاه، پیچک‌هایی که ساختمان‌های مختلف دانشگاه را به یکدیگر متصل می‌کردند، عکس‌های آویخته به دیوار که استادان متشخص را در حین منتقل کردن مشعل فضیلت از ارسطو، شکسپیر و پاستور به دختران و پسرانی دهماتی که اندامی هیولان‌سا داشتند، نشان می‌دادند و با دانشکده‌ی عظیم، فعال و کامیابِ زبان آلمانی که رئیسش دکتر هیگن آن را خودبینانه (در حالی که بر هر هجا با تشخص تکیه می‌نمود) «دانشگاهی در بطن دانشگاهی» خطاب می‌نمود، زبان روسی تدریس می‌کرد.

در ترم پاییزی آن سال (۱۹۵۰) دانشجویانی که برای درس‌های زبان روسی ثبت نام کرده بودند، متشکل بودند از یک دانشجو در دوره‌ی انتقالی، بتی بلیس^۱ تیل و جدی، یک دانشجو در دوره‌ی پیشرفته، ایوان داب^۲ که هرگز سر کلاس‌ها حاضر نشد، و سه دانشجو در دوره‌ی شکوفای مقدماتی، ژوزفین مالکین^۳ که پدر بزرگ و مادر بزرگش در مینسک متولد شده بودند؛ چارلز مکبث^۴ که با حافظه‌ی حیرت‌آورش تا آن زمان ده زبان را یاد گرفته بود و آماده بود تا ده زبان دیگر را نیز بیاموزد و آیلین لین^۵ کند

1. Betty Bliss

2. Ivan Dub

3. Josephin Malkin

4. Charles McBeth

5. Eileen Lane

ذهن که به او گفته شده بود که وقتی کسی الفبای روسی را یاد بگیرد عملاً می‌تواند کتاب «آنا کاراموزف» را به زبان روسی بخواند. پنین به عنوان یک معلم قادر بود تا با آن بانوان حیرت آور روسی که در سراسر محافل دانشگاهی آمریکا پراکنده بودند و بدون داشتن هیچ‌گونه آموزشی رسمی و به ضرب بصیرتی نهانی، پرحرفی و نوعی گزافه‌گوییِ مادرانه به گونه‌ای سعی می‌کردند دانش سحرآمیزی از زبان مشکل و زیبایشان را به گروهی از دانشجویان بی‌گناه، در حال و هوایی از ترانه‌های مادر-ولگا، خاویار قرمز و چای، القاء نمایند، مقابله کند. علاوه بر این پنین به عنوان یک معلم به مخیله‌اش خطور نکرده بود تا به سالن‌های وسیع زبان‌شناسیِ مدرن علمی، خانه‌ی اعتکاف صدای حروف‌شناسی^۱ آن کنیسه که در آن به مردم جوان کوشانه تنها خود زبان آموخته می‌شود بلکه روش تدریس زبان به دیگران برای تدریس آن روش، روشی که به مانند آبشاری که از تخته سنگی بر تخته سنگ دیگری آب بپراکند، از این که وسیله‌ای برای جهت یابی عاقلانه باشد باز می‌ماند تا شاید در آتیه‌ای شگفت آور نقشی اساسی در رشد لهجه‌هایی محلی - لهجه‌ی باستانی باسکی و از این دست - که تنها توسط ماشین‌هایی پیشرفته استفاده خواهد شد، بازی نماید، نزدیک شود. در این که روش پنین در کارش آماتوری و سهل‌گیر بود، شکی نبود، روشی که متکی بر تمرین‌هایی در دستور زبان بود که توسط رئیس بخش زبان‌های اسلاو دانشگاهی که از دانشگاه وین دل بسیار

1. phonemes

معتبرتر بود - شیادی ارجمند که مقدار دانشش در زبان روسی مسخره بود ولی در کمال سخاوت نام پر ارجش را به محصول کار زحمنکشان گمنام قرض می داد - عرضه شده بود. علی رغم کمبودهایش، پنین جذابیتی از مد افتاده و صلح آمیز در خود داشت که هواخواه پر و پاقرصش، دکتر هیگن^۱ در رویارویی با متولیان عبوس دانشگاه اصرار داشت که متاع وارداتی ظریفی است که ارزش پرداخت به نقدینه‌ی محلی را دارد. هر چند که مدرکی، که پنین در رشته‌های جامعه‌شناسی و اقتصاد سیاسی در سال ۱۹۲۵ از دست استادی متشخص در دانشگاه پراگ دریافت کرده بود در حوالی نیمه‌ی قرن مدرک دکترایی در فلاکت تبدیل شده بود، ولی نقش او به عنوان معلم زبان روسی کلاً خارج از قاعده نبود. او بیشتر مواقع از نکته‌ی اصلی دور می شد و به حاشیه می رفت و آن گاه عینکش را بر می داشت تا با مالیدن عدسی‌های زمان حال پرتوی برگزیده بیفکند و سیر و سفرهای دلتنگانه‌اش را با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای شروع می کرد و به زندگی پربار گذشته‌اش تلنگر می زد؛ همه‌ی این‌ها و نه تخصص خاصی از او شخصیتی دوست داشتنی جلوه می داد. پنین چگونه به آمریکا^۲ آمده بود؟ «امتحان در کشتی قبل از رسیدن.» بسیار خوب! «آیا جنسی که گمرگ به آن تعلق می گیرد همراه دارید؟» «خیر» بسیار خوب! بعد سوال‌های سیاسی، او می پرسد: «آیا شما آنارشیست هستید؟» من جواب می دهم - این جا راوی برای لحظه‌ای از گفتار باز می ایستد تا خنده‌ای گرم

1. Hagen

و خموشانه کند - «اول بگویند که درک شما از انارشیسم چیست؟ انارشیسم عملی، ماوراء الطبیعی، نظری، عرفانی، انگاره‌ای، فردی، اجتماعی؟» می‌گویم: «وقتی جوان بودم همه‌ی این‌ها برای من مفهوم داشتند. بعد از این ما بحث بسیار جالبی داشتیم که در پی آمدش من دو هفته‌ی تمام را در جزیردی ایلینس^۱ گذراندم.» شکم شروع به برآمدن می‌کند؛ بر می‌آید: راوی زیر خنده می‌زند.

در نودگی، نشست‌هایی از این بهتر هم داشت. در هوایی آسپسته به خجالتی رمزآگین، پنین نیک خود در حال آماده کردن شاگردانش برای برخورداری از لذتی رفیع که خود او زمانی به آن نایل شده بود و اکنون با لبخندی غیر قابل کنترل که ردیفی نا کامل ولی مستحکم از دندان‌هایی زرد رنگ را آشکار می‌ساخت، کتاب روسی زهوار در رفته‌ای را در جایی که نشان چرمین ظریفی را از قبل با دقت در آن تعبیه کرده بود، باز می‌گشاید و غالباً به این خاطر نگاهی شدیداً وحشت زده مشخصات قالب‌پذیر چهره‌اش را عوض می‌کند؛ او تب‌آلوده و مبهوت صفحات کتاب را به چپ و راست ورق می‌زند و دقایقی سپری می‌شوند قبل از این که بتواند صفحه‌ی دلخواهش را بیابد - و یا خودش را راضی نماید که نشان‌گذاریش بر آن صفحه صحیح بوده است. غالباً متونی که او انتخاب می‌کرد لطیفه‌هایی قدیمی و ملال‌آور از حالات زندگی طبقه‌ی بازاری بودند که حدود یک صد

۱ Ellis Island: جزیره‌ای که بیشتر مهاجران به آمریکا در ورود سواد به سیریزک مراسم گمرکی خود را در آنجا به انجام می‌رسانند

سال پیش استراوسکی^۱ به هم بافته بود و یا هجویات به همان اندازه کهنه و بیش از آن از یاد رفته‌ی لژکویان^۲ که براساس پیچاندن کلمات و معانی نوشته شده بودند. او این مطالب از شب مانده را به عوض ابرازشان با سادگی پر وضوح هنرپیشه‌های مسکو، با صدایی پرهیجان و قوی به سبک الکساندریکای سنتی (تأثیری در سن پترزبورگ) بر صحنه می‌آورد، ولی از آن جایی که برای لذت بردن از خوشمزه‌گی‌هایی که آن متون هنوز در صحنه نداشتند، نه تنها می‌بایستی به زبان گفتارشان تسلط کامل داشت بلکه باید دستی نیز در ادبیات می‌داشت، و از آن جایی که کلاسی کم جمعیت مفلوک او به هیچ یک از این دو مقوله تسلطی نداشت، نقش آفرین در لذت بردن از نکات گرد هم آورده‌ی کتاب هایش تنها می‌ماند. برآمدگی شکمی که در رابطه با موضوعی دیگر مطرح کرده‌ایم، در این جا به زمین لرزه‌ای درست و حسابی تبدیل می‌شود. پنین با همه‌ی چراغ‌های روشن و همه‌ی نقاب‌های ذهنی شکلک‌ساز، حافظه‌اش را به سمت روزهای جوانی پر جوش و خروشش (در دنیایی درخشان که به خاطر از هم پاشیدنش از یک ضربه‌ی تاریخ تازه‌تر به نظر می‌رسید) رهنمون می‌شد و از چشیدن شراب‌های خانگی‌اش که نمونه‌هایش را یکی پس از دیگری ارائه می‌کرد و شنوندگانش مودبانه آن‌ها را لطیفه‌های روسی می‌پنداشتند، مست می‌گردید. مدتی نمی‌گذشت که شدت مزاح به ناگهان از حد تحمل او بیشتر می‌شد؛ اشک‌های گلابی مانندی بر گونه‌های

1. ostrovski

2. leskovian

برنزه شده‌اش می‌غلطیدند. نه تنها دندان‌های لرزانش بلکه به شکل تعجب‌آوری نسج صورتی رنگ لثه‌های بالایی‌اش بیرون می‌زدند، گویی جک - در - جعبه^۱ از جا بیرون پریده، و در حالی که شانه‌های بزرگش می‌لرزیدند و می‌غلطیدند، دستش به سمت دهانش پرواز می‌کرد. هر چند که سخنانی که او اکنون در پشت دست رقصانش فرو می‌جوید بیش از پیش برای شاگردان کلاس نامفهوم بودند ولی تسلیم بلاشرط او در برابر ضعف خودش را نمی‌شد نادیده گرفت. هنگامی که دیگر از تانیر آن بر خود بی‌خود شده بود، شاگردانش از خنده ضعف کرده بودند. پارس‌های مقطع خنده که مثل ساعت سر وقت تکرار می‌شدند از چارلز بر می‌آمدند و جریان هوش ربای خنده‌ای دوست داشتنی که در وجود نمی‌گنجد ژوزفین را، که زیبا نبود، به اوج می‌رساند. هنگامی که آیلین، که زیبا بود، در مربایی از شکر خنده‌هایی نامتناسب حل می‌شد.

هیچ یک از این‌ها این واقعیت که پنین قطار را اشتباهی سوار شده بود عوض نمی‌کرد.

ما چگونه باید مورد غم‌انگیز او را موشکافی کنیم؟ بر این نکته که پنین به دارو دسته‌ی آلمانی‌های خوش رفتار کم مایه‌ی قرن گذشته^۲ تعلق نداشت باید پافشاری کرد. بر عکس، او شاید بیش از اندازه مراقب بود و بیش از اندازه مصرّ تا چاله‌های شیطنی را بیابد و بیش از اندازه مراقب بود

۱ جک - در - جعبه. نوعی اسباب‌بازی پیچیده که عروسکی در جعبه‌ای جا داده شده و با باز کردن در جعبه عروسک از جایش بیرون می‌جهند.

2. der zerstreute professor

تا نکند که محیطِ سرگردانش (آمریکای غیر قابل پیش‌بینی) او را به اشتباهی غیر منطقی فریب دهد. جهان بود که گیج بود و نقش بنین این بود تا جهان را از گیجی برهاند. زندگی او جنگی دائمی بود با اشیای بی‌جان که فرو می‌پاشیدند، یا او را مورد حمله قرار می‌دادند، یا از کار کردن سرباز می‌زدند و یا به محض این که وارد فضای وجود او می‌شدند شرورانه خود را از نظار از پنهان می‌داشتند؛ او در استفاده از دستانش به شکلی نادر بی‌غرضه بود ولی از آن‌ها می‌توانست در یک چشم به هم زدن از پوستِ نخودفرنگی یک الت سوزنی تکی بادی بسازد و سنگ ریزه‌ای مسطح را طوری بر روی آب پرتاب کند تا جهشی ده باره داشته باشد و با حرکتِ بند انگشتانش تصویرِ خرگوشی را از سایه‌ی دستش بر دیوار (همراه با چشمانی چشمک‌زن) بسازد و چندین حقه‌ی دیگر را که روس‌ها در آستین دارند به اجرا آورد، او باور داشت که در کار کردن با ابزار و ادوات مکانیکی دارای استعدادی قابل توجه می‌باشد. با لذتی خلسه‌آور و خرافاتی به آلات کوچک مکانیکی عشق می‌ورزید. وسایل برقی او را به سر شوق می‌آوردند. وسایل پلاستیکی زیر پایش را جارو می‌کردند. او زیپ را عمیقاً می‌ستود ولی ساعتِ دیواری متصل به برق وفادار، پس از شب‌هایی که در نیمه‌ی آن‌ها طوفان ایستگاه برق محلی را از کار می‌انداخت، صبح‌های او را دچار سردرد می‌کرد. قاب عینکش در پل میان‌اش می‌شکست و او را با دو قطعه‌ی یک سان که ناشیانه، به امید این که شاید معجزه‌ی جاندار معماری به نجاتش شتابد، سعی در به هم پیوستنشان داشت، تنها می‌گذاشت. زیبایی که مردان از هر چه بیشتر به آن وابسته‌اند

در لحظه‌ای کابوس‌گونه از شتاب و نومیدی در دستان سردرگم او از هم در می‌رفت.

و او هنوز نمی‌دانست که در قطار اشتباهی سوار شده است. در مورد پنین، زبان انگلیسی، ناحیه‌ی خطر و ویژه‌ای بود. به جز چندین کلمه‌ی ناچور که کارآیی زیادی هم نداشتند، مثل «بقیه سکوت است» «دیگر هرگز»، «آخر هفته»، «کی کیه» و چندتایی کلمه‌ی عادی مثل «خوردن»، «خیابان»، «قلم»، «گانگستر»، «چارلستون» و «ارزش حاشیه‌ای»، در زمانی که پنین فرانسه را به قصد آمریکا ترک می‌گفت چیز بیشتری نمی‌دانست. او بالچ بازی بر آن شد تا زبان فنیمور کوپرا^۱، ادگار پو^۲، ادیسون^۳ و سی و یک رئیس‌جمهور را بیاموزد. در سال ۱۹۴۱، پس از پایان یک سال تحصیل او تا اندازه‌ای که بتواند جملاتی روزمره به مانند «دلت بخواد» و «اوکی - دوکی»^۴ را استفاده کند، در یادگیری زبان خبره شده بود. در سال ۱۹۴۲ دیگر می‌توانست روایاتش را با جملاتی نظیر «سخن کوتاه» قطع کند. در زمانی که ترومن برای بار دوم به ریاست جمهوری انتخاب شد، پنین عملاً می‌توانست از هر مقوله‌ای سر در آورد، ولی به جز این‌ها به نظر می‌آمد که پیشرفت یادگیری او علی‌رغم تمام تلاش‌هایش متوقف شده بود، و در سال ۱۹۵۰ زبان انگلیسی او هنوز پر از اشکال بود.

1. Fenimore Cooper

2. Edgar poe

3. Edison

۴. OKey-Dokey، اصطلاحی است که آمریکاییان گاهی به جای کلمه‌ی O.K. به معنی بسیار خوب به کار می‌برند.

در پاییز آن سال علاوه بر تدریس زبان روسی، کلاس‌های هفتگی سمیناری را نیز (اروپای بی بال و پر: سیری در فرهنگ معاصر قاره‌ای) تحت نظر دکتر هیگن، دایر کرد. مطالب تمام کلاس‌هایی را که دوست ما برگزار می‌کرد، شامل آن جلسات سخنرانی که در دانشگاه‌های دیگر بر پا می‌داشت، توسط یکی از اعضای جوان بخش زبان آلمانی، ویراستاری می‌شد. روش این کار کمی پیچیده بود. پرفسور پنین با زحمت بسیار اندیشه‌هایش را به زبان روسی که پر از ضرب‌المثل‌های اصطلاحی آن زبان بود، به انگلیسی دست و پا شکسته ترجمه می‌کرد. این نوشته را میتر^۱ جوان غلط‌گیری می‌کرد. سپس منشی دکتر هیگن، دوشیزه آیزن بوهر^۲، آن را تایپ می‌کرد. بعد پنین قسمت‌هایی را که نمی‌فهمید از آن حذف می‌کرد. سپس آن را برای تماشاچیان هفتگی‌اش از رو می‌خواند. او بدون این پیش‌نوشته‌ها کاملاً درمانده بود، حتی نمی‌توانست خودش را در ورای روش قدیمی اتکاء کردن به ضعف جسمی، یعنی به بالا و پایین حرکت دادن چشم‌هایش و بیرون کشیدن مشت‌های کلمات چشم‌گیر و آن‌ها را تلوتلوخوران بر تماشاچیان فروریختن و در حال شیرجه رفتن برای یافتن جمله بعدی آخر این جمله را کشیدن، پنهان نماید. بدون داشتن این پیش‌نوشته‌ها چشمان نگران پنین به ناچار حالتشان را از دست می‌دادند. از این رو بود که ترجیح می‌داد درس‌هایش را در حالی که خیرگی نگاهش به نوشته‌هایش دوخته می‌شدند، با صدای بم آهسته و

1. Miller

2. Eisenbohr

یک نواختی که به نظر می‌آمد یکی از آن پلکان‌های بی انتها را که مردمی که از آسانسور می‌ترسند می‌پیمایند، در می‌نوردد، از روی نوشته‌ها بخواند. مامور جمع‌آوری بلیط قطار، مردی مو خاکستری با چهره‌ای پدرانیه با عینک فلزی‌ای که بر روی نوک بینی ساده‌ی کارآیش قرار داشت و با تکه‌ای نوار چسب کثیف روی شستش، سه کوپه‌ی دیگر داشت تا به کوپه‌ی آخر، آن جایی که پنین نشسته بود، برسد.

پنین در آن زمان با خاطری راضی، تسلیم یآوری خاص پنینی شده بود و در سرگردانی خاص پنینی به سر می‌برد. در میان اسباب ضروری خاص پنینی برای اقامت شبانه‌اش در شهری غریب، اشیایی به مانند قالب کفش، سیب، فرهنگ لغات و غیره یافت می‌شدند؛ چمدان گلاداستونش^۱ شامل یک دست کت و شلوار مشکی نسبتاً نو که در نظر داشت برای سخنرانی آن شب در حضور بانوان کرمونا بیوشد «آیا مردم روسیه کمونیست هستند؟»، می‌شد. علاوه بر این، مطالب سمینار دوشنبه‌ی آینده‌اش دن کیشوت و فاوست که او می‌خواست آن را در روز بعد در سر راه بازگشتش به وین دل مطالعه کند و مقاله‌ای که یکی از شاگردان دوره‌ی فوق لیسانسش، بتی بلیس، داستایوفسکی و روانشناسی گستالت^۲ نوشته بود و او می‌بایست برای دکتر هیگن که استاد راهنمای

1. Gladstone

۲. Gestalt. مکتبی در روانشناسی که پدیده‌ها را در تمامیشان و نه در مجموعه‌ی اجزایشان می‌بیند. از پایه‌گذاران این مکتب که در اوایل قرن بیستم پا گرفته و رشمیر، کهلر و کوفکا را می‌توان نام برد.

اصلی او در این زمینه می بود می خواند، در چمدان قرار داشتند. سرگردانی از این قرار بود: اگر او نوشته های گرمونایش را - دسته ای ورق کاغذ مخصوص تایپ که با دقت از میان تا شده بود - در نزد خودش در امنیت گرمای تنش نگاه می داشت، احتمال آن می رفت که انتقال آن را از کتی که اکنون پوشیده بود به کتی که قرار بود بیوشد فراموش نماید. از طرف دیگر اگر او نوشته هایش را در جیب کت و شلواری که اکنون در چمدان داشت می گذاشت، می دانست که احتمال این که چمدانش گم شود دست از شکنجه دادن او بر نخواهد داشت. از جهت سوم «این حالات ذهنی همواره دست و پای اضافی در می آوردند.» او در جیب کتی که پوشیده بود کیف بغلی پر ارزشی حمل می کرد که در آن دو اسکناس ده دلاری، بریده ی روزنامه ای که نامه ی او را به نیویورک تایمز در مورد کنفرانس یالتا در سال ۱۹۴۵ که به کمک من نوشته شده بود، چاپ کرده بود و مدرک مربوط به قبول تابعیت آمریکای اش، جا داشتند؛ و اگر لازم می شد امکان این بود که بیرون آوردن کیف بغلی از جایش به گونه ای مصدوم کننده جای نوشته ی تا شده را بر هم زند. در طول بیست دقیقه ای که او در قطار به سر برده بود، دوبار چمدانش را گشوده بود تا با کاغذهای مختلفش بازی کند. وقتی که مأمور جمع آوری بلیط به کویچه ی او رسید، پنین دقیق با دشواری مشغول مطالعه ی آخرین تلاش بتی بود که این چنین آغاز می شد: «وقتی آن فضای ذهنی را که تمامی ما در آن زندگی می کنیم ملاحظه می نماییم، چاره ای جز پی بردن به -»

مأمور جمع آوری بلیط وارد شد، سرباز را بیدار نکرد، به زنان قول داد

که آن‌ها را از نزدیک شدن به مقصدشان مطلع خواهد کرد و پس از آن بر روی بلیط پنین مشغول جنبانیدن سرش شد. توقف در ایستگاه کرمونا از دو سال پیش از برنامه حذف شده بود.

پنین فریاد کشید: «سخنرانی مهم‌ها چه کار کنم؟ فاجعه است!»

مأمور جمع‌آوری بلیط با موهای خاکستری، آرام و با حالتی جدی، در صندلی رو به رو فرو رفت و در سکوت کتاب پاره پوره‌ای را که بسیاری از صفحاتش توسط برگرداندن لبه‌ی ورق کاغذ علامت‌گذاری شده بودند، به مشورت گرفت. تا دقایقی بعد، یعنی در ساعت ۸:۰۳ دقیقه پنین باید در ایستگاه ویت چرچ پیاده می‌شد؛ به این ترتیب او می‌توانست اتوبوس ساعت چهار را که حوالی ساعت شش به کرمونا می‌رسید، سوار شود.

پنین به تلخی گفت: «من فکر می‌کردم که دوازده دقیقه به نفعم شود و حالا تقریباً دو ساعت به ضررم شده است.» با این حرف گل‌ویش را صاف کرد و بی‌توجه به دل‌داری‌ای که مرد مهربان خاکستری‌مو ابراز کرده بود («عیبی نداره») عینک مطالعه‌اش را برداشت، چمدانش را که به سنگینی صخره‌ای بود بست و به کریدور کوبه‌ی قطار رفت تا در آن‌جا منتظر باشد که سبزینه‌ی درهمی که به سرعت از روبه‌رویش رد می‌شد به پایان برسد و جایش را به ایستگاه مشخصی که او در نظر داشت بدهد.

۲

طبق برنامه، ویت چرچ جسمیت یافت. گسترده‌ی داغ و لشی از سیمان و آفتاب در وراي اشکال هندسی سایه‌های پرداخته‌ی مختلفی

قرار داشت. هوای محلی به شکل غیر قابل باوری برای ماه اکتبر تابستانی بود. پنین، با حواسی جمع وارد نوعی اتاق انتظار شد که در میانش بخاری بی ثمری قرار داشت و به اطرافش نگاهی انداخت. در پستوی متروکی بالا تنه‌ی مرد جوانی عرق ریز که مشغول پر کردن فرم‌هایی بر روی پیشخوانِ چوبیِ عریضِ جلویش بود قابل تشخیص بود.

پنین گفت: «اطلاعات، لطفاً. اتوبوس ساعت چهار به کرمونا کجا می‌ایستد؟»

کارمند با چابکی، بدون این که بالا را نگاه کند، پاسخ داد: «درست آن طرف خیابان».

«و کجا می‌شود گذاشت چمدان؟»

«آن چمدان؟ می‌تونی پیش من بذاریش.»

و مرد جوان، با حالتی خودمانی که پنین را گیج می‌کرد، چمدان را به گوشه‌ای در زیر پیشخوانش هل داد.

پنین با انگلیسی کردن لغت «رسید» در روسی گفت: «برگ تبرئه؟»^۱

«چی می‌خوای؟»

پنین تلاش کرد: «شماره؟»

جوانک گفت: «احتیاج به شماره نداری»، و دوباره شروع به نوشتن کرد.

پنین ایستگاه قطار را ترک کرد، از محل ایستگاه اتوبوس خاطر جمع

شد و وارد کافه‌ای گردید. ساندویچ ژامبونی خورد، یکی دیگر سفارش داد

۱. برگ تبرئه در انگلیسی کلمه‌ی *quittance* است که هم صدای *Kuitantsiya* است، که در روسی معنی رسید می‌دهد.

و آن را نیز خورد. سر ساعت پنج دقیقه به چهار، پنین که صورت حساب غذایش را پرداخته بود ولی برای مصرف خلال دندان مرغوبی که با ظرافت در میان فنجان کوچک تمیزی که به شکل مخروط میوه‌ی درخت کاج بود و در نزدیکی صندوقدار قرار داشت، پولی نداده بود، برای باز پس گرفتن چمدان به ایستگاه قطار برگشت.

اکنون مرد دیگری پشت پیشخوان نشسته بود. جوانک قبلی به خانه احضار شده بود تا با عجله همسرش را به زایشگاه برساند. قرار بود او تا چند دقیقه دیگر باز گردد.

پنین فریاد کشید: «ولی من باید جامه‌دانم را بگیرم.»
مرد جانشین از این مسئله متأسف بود ولی کاری هم از دستش ساخته نبود.

پنین به جلو خم شد، اشاره‌ای کرد و فریاد زد: «آن جاست!»
تأسف‌آور بود. او هنوز در حال نشان دادن بود که فهمید ادعایش اشتباهاً بر چمدان دیگری است. انگشت سبابه‌اش به چپ و راست رفت. این تردید کار را یکسره کرد.

پنین فریاد زد: «اتوبوسم به کرمونا!»

مرد گفت: «یه اتوبوس دیگه ساعت ۸ میره.»

دوست مفلوک ما چه می‌توانست بکند؟ موقعیتی وحشتناک! نگاهی به سمت خیابان انداخت. اتوبوس همان وقت رسیده بود. قضیه برای او پنجاه دلار دیگر خرج برمی‌داشت. دستش به سمت پهلوی راستش به پرواز آمد.

آن جا بود (خدا را شکر!) بسیار خوب! کت و شلوارِ مشکی اش را نمی پوشید... فقط همین^۲. در سر راه بازگشتش چمدانش را پس می گرفت. او در روزگار خودش چیزهای بسیار ارزشمندتری را جا گذاشته بود، دور ریخته بود و گم کرده بود. پنین، با انرژی، تقریباً با شعف به اتوبوس سوار شد.

این بخش جدید سفرش تنها با گذشتن از چند بلوک شهری طی شده بود که شک و حشمتناکی از ذهنش گذشت. از زمانی که او از چمدانش جدا افتاده بود نوک انگشت سبابه‌ی چپش و لبه‌ی ساعد راستش متناوباً حضور با ارزش چیزی را در جیب درونی کتش واری می کردند. ناگهان آن را بیرون کشد. مقاله‌ی بتی بود.

پنین با ساطع کردن آن چه را که فکر می کرد نشانه‌های بین المللی خواهش و ابراز نگرانی است از صندلی اش بیرون جهید. تلوتلو خوران به در خروجی اتوبوس رسید. راننده عبوسانه با یک دست مشتی سکه از دستگاه کوچکش بیرون آورد، قیمت بلیط را به پنین پس داد و اتوبوس را متوقف کرد. پنین بیچاره در میان شهر ناآشنایی پیاده شد.

او کم قدرت تر از آن بود که سینه‌ی برآمده اش نشان می داد، و موج ضعف نومیدانه‌ای که به ناگاه جثه‌ی بالا تنه‌ی قوی اش را فرا گرفت و گویی می خواست او را از واقعیت جدا کند، احساسی بود که کاملاً هم بر او ناشناخته نبود. او خودش را در پارک خیس خرم بنفشی - از گونه‌ی رسمی

1. Slava bogu

2. Voti Vsyo

و قبرستانی پارک‌ها - که تکیه شان بر اطلسی‌های تیره رنگ، درختان غارِ جلادار، درختان سایه‌اندازِ سم‌پاشی شده و چمن کوتاه شده، می‌باشد، یافت و هنوز به سمت کوچه‌ای که اطرافش را درختان بلوط و شاه بلوط پوشانده بودند و راننده اتوبوس بی ادبانه به او گفته بود که برای برگشتن به ایستگاه قطار از آن کوچه می‌بایستی عبور کند، نسیچیده بود که آن احساسِ وهن، آن احساسِ سوزشِ خارج از واقعیتِ بودن کاملاً بر او غلبه کرد. چیزی خورده بود؟ خیار شوری که با ساندویچ ژامبونش خورده بود؟ آیا بیماری ناشناخته‌ای بود که هنوز دکترها آن را کشف نکرده بودند؟ دوستم به فکر فرو رفت و من هم همین طور.

نمی‌دانم که آیا تا به حال کسی متوجه این نکته شده که یکی از مشخصات اصلی زندگی تجرید است. اگر تجرید پوسته‌ی نازکی از گوشت ما را در بر نگیرد، می‌میریم. انسان تا آن جایی زنده است که از اطرافش مجزاست. جمجمه‌ی سر، کلاه خود یک فضا نورد است. باید در درونش بمانی و گرنه از میان می‌روی. مرگ محرومیت از تملک است، مرگ به جمع پیوستن است. ممکن است که ادغام شدن با مرغزار احساسی والا به همراه داشته باشد، ولی چنین کردن به انتها رساندن نفس لطیفه است. احساسی که پنین مفلوک تجربه می‌کرد چیزی بسیار شبیه آن محرومیت از تملک، آن به جمع پیوستن بود. او احساس کرد وجودش پر از منفذهای قابل باروری است. عرق کرده بود. وحشت زده بود. نیمکتی سنگی در میان درختان غار او را از فرو پاشیدن به روی پیاده رو نجات داد. آیا دچار سکتته‌ی قلبی شده بود؟ شک دارم. بیمارِ من یکی از آن انسان‌های

بدشانس و تنها بود که قلبشان را (بنا بر تعریف مشمئزکننده‌ی فرهنگ لغات جدید دانشگاهی وبستر که چمدان یتیم افتاده‌ی پنین، جلدی از آن را در خود داشت: «عضوی تو خالی و ماهیچه‌ای») با وحشتی تهوع‌آور، نفرتی عصبی، یک بیزاری بیمارگونه، گویی هیولای قدرتمند و مشمئزکننده‌ی غیر قابل لمس است که باید آن را به عنوان انگلی پذیرفت، می‌نگرند. افسوس. هر از گاهی وقتی دکترها که از آشفتگی و تزلزل نبضش حیران می‌شدند، او را دقیق‌تر مورد آزمایش قرار می‌دادند، دستگاه ثبت ضربان قلب رشته کوه‌های زیبایی را ترسیم می‌کرد و حاکی ده‌ها بیماری کشنده‌ای که یکدیگر را نفی می‌کردند می‌شد. او از لمس کردن مچ دست خودش می‌ترسید. هرگز سعی نمی‌کرد از سمت چپش بخوابد، حتی در آن ساعات، پریشان شب که شخص بی‌خواب پس از به کار گرفتن دو پهلویی که دارد آرزوی داشتن پهلوئی سومی می‌کند تا بر آن بیاساید.

و اکنون، در پارک ویت چرچ، پنین آن چه را قبلاً در ۱۰ آگوست ۱۹۴۲ و ۱۵ فوریه (روز تولدش) ۱۹۳۷ و ۱۸ مه ۱۹۲۹ و ۴ ژوئیه ۱۹۲۰ احساس کرده بود، احساس کرد - که آدم مکانیکی مشمئزکننده‌ای که او بر روی نیمکت جا داده بود در خودش شعوری رشد داده بود و نه تنها به شکل زنده‌ای زنده بود بلکه باعث درد و عذاب او نیز می‌گردید. سر بی‌موی مفلوکش را به پشت سنگی نیمکت فشار داد و همه‌ی اوقات گذشته‌اش را که نومیدی و ناراحتی مشابهی داشتند به یاد آورد. آیا ممکن بود این بار سینه پهلو کرده باشد؟ او یکی دو روز پیش پس از سر کشیدن جرعه‌ای مشروب که در مهمانی‌های ویژه آمریکایی‌ها مهمان‌دار پس از صرف

میلاس دوم در شبی طوفانی تعارف مهمانانش می‌کند، احساس سرما در مغز استخوانش کرد. به ناگاه پنین (آیا در حال موت بود؟) متوجه شد که به دوران کودکی اش برمی‌گردد. این احساس تیز یاد آوردن جزئیات گذشته را داشت که گفته شده تنها انسان‌های در حال غرق شدن قادر به دست‌یابی آن احساس خردکننده‌اند، علی‌الخصوص که عضوی در نیروی دریایی سابق روسیه باشند - پدیده‌ای در احساس خفگی کردن که یک روان‌شناس بالینی کهنه‌کار، که اسمش را فراموش کرده‌ام، به عنوان ضربه‌ی غسلِ تعمید که ناخودآگاهانه احضار می‌شود تا انفجاری از یادآورده‌های حایل بین اولین و آخرین سر در آب فرو شدن ما را باعث گردد، توصیف کرده است. زمان این احساس به اندازه‌ی عمر بشری طول کشید ولی راهی به جز بیان آن با این تعداد کلمات پشت سر هم نیست.

پنین خانواده‌ای محترم و نسبتاً مرفه داشت که ساکن سن پترزبورگ بودند. پدرش، دکتر پاؤل پنین، دکتری پر آوازه و متخصص چشم بود که یک بار افتخار مداوا کردن لئو تولستوی را برای آماس ملتحمه داشت. مادر تیموفی زنی آلمانی‌الاصل اهل ریگا بود، شخصی کوچک جثه، نحیف و عصبی با کمری باریک و مویی کوتاه، دختر یوماف - (مثل «زوماف»^۱ تلفظ شود) که زمانی انقلابی مشهوری بود. او در آن احساس نیمه بیهوشی، چشمان مادرش را در حال نزدیک شدن دید. روز یک شنبه‌ای در وسط زمستان بود. یازده سالش بود. مشغول حاضر کردن درس‌هایش برای

^۱Zoom-Off: که تلفظش به زبان فارسی زوماف است یعنی به سرعت دور شدن.

دلاس‌های روز دوشنبه در مدرسه‌ی اولین ژیمنازیوم بود که سرمای عجیبی سر تا پایش را فراگرفت. مادرش درجه‌ی حرارت تن او را گرفت، به فرزندش با حالتی بهت زده نگریست و بلافاصله کسی را به دنبال بهترین دوست شوهرش، بلوچکین که پزشک کودکان بود، فرستاد. او مردی کوچک‌اندام و عبوس بود، با ریشی کوتاه و مویی اصلاح شده. در حالی که لبه‌های کت فراکش را صاف می‌کرد بر لبه‌ی تخت تیموفی نشست. یک مسابقه‌ی سرعت بین ساعت طلای ضحیم داکتر و نبض تیموفی در گرفت. آن گاه بالا تنه‌ی تیموفی لخت شد و بلوچکین لختی سردگوشش را و طرف کاغذ سنباده‌ای سرش را بر آن فشرد. او به مانند کف، پای صاف تکپایی، با چسباندن خودش به این یا آن قسمت پوست و لی لی کنان به قسمت بعدی رفتن، گوش بر سینه و پشت تیموفی دواند. به محض این که داکتر آن جا را ترک کرد، مادر تیموفی به همراه دختر مستخدمه‌ی قوی هیکلی که سوزن‌های ته‌گردی بین دندان‌هایش گرفته بود بیمار کوچک محنت زده را در یک کمپرس شبیه لباس‌های تیمارستان که دست‌ها را از پشت می‌بندد، قالب‌گیری کردند. این کمپرس متشکل از لایه‌ای از پارچه‌ی خیس شده، لایه‌ی کلفت‌تری از پنبه‌ی جاذب رطوبت و لایه‌ی دیگری از پارچه‌ی فلانل ضخیمی همراه با پارچه‌ی برزنتی اهریمنی چسبنده‌ای بود. به رنگ ادرار. که در بین سوزش خیس پارچه‌ی مرطوب که روی پوستش قرار داشت و صدای خفیف زجرآور پنبه که بر دور آن لایه‌ی بیرونی پارچه‌ی فلانل بسته شده بود، تیموشا (تیم) شفیره‌ی مفلوک پيله‌ور، بر زیر کوهی از پتوی اضافه آرمیده بود؛ این همه در مقابل

لرزشی که از دو سوی ستون فقرات یخ زده‌اش آغاز می‌شد و در دنده هایش شاخه می‌دواند افاقه‌ای نداشت. او قادر به بستن چشمانش نبود و چون پلک‌هایش نیز می‌سوختند، درد زیادی در تخم چشم داشت که توسط ضربه‌های مورب شعاع نور حاصل می‌شد، اشکال آشنا محل تولد خیالاتی شیطانی شدند. نزدیک تخت خوابش تابلویی که چهار قسمت داشت بر روی چوب جلا داده شده قاب گرفته شده بود که با طرح‌های کنده کاری شده‌ای جاده‌ای مال رو، نم‌پوش شده از برگ‌های ریزان، دریاچه‌ای با گل‌های نیلوفر آبی در آن، مرد پیری قوز کرده نشسته بر نیمکتی و سنجابی که چیز قرمز رنگی را در میان پنجه‌های جلویی‌اش نگاه داشته بود نشان می‌داد. یموشا، غالباً از روی کنجکاوی از خود سؤال کرده بود که آن چیز چه می‌توانست باشد (یک فندق؟ میوه‌ی کاج؟)، و حالا که کار دیگری نداشت تا انجام دهد بر آن شد تا از این راز ملال‌آور پرده بردارد، ولی تب که در سرش وزوز می‌کرد هر تلاش او را در درد و وحشت غرق می‌نمود. از این بدتر سر و کله زدنش با کاغذ دیواری بود. او همیشه قادر بود که ترکیبی از سه دسته گل بنفش رنگ مختلف و هفت نوع برگ متفاوت درخت بلوط را که با دقتی تسلا بخش چندین بار بر سطح عمودی دیوار تکرار می‌شدند ببیند، ولی حالا این واقعیت غیر قابل چشم‌پوشی را که قادر نبود روندی را که تکرار افقی شمول و انحصار طرح را تحت سلطه داشت بیابد او را می‌آزرده، این که چنین تکراری وجود داشت از این جهت به او ثابت شده بود که قادر بود این جا و آن جا در تمام طول دیوار، از تخت خواب تا کمد و از بخاری تا در، ظهور چند باره‌ی این یا

آن طرح را ببیند، ولی وقتی سعی می‌کرد از هر مجموعه‌ی منتخب سه گل و هفت برگ به چپ یا راست سفر کند، بلافاصله خودش را در در هم گره‌خوردگی بی‌معنای اطلسی و بلوط گم می‌کرد. اگر که طراح شیطان صفت - ویران‌کننده‌ی ذهن، ندیم تب - رمز این طرح را با چنان دقتی هیولاش پنهان نموده بود، منطقی به نظر می‌آمد که ارزش آن رمز می‌بایستی به اندازه‌ی خود زندگی بوده باشد، و با به دست آمدن کلید آن رمز تیموفی پنین سلامت هر روزه‌اش، دنیای هر روزه‌اش، را باز می‌یافت و این اندیشه‌ی زلال - افسوس، بیش از حد زلال - او را واداشت تا در تلاشش استوار بماند.

احساس دیر بودن برای رسیدن به سرِ قرارِ ملاقاتِ دقیقی از پیش تعیین شده، به دقت کراهِت آور زنگ مدرسه، حضور بر سر شام، یا زمان به رختخواب رفتن، نگرانیِ تعجیلی ناشیانه را به مشکلاتِ جستجویی که به درجه‌ی سرسام نزدیک می‌شد، افزود. به نظر می‌آمد که برگِ درختان و گل‌ها، بدون این که ظرافت تار و پودشان خدشه‌دار شود، خودشان را در جسمی مواج از زمینه‌ی آبی کم‌رنگشان، که به نوبه‌ی خود همواریِ کاغذ نیش را می‌باخت و عمقش را تا آن جایی اتساع می‌داد که قلب ناظر به پاسخ این فراخی می‌ترکید، جدا می‌کردند. او هنوز می‌توانست بعضی از قسمت‌های اتاقی که در آن تخت مراقبت بود، مثل تابلوی لاک‌الکل شده، هاله‌ای از لیوان آب‌خوری و قبه‌های برنجی چهارچوبه‌ی تخت خواب را که از بقیه‌ی قسمت‌های اتاق بیشتر به زندگی چسبیده بودند، در میان حلقه‌ی گل و برگِ خودمختار تشخیص دهد، ولی تداخل این‌ها با

برگ‌های بلوط و شکوفه‌های پرگل حتی کمتر از تداخل انعکاس شیئی‌ای در داخل اتاق بر شیشه‌ی پنجره با منظره‌ی خارج از اتاق که از میان همان شیشه دیده شود، بود. هر چند که شاهد و قربانی این تخیلات در تختش زیر پتو پیچیده شده بود، بنا بر دو رو بودن طبیعت محیط اطرافش، هم زمان بر روی نیمکتی در پارکی سبز و بنفش نیز نشسته بود. در طی لحظه‌ای ناپایدار، سرانجام احساس کرد که کلیدی را که به دنبالش می‌گشت یافته است؛ ولی وزش بادی که از دور در حال نزدیک شدن بود، صدای آرام‌اش در حال اهتراز چون گل‌های اطلسی را - اکنون بدون شکوفه، کور - می‌پراکند، آن طرح عقلائی را، هر چه که بود، و وقتی محیط اطراف تیموفی پنین را احاطه کرده بود، مخدوش نمود. او زنده بود و همین کافی. پشتی نیمکتی که هنوز بر آن گسترده بود به اندازه‌ی لباس‌هایش یا کیف بغلی‌اش، یا تاریخ آتش سوزی بزرگ مسکو - ۱۸۱۲ - واقعی حس می‌شد.

سنبابِ خاکستری رنگی که با آسایش در مقابل او بر زمین بر روی کیل‌هایش نشسته بود، از هسته‌ی هلویی نمونه برداری می‌کرد. باد از وزش باز ماند و بلافاصله دوباره شاخه‌ی درختان را به حرکت آورد. این شوک او را کمی ترساند ولی نزد خود دلیل آورد که اگر این حمله‌ی قلبی واقعی بود مسلماً او را با احساس شدیدتری از نگرانی و اغتشاش مواجه می‌نمود و این دلیل بی‌پایه و اساس، ترس او را کاملاً از میان برد. حالا ساعت، بیست دقیقه بعد از چهار بود. محتوای بینی‌اش را بیرون دمید و با خستگی راه ایستگاه قطار را پیمود.

کارمند اولیه برگشته بود. با تفرج خاطر گفت: «چمدانتان این جاست. متأسفم از این که اتوبوس کرمونا را از دست دادید.»
 «لااقل» - و دوست بد بیمار ما دست به چه تلاشی برای تزریق ایهامی
 محترمانه در این «لااقل» زد - «امیدوارم که برای همسرتان مشکلی پیش
 نیامده باشد؟»

«حالتش خوب خواهد شد. حدس می‌زنم باید تا فردا صبر کنیم.»

پنن گفت: «خودش تلفن عمومی کجاست؟»

مرد، بدون این که از جایش تکان بخورد، مدادش را با اشاره کردن به
 دور و کنار تا آن جایی که قادر بود برد.

پنن، چمدان به دست، در آن جهت به راه افتاد، ولی لحظه‌ای متوقف
 شد. صاحب مداد حالا سمت خیابان را نشانه رفته بود.

«اون دو تا مرد را که دارن بار توی کامیون می‌ذارن، می‌بینی؟ اونا
 همین الان دارن به کرمونا میرن. فقط بهشون بگو که باب هورن تورو
 فرستاده. اونا می‌برن.»

۳

بعضی از مردم - که من هم جزو آنها می‌شوم - از پایان‌های شاد
 متنفرند. ما احساس می‌کنیم فریب خورده‌ایم. صدمه دیدن امری عادی
 است. جلوی نفرین الهی را نباید گرفت. بهمنی که چند فوت مانده به
 دهکده‌ای در مسیرش از ترس دولا شده متوقف می‌شود نه تنها غیر
 طبیعی، بلکه غیر اخلاقی عمل می‌کند. اگر من به جای نوشتن در مورد

این مرد پیر متوسط‌الحال، مشغول خواندن درباره‌ی او بودم، ترجیح می‌دادم که به محض رسیدنش به کرمونا دریابد که تاریخ سخنرانی‌اش این جمعه نبوده بلکه جمعه‌ی آینده است. ولی عملاً، او نه تنها به سلامت به آن جا رسید بلکه برای صرف شام نیز - آغازی با کوکتل میوه، ژله‌ی نعنا و غذای اصلی که گوشتی بود و به دنبالش بستنی وانیلی و شکلات آب شده - به موقع رسیده و پس از آن - او که در خوردن شیرینی زیاده روی کرده بود - در حالی که کت و شلوار مشکی‌اش را به تن داشت و سه دسته مقاله را دست به دست کنان، که همگی شان را در جیب کتش جای داده بود تا مقاله‌ای را که مورد نظرش بود در میان بقیه‌شان به ناچار بیابد (و بدین گونه اقبال بد را توسط الزامی ریاضی خنثی کند)، بر روی یک صندلی در نزدیکی تریبون نشسته بود، در حالی که جودیت کلاید، زن بلوندی که نمی‌شد سنش را حدس زد، در لباس نایلون آبی رنگی، با گونه‌های برجسته‌ی همواری که رنگ آب بنات صورتی رنگ زیبایی از خود پس داده بودند، و در پشت عینک پرسی بدون لبه‌ای با دو چشم درخشان آبی رنگ، در پشت تریبون، به معرفی سخنران پرداخت:

او گفت: «امشب، سخنران امشب‌مان - در ضمن این سومین جمعه شب‌مان است؛ دفعه‌ی گذشته، همان طور که همگی‌تان به یاد می‌آورید، ما از شنیدن آن چه که پروفیسور مور^۱ درباره‌ی کشاورزی چین گفت لذت بردیم. امشب، در این جا من مفتخرم که پروفیسور - معذورم، تلفظش

1. Moore

مشکل است - پروفیسور پان نین - امیدوارم درست تلفظ کرده باشم - متولد روسیه و تبعه‌ی شهر وندي این کشور، را معرفی کنم. البته که ایشان احتیاجی به معرفی شدن ندارند و همه‌ی ما از این که ایشان تشریف آورده‌اند خوشحالیم. شب طولیلی در انتظار ماست، شبی طولانی و رضایت بخش و من مطمئنم که همگی شما مایلید که در انتهای سخنرانی ایشان فرصت برای سؤال کردن هم داشته باشید. در ضمن، به من گفته شده که پدر ایشان دکتر خانوادگی داستایوسکی بوده‌اند و ایشان هر دو طرف پرده‌ی آهنین را به کرات در نور دیده‌اند. بنابراین، وقت پر ارزش شما را بیش از این نمی‌گیرم و تنها چند کلمه‌ای درباره‌ی سخنرانی جمع‌ه‌ی آینده‌مان در این برنامه اضافه می‌کنم. مطمئنم که همگی شما از دانستن این که شگفتی عظیمی منتظر ماست لذت خواهید برد. سخن ران بعدی ما شاعر و نثرنویس شهیر، دوشیزه لیندا لیس فیلد^۱ می‌باشد. همه‌ی ما می‌دانیم که او دستی در شعر و در نثر دارد و هم چنین چندین داستان کوتاه نوشته است. دوشیزه لیس فیلد در نیویورک متولد شده‌اند. اجداد او از هر دو طرف در جنگ‌های انقلابی جنگیده‌اند. او اولین شعرش را قبل از فارغ التحصیلی اش نوشته است. بیشتر اشعار او، لااقل سه تای آن‌ها - در مجله‌ی پاسخ، صد نغمه‌ی عاشقانه توسط زنان آمریکایی، به چاپ رسیده‌اند. در سال ۱۹۲۲ او جایزه‌ی نقدی را ربوده که توسط...»

ولی پنین گوش نمی‌داد. موج ضعیفی برخاسته از حمله‌ای که آن روز

1. Linda Laefferfeld

به او دست داده بود همه‌ی حواس او را معطوف خود کرده بود. این حالت تنها به اندازه‌ی چند ضربه‌ی قلب، به علاوه‌ی انقباض و انبساطی این جا و آن جا - آخرین پژواک‌های بی‌زیان - به طول انجامید، و چون مهماندار متشخصش او را به پشت تریبون دعوت کرد، در واقعیتی موقر از هم پاشید؛ ولی قیافه‌اش در حین این احساس چه منظره‌ی نابی داشت! در میانه‌ی ردیف اول صندلی‌ها او یکی از خاله‌هایش را که اهل بالتیک بود دید که همان تور و گردن‌بند مروارید و کلاه‌گیس بلوندی را به تن داشت که در تمام نمایش‌هایی که خدوتو^۱ به اجرا می‌گذاشت - آن هنرپیشه‌ی بزرگ امانتور که او را قبل از این که گرفتار جنون شود از دور می‌ستود - می‌پوشید. در کنار او، با لبخند خجولانه‌ای به لب، سری با موهایی مشکی مثل شبق به پایین خم شده، از زیر ابروانی ارغوانی خیرگی چشمانی قهوه‌ای رنگ و مهربان در حال نور پراکنی بر پنین، زن مرده‌ای که وقتی پنین عاشق او بود نشسته بود و خودش را با کاغذی که برنامه بر آن نوشته شده بود باد می‌زد. بسیاری از دوستان قدیمی‌اش، فراموش شده، به قتل رسیده، به خون نشسته، فاسد نشده، نامیرا، در طول تالار نیمه تاریک در میان مردمی جدیدتر، مثل دوشیزه کلاید که در کمال تواضع یک صندلی در ردیف جلو اخذ کرده بود، پراکنده بودند. وایا بدنیاشکین^۲ که چون پدرش جزو لیبرال‌ها بود در سال ۱۹۱۹ در او دسا^۳ توسط سرخ‌ها اعدام شده بود، از عقب تالار با شعف دستش را برای هم‌کلاسی سابقش تکان می‌داد. در

1. Khodotov

2. Vanya Bednyashkin

3. odessa

شرایطی که جلب توجه نکند دکتر پاول پنین و همسر هیجان زده اش، هر دو کمی نامشخص ولی در مجموع به خوبی از ناپدیداری گنگشان رها شده، به پسرشان با همان هیجان و افتخاری می نگریستند که در شبی در سال ۱۹۱۲؛ یعنی وقتی که در یکی از جشن های مدرسه به یاد بود شکست ناپلئون، او (جوانکی عینکی که تنها بر روی صحنه ایستاده بود) شعری از پوشکین را قرائت کرده بود.

منظره ی کومه عمر به پایان رسیده بود. دوشیره هرینگ که هرسال، پروفیسور بازنشسته تاریخ، نویسنده ی کتاب روسیه بر می خیزد (۱۹۲۲)، از کنار یکی دو عضو متوسط الرتبه ی تماشاگران خم شده بود تا دوشیزه کلاید را به خاطر سخنرانی اش بستاید که از پشت سر آن زن، عضو پیر چشمک زن دیگری، جفتی دست پژمرده را که از کف زدنش صدایی بر نمی خاست به درون زاویه ی دید او هل داد.

فصل دوم

۱

ناقوس‌های پر آوازه‌ی کالجِ وین‌دل در حال نواختن موسیقی صبح
گاهی بودند.

لارنس جی کلمنتس، یکی از دانش‌پژوهانِ وین‌دل که تنها کلاسِ
درسِ معتبرش فلسفه‌ی اشارت^۱ بود، به همراه همسرش جون^۲، به تازگی
از دخترشان که بهترین شاگرد او بود جدا شده بودند: ایزابل در سال سوم
دانشگاه با پسری که فارغ‌التحصیل وین‌دل بود و شغلی در رشته مهندسی
در یکی از ایالات دور افتاده‌ی غربی داشت ازدواج کرده بود.

ناقوس‌ها در زیر آفتاب نقره‌ای رنگِ طنینی موسیقایی داشتند. شهر
کوچک وین‌دل تصویری قاب‌گرفته شده از پنجره - با زمینه‌ای به رنگ
سفید، طرح سیاهی از شاخسارِ درختان - توگویی نقاشیِ کودکی است که
بر اساس پرسپکتیوهای اولیه، بدون داشتن بُعد سوم، بعد فضا، بر روی
تپه‌های تخته سنگ - خاکستری، منعکس شده باشد؛ همه چیز به شکل
زیبایی در قشری از یخ منجمد بود. قسمت‌های درخشنده‌ی ماشین‌های

1. Philosophy of Gesture

2. Joan

پارک شده می‌درخشیدند، سگ‌تریر^۱ پیر اسکاتلندی دوشیزه دینگ وال، جانور کوچک استوانه‌ای شکل از رده‌ی گرازان نر، قدم زدن روزانه‌اش را برای دفع مدفوع، در سر بالایی خیابان واران و در سرازیری خیابان اسپلمی و تکرار این مسیر آغاز کرده بود؛ ولی همه‌ی این همسایه‌نوازی‌ها، زیبایی مناظر و موسیقی ناقوس‌ها، قادر به ملایم کردن فصل نبودند؛ تا دو هفته‌ی دیگر، به دنبال مکشی نشخوارگرانه، سال تحصیلی وارد زمستانی‌ترین مرحله‌اش، یعنی ترم بهاره، می‌شد و خانم و آقای کدمنتس در خانه‌ی زیبای بادگیر قدیمی‌شان که اکنون به نظر می‌رسید به مانند پوست شل شده و لباس‌های از تن آویزانِ احمقی که وارفته و یک سوم وزنش را از دست داده برگرده‌شان آویزان باشد، احساس بیم و حزن و تنهایی می‌کردند. از همه چیز گذشته، ایزابل بسیار جوان بود و مردد؛ و آن‌ها واقعاً از پدر و مادر دامادشان، گذشته از انتخاب آن چهره‌های شیر برنجی در تالاری کرایه‌ای، با عروسی بلا تکلیف که بدون وجود عینکش در مانده بود، چیزی نمی‌دانستند.

ناقوس‌ها، تحت رهبری پرهیجان دکتر رابرت تربلر، یکی از اعضای فعال رشته‌ی موسیقی، هنوز در زیر آسمان پری‌آسا به شدت در تلاطم بودند و لارنس بلوند کم‌مو و به شکل ناسالمی چاق، بر سر صبحانه‌ی ارزان قیمتی شامل پرتقال و لیمو، از رئیس بخش زبان فرانسه، یکی از افرادی که چون به خاطر حضور موقت پروفیسور انت ویسل استاد دانشگاه گندوین

۱. Terrier: نوعی سگ شکاری

آن شب به خانه شان دعوت کرده بود، مشغول انتقاد کردن بود. او با خشم می‌گفت: «آخه به چه دلیلی تو باید آن مرد که بلورنژ^۱، یه آدم مومیایی، یه آدم کسل‌کننده، یکی از ستون‌های تزئینی آموزش و پرورش، رو دعوت می‌کردی؟»

چون در حالی که با تکان دادن سرش بر آمرانه بودن و ظرافتش تأکید می‌کرد، گفت: «من از آن بلورنژ^۲ خوشم میاد.» لارنس فریاد زد: «یه زن لوس پیر بی‌نمک!» چون زیر لب گفت: «یه زن لوس پیر رقت‌انگیز.» - و آن گاه بود که دکتر ترپلر باز ایستاد و صدای زنگ تلفن در راهرو جای صدای او را گرفت.

از نظر فنی، هنر راوی برای برقراری پیوند میان صحبت‌های تلفنی به جمعیت کتاب خوان هنوز بسیار ناپخته‌تر از بیان محاوراتی است که از اتاقی به اتاقی، یا از پنجره‌ای به پنجره‌ای در عرض کوچکی باریک آبی رنگ در شهری قدیمی، جایی که هنوز آب و در گل مانند خرها و قالی‌های فروشی و مناره‌ها و زوآ و خربزه و پژواک‌های لرزه‌براندام افکن صبح‌گاهان پرارزش است، رد و بدل می‌گردند. وقتی که چون با روش چالاک لینگ درازانه‌اش، قبل از این که وسیله‌ی سلطه‌گر خود را تسلیم نماید، به آن رسید و الوگفت، (ابروانش بالا جهیده و چشمانش سرگردان) سکوتی تهی به تهنیت او آمد. تنها چیزی که می‌توانست بشنود صدای غیر رسمی نفس‌هایی یکنواخت بود؛ به ناگهان صدای او که نفسش به

1. Blorange

2. Ann Blorange

گوش رسیده بود با لهجه‌ی گرم خارجی‌ای گفت: «یک لحظه، ببخشید» - این گفته بسیار خودمانی ادا شد و او به برآوردن دم و بازدم‌هایش شاید غرولند کردن و حتی برآوردن آهی که به همراه خش‌خشی که بر گرداندن صفحات ورق‌های کوچکی را به خاطر می‌آورد، ادامه داد.

او تکرار کرد: «الو!»

صدای پشت تلفن با احتیاط گفت: «شما خانم فایر هستی؟»

جون گفت: «نه» و گوشی تلفن را گذاشت. پیچ و تاب خوران وارد آشپزخانه شد و خطاب به شوهرش که مشغول نمونه‌برداری از باریکه‌ی تکه‌ای گوشت خوک بود چنین ادامه داد: «و به علاوه، تو نمی‌تونی این موضوع رو که جک کاکرل بلورنژ رو مدیر اداری درجه اولی می‌دونه نادیده بگیری.»

«کی بود تلفن کرد؟»

«یه نفر دنبال خانم فویر یا فیر می‌گشت. ببین تو اگر از روی قصد هر آن چه را که جرج - دکتر او. جی. هلم، دکتر خانوادگی‌شان - می‌گه نادیده بگیری...»

لارنس که پس از صرف آن باریکه گوشت رنگارنگ حالش جا آمده بود، گفت: «جون، جون، عزیزم، مسلماً اطلاع داری که خود تو دیروز به مارگارت نایر گفتی که به دنبال یه مستاجر می‌گردی؟»

جون گفت: «اوه، خدای من» و زنگ تلفن دوباره به صدا درآمد.

همان صدای قبلی در حالی که با آرامش دنباله‌ی محاوره را می‌گرفت، گفت: «جای شک نیست که من اشتباهاً اسم خبرچین را بردم. من به خانم

کلمنت وصل شده‌ام؟»

چون گفت: «بله من خانم کلمنتس هستم.»

«پروفسور صحبت می‌کند...» انفجارِ کوچکِ احمقانه‌ای به دنبال آمد.
«من کلاس‌های درس روسی را دارم. خانم فایر که اکنون به شکل نیمه
وقت در کتابخانه کار می‌کند...»

«بله - خانم ثایر. می‌شناسمشان. قصدتان این است که اتاق را ببینید؟»
قصد او این بود. آیا می‌توانست تا حدود نیم ساعت دیگر برای بازدید
کردن اتاق بیاید؟ بله، او در خانه منتظر می‌ماند. گوشی تلفن را با خشونت
بر سر جایش گذاشت.

شوهرش با دستِ تپلِ کک و مک دارش بر نرده‌ی پلکان، در حالی که
در سر راهش به طبقه‌ی بالا به اتاق مطالعه‌ی ایمنش به عقب نگاه
می‌کرد، پرسید: «این دفعه چی بود؟»

«یه توپ پینگ پونگ شکسته. روسی.»

لارنس فریاد کشید: «خدای من، پرفسور پنین. من اونو به خوبی
می‌شناسم. اون سنجاق سینه‌ی... امکان نداره من اجازه بدم اون خل تو
خونه‌ی من ساکن بشه.»

با خشم و به سنگینی از پله‌ها بالا رفت. همسرش به دنبال او صدا کرد:
«اُگرا، دیشب نوشتن اون مقاله رو تموم کردی؟»

او پاگرد میانه‌ی پله‌ها را پیچیده بود و چون صدای دست او را که بر

روی نرده‌ها فشار می‌آورد و بعد بر آن ضربه وارد می‌کرد می‌شنید. «تقریباً. امروز تمومش می‌کنم. اول باید این امتحان لعنتی ای - او - اس رو طرح کنم.»

ای - او - اس مخففی بود بر سیر تکامل حس^۱، مهم‌ترین درس او (با دوازده دانشجوی ثبت‌نام کرده که هیچ کدامشان کوچک‌ترین ارتباطی با دوازده حواریون نداشتند.) که با جمله‌ای که مقدر بود روزی بیش از حد به کار برده شود، آغاز گردیده بود و قرار بود با این جمله نیز به پایان برسد: سیر تکامل حس، در برداشتی، سیر تکامل پوچی است.^۲



نیم ساعت بعد، چون پشت پنجره‌ی قدی اتاق که نور خوبی داشت کاکتوس‌های در حال مرگ را دید و همین طور مردی را که بارانی پوشیده بود و بدون کلاه، با سری به مانند یک گره‌ی مسی براق، که خوش‌بینانه زنگ در ورودی خانه‌ی زیبای آجری همسایه‌شان را به صدا درآورده است. اسکاتی پیر در شمایل بی‌آلایش همیشگی‌اش در کنار او ایستاد. دوشیزه دینگ وال با جارویی در دستش خارج شد. گذاشت سگ آرام با ظاهری فاخر به داخل خانه بیاید و پنین را به منزل چوبی خانواده‌ای کلمتس

1. Evolution Of Sense (E.O.S)

2. The evolution of sense is in a sense , the evolution of nonsense

این جا نابوکف با کلمه‌ی حس (sense) در معانی مختلفی که کاربرد این کلمه با پیشوند non و یا ind می‌گیرد بازی می‌کند.

راهنمایی کرد.

تیموفی پنین به ائتاق پذیرایی وارد شد. پاهایش را به طریقه‌ی آمریکایی‌ها^۱ به روی یکدیگر انداخت و وارد جزئیاتی غیر ضروری گردید. خلاصه این که - خلاصه‌ای مثنوی وار - شمه‌ای از زندگی شغلی اش را توصیف کرد. در سن پترزبورگ در سال ۱۸۹۸ متولد شده بود. هر دو والدینش در سال ۱۹۱۷ از بیماری تیفوس مرده بودند. در سال ۱۹۱۸ به کیف رفته بود. پنج ماه را در خدمت ارتش سفیدها گذرانده بود، در ابتدا به عنوان «مخابرات چی صحنه‌ی کارزار» و بعداً در اداره‌ی اطلاعات ارتش. در سال ۱۹۱۹ از کریمه که به فتح ارتش سرخ در آمده بود به قسطنطنیه گریخته بود. تحصیلات دانشگاهی اش را به پایان رسانده بود...

چون با خرسندی گفت: «من هم در بچگی در همان سال آن جا بودم. پدرم به خاطر مأموریتی از طرف دولت به ترکیه رفت و ما را نیز به همراه خودش برد. شاید ما قبلاً همدیگر را دیده باشیم. من کلمه‌ی آب را به زبان ترکی به یاد می‌آورم و یک باغ رز...»

پنین، که از روی اجبار چندین زبان می‌دانست، گفت: «آب را به زبان ترکی «سو» می‌گویند و به بازگویی گذشته‌ی پرهیجانش ادامه داد: «تحصیلات دانشگاهی اش را در پراگ به پایان رسانده بود. با مراکز علمی مختلفی مرتبط بود. آن گاه...» خلاصه‌ی مطلب این که: از سال ۱۹۲۵ در پاریس مقیم شده بود، فرانسه را در شروع جنگ هیتلر ترک کرده بود. حالا

این جا بود. تبعه‌ی امریکاست. معلم زبان روسی و رشته‌های وابسته در کالج واندال است. از هیگن، رئیس بخش زبان آلمانی، تمام معرفی نامه هایش قابل دسترسی است، یا از شبانه روزی کالج که مختص معلمان مجرد است.

جون پرسید: «آن جا راحت نبودید؟»

پنین گفت: «خیلی شلوغ. پر از آدم‌های فضول. حال آن که برای من داشتن خلوت ویژه احتیاجی بی چون و چراست.» او با صدای نامترقبه‌ای که گویی از ته چاه بر می آید در مشتش سرفه کرد (که به گونه‌ای برای جون یادآور سرباز حرفه‌ای قزاقی بود که زمانی او را ملاقات کرده بود) و به ناگهان گفت: «من باید اخطار کنم: قرار است همه‌ی دندان‌هایم را بکشم. عمل جراحی نفرت‌انگیزی است.»

جون با سر خوشی گفت: «خوب به طبقه‌ی بالا بیایید.»

پنین به داخلِ اتاقِ دیوار - صورتی هتره - سفید ایزابل سرکی کشید. هر چند که آسمان به رنگ پلاتین ناب بود، به ناگهان ریزش برف آغاز شد و ریزش جرقه‌آسای گند در آینه‌ی ساکت منعکس گردید.

پنین با دقت کتاب «دختری با گربه‌اش» نوشته‌ی هوکر^۱ را در بالای تخت خواب و کتاب «کودک دیر رسیده» نوشته‌ی هانت^۲ را بر بالای قفسه‌ی کتاب، از زیر نظر گذراند. بعد دستش را در فاصله‌ی کمی از پنجره نگاه داشت.

1. Hoecker

2. Hunt

«آیا درجه‌ی حرارت یکنواخت است؟»

جون به سمت شوفاز دوید.

گفت: «لوله‌ها داغند.»

«سؤال من این است - آیا جریان‌های هوا برقرارند؟»

«اوه بله، تا آن جایی که بخواهید هوا هست و این هم دست شویی -

کوچک است، ولی همه‌اش به خودتان تعلق خواهد داشت.»

پنین بالا را نگرست و پرسید: «دوش ندارد؟ شاید این طوری بهتر

باشد. دوستم، پروفیسور شاتو از دانشگاه کلمبیا، یک بار پایش از دو جا

شکست. حالا من باید حواسم را جمع کنم. شما آماده‌اید تا چه کرایه‌ای را

تقاضا بفرمایید؟ من این را می‌پرسم، چون بیش از روزی یک دلار نخواهم

پرداخت - البته به جز، تغزایه^۱»

جون با آن لبخند خوشایند سریش گفت: «بسیار خوب.»

بعد از ظهر همان روز، یکی از دانشجویان پنین، چارلز مکبث (پنین

عادت داشت بگوید: «با قضاوت از روی انشاء‌هایش، فکر کنم دیوانه

باشد.») با کمال علاقه چمدان‌های پنین را در اتوموبیلی به رنگ بنفش

زنده‌ای که گلگیر سمت چپ نداشت، به آن جا آورد و پس از صرفِ شام

زودتر از موعد در آگ اند وی^۲ رستوران کوچک بی‌رونقی که به تازگی باز

۱. Nootrition دیکنه‌ی غلط Nutrition به معنای تغذیه. تأکید نابوکف بر این است که پنین

حرف u را در این کلمه اشتباه ادا می‌کند، در حالی که کاربرد این کلمه در این جمله نیز

ترجمه‌ای از زبان روسی به انگلیسی در ذهن پنین است.

شده بود و پنین به خاطر هم‌دردی محض با شکست، بیشتر اوقات به آن جا می‌رفت، دوست ما خودش را صرف کار خوشایند پنینی کردن محل اقامت جدیدش کرد. نوجوانی ایزابل، همراه خود او از آن جا رفته بود و یا شاید هم توسط مادرش از آن جا پاک گردیده بود، ولی رد پایی از کودکی آن دختر به شیوه‌ای اجازه یافته بود تا باقی بماند و پنین قبل از یافتن برترین مکان‌ها برای چراغ آفتابی پر دنگ و فنگش، ماشین تحریر عظیم‌الجزئه‌اش با الفبای روسی در تابوتی شکسته که با نوار چسب ترمیم شده بود، پنج جفت کفش زیبا و به شکل کجکاوانه‌ای کوچک، باده درخت کفش کاشته شده در آن‌ها، ماشین قهوه خرد کن و قهوه‌اش که به خوبی آن دیگری که پارسال منفجر شده بود نبود، دو ساعت شماطه دار که هر شب در یک مسابقه‌ی دو با یکدیگر شرکت می‌کردند، هفتاد و چهار کتاب کتابخانه، بیشترشان مجله‌های قدیمی روسی که با استحکام در پوشه‌ای به یکدیگر چسبانده شده بودند، یک دو جین از این جلدهای تنهارا به مانند پرندگان در خانه، روزهای خوش در هلند و اولین فرهنگ لغات من («با بیش از ۶۰۰ نقاشی نمایشگر باغ وحش‌ها، اندام انسان، مزارع، آتش‌ها - همگی با انتخاب علمی») و هم چنین خرمهره‌ی چوبی تنهایی با سوراخی در میانش، را در پاگرد پلکان با ظرافت بر روی یک صندلی گذاشت.

چون که شاید کلمه‌ی «رقت‌انگیز» را کمی بیش از حد معمول به کار می‌برد، اعلام کرد که از آن ادیب رقت‌انگیز برای نوشیدن مشروبی با بقیه‌ی مهمانانش دعوت به عمل خواهد آورد، که همسرش به این گفته

جواب داد که او نیز ادیب رقت انگیزی است و اگر همسرش این تهدید را عملی نماید او به سینما خواهد رفت. ولی وقتی که جون برای دعوت کردن پنین به مهمانی اش به طبقه‌ی بالا رفت، او این دعوت را با ابراز نسبتاً ساده لوحانه‌ی این که تصمیم گرفته تا دیگر لب به الکل نزند رد کرد. حدود ساعت نه، سه زوج به اتفاق انت ویسل به آن جا رسیدند. این مهمانی کوچک ساعت ده در اوج خود بود که به ناگهان جون در حالی که با گیون کاکرل زیبا مشغول گفتگو بود متوجه شد که پنین ملبس به ژاکت سبز رنگی در آستانه دری که به پای پله‌ها باز می‌شد ایستاده است و لیوان مشروبش را بالا آورده تا او آن را ببیند. جون به سمت پنین دوید و در همان لحظه شوهرش، که عرض اتاق را یورتمه می‌رفت تا جک کاکرل، رئیس بخش زبان انگلیسی را در حالی که پشت به پنین داشت و با آن ادای معروفش - او کارهای پنین را خیلی خوب تقلید می‌کرد - مشغول سرگرم کردن خانم هیگن و خانم بلورنژ بود، متوقف سازد، تقریباً با او برخورد کرد. در همان زمان، کسی که مورد مضحکه واقع شده بود به جون می‌گفت: «لیوان تمیز در دستشویی نیست و اشکالات دیگری نیز وجود دارد. از درز کف زمین و دیوارها باد می‌آید.» ولی دکتر هیگن نیز که مرد پیر مستطیل شکل خوشایندی بود متوجه حضور پنین شده بود و با شغف مشغول تهنیت گفتن به او شد و در لحظه‌ای بعد، پنین که لیوانش با لیوان مشروبی عوض شده بود به پروفیسور انت ویسل معرفی می‌شد.

انت ویسل با تقلیدی بسیار ماهرانه در نحوه‌ی صحبت کردن روسی

چنین جغ جغ کرد

- Zdrastvuyte kak pozhivae te horosho spasibo -

و در واقع او کمی هم شبیه یک سرهنگ تزاری خوش مشرب در لباس شخصی بود و با چشمانی چشمک زن ادامه داد: «شبی در پاریس در کاباره‌ی اوگولوک، این سخن پراکنی، جمعی روس عیاش را متقاعد کرد که من همشهری آن‌ها هستم و خودم را به جای یک آمریکایی جا زده‌ام.»
پنین که تازه وارد جمیع مهمانان شده بود، گفت: «تا دو - سه سال دیگر من را هم به جای یک آمریکایی خواهند گرفت.» و همه به جز پروفسور بلورنژ زیر خنده زدند.

چون که به پنین زیتون تعارف می‌کرد در گوشی به او گفت: «یک بخاری برقی برای شما می‌گیریم.»

پنین با حالت مشکوکی پرسید: «چه مدلی؟»

«باید ببینیم. مشکل دیگری هم دارید؟»

پنین گفت: «بله. صدایی مزاحم. من کوچک‌ترین صدا را از طبقه‌ی پایین می‌شنوم، ولی فکر می‌کنم، حالا جای بحث در این باره نباشد.»

۳

مهمانان در حال ترک مهمانی بودند. پنین که لیوان تمیزی در دستش بود با خستگی به طبقه‌ی بالا رفت. انت ویسل و میزبانش آخرین افرادی بودند که بر روی ایوان جلوی خانه ظاهر شدند - برف آبدار در شب سیاه توده شده بود.

پروفسور انت ویسل گفت: «جای تأسف است که ما نمی‌توانیم شما را

برای بردن به گلدوین وسوسه کنیم. شوارتز و کرتیز پیر که از طرفداران پرو پا قرص شما هستند، در آن جا تدریس می‌کنند. یک دریاچه‌ی واقعی هم داریم. همه چیز در آن جا موجود است. حتی یک پروفیسور پنن هم در کادرمان داریم.»

کلمنتس گفت: «می‌دانم، می‌دانم، ولی این پیشنهادهایی که مرتباً به دست من می‌رسند، دیرند. من نقشه‌ام این است که به زودی بازنشسته شوم و تا آن زمان ترجیح می‌دهم در این سوراخ بوگندو ولی آشنا باقی بمانم.» صدایش را پایین آورد. «از موسیو بلورنژ خوشتر آمد؟»

«اوه، به نظرم جوانک بسیار خوبی آمد. ولی باید بگویم که او مرا به گونه‌ای به یاد آن چهره که احتمالاً افسانه‌ای شده - رئیس بخش زبان فرانسه - که فکر می‌کرد شاتوبریان یک آشپز معروف است، می‌انداخت.»

کلمنتس گفت: «مواظب باش. این قصه اولین بار در مورد بلورنژ گفته شده و حقیقت هم دارد.»

۴

صبح روز بعد، پنن مانند یک قهرمان در حرکت بود و در حالی که عصایی را به شیوه‌ی اروپاییان حرکت می‌داد (بالا - پایین، بالا - پایین)، با تلاشی فیلسوفانه به اجسام خیره می‌شد تا در خیال نقش کند که پس از این کار شاق آن اجسام چگونه دوباره بر او ظاهر می‌گردند و سپس به یاد آورد که مشاهده‌ی آنها از میان منشور انتظارشان چگونه بوده است، به سمت شهر می‌رفت. دو ساعت بعد با خستگی و با کمک عصایش، بدون

این که به چیزی نگاه کند در حال بازگشت بود. جریان گرم دردی به تدریج جای گزین یخ و چوب داروی بی حسی در دهان گذاران نیمه مرده‌اش که شهادتی غم‌افزا داشت می‌شد. پس از آن، برای چند روزی او برای عضوی عزیز از اندامش عزادار بود. فهمیدن این که تا چه اندازه به دندان‌هایش علاقه‌مند بود برایش تعجب‌آور بود. زبانش، خوکِ آبی پوست - صیقلِ چاقی، عادت داشت تا در میان صخره‌های آشنایش شادمانه بلغزد و با صدای تلیبی خودش را بیاندازد، مخفی‌گاه‌های دربار شاهانه‌ای در هم شکسته، ولی هنوز ایمن، را سر بزند، از غاری به خوری^۱ غوطه بخورد. از این برآمدگی بالا رود، بر آن فرو رفتگی بیاساید، پاره‌ای خزهِ شیرین در همان شکاف قدیمی بیابد؛ ولی حالا دیگر حتی بنای یادبودی نیز باقی نمانده بود، آن چه مانده بود زخمِ عظیم تیره‌ای بود، سرزمین ناشناخته‌ای از لثه که نفرت و وحشت اجازه‌ی کنکاش در آن را نمی‌داد. و وقتی نگاه دارنده‌ی دندان‌های مصنوعی با فشار بر روی لثه‌ها جا شد، به مانند مجموعه‌ی مفلوکِ فسیلی بود که با آرواره‌های خندانِ غریبه‌ای جفت شود.

همان طور که از قبل قرار گذاشته بودند، او نه سرکلاس درس رفت و نه سر امتحان که می‌لر به جای او به شاگردان داده بود. ده روز گذشت - و به ناگهان احساس کرد که از این اسباب جدید لذت می‌برد.

یک شگفتی بود، یک وحی، دهانِ پر کن محکمی بود از زخمِ گچی

۱. خور: سوراخی در دیواره‌ی صخره‌ی کنار دریا

موثر امریکای بشر دوست. شب‌ها گنجش را در یک لیوان، پر از مایع مخصوصی می‌گذاشت و آن در آن جابه خود لبخند می‌زد، لبخندی صورتی و مرواریدگونه به زیبایی بعضی از نمونه‌های گیاهان دریاهای ژرف. کار عظیمش در مبحث روس قدیم، رویای زیبایی از امتزاج افسانه‌های قومی، شعر، تاریخ اجتماعی و تاریخچه‌ی قومی بود^۱ که او در طول سال گذشته با علاقه طرح ریزی می‌کرد و سرانجام با از بین رفتن سردرها و وجود این امفی تأثر پلاستیکی شفاف که صحنه‌ای و نمایشی را توصیه می‌کرد، در دسترس به نظر می‌آمد. وقتی که ترم بهاره آغاز گردید، عوض شدن مسیر دریا بر شاگردان کلاسش پوشیده نماند، چون او هنگامی که یکی از شاگردانش جمله‌ای را از کتاب قدیمی و قرمز رنگ «زبان روسی مقدماتی» نوشته‌ی پروفیسور اولیور براد ستریت مان (در واقع از ابتدا تا انتهایش نوشته‌ی دو نفر آدم زحمتکش ضعیف به نام‌های جان و الگا کروتکی، که هیچ کدام اکنون در قید حیات نمی‌باشند) ترجمه می‌کرد، جمله‌ای به مانند «پسر با خدمتکارش و با عمویش بازی می‌کند»، عشوه گرانه می‌نشست و با ته لاستیکی مدادی بر آن دندان‌های یک دست پیشین و نیش - بیش از حد یک دست - ضربه می‌زد. یک شب غافلگیرانه بر سر راه لارنس کلمنتس که با عجله به سمت اتاق مطالعه‌اش می‌رفت، قرار گرفت و با ابراز نامفهوم پیروزی‌اش به نشان دادن زیبایی آن چیز پرداخت. روش سهل و آسانی که داخل دهان می‌رفت و راحت هم بیرون

آورده می‌شد، و لارنس متعجب ولی با حالتی نه غیردوستانه او را تشویق کرد و گفت که فردا اول وقت همه‌ی دندان‌هایش را می‌کشد.

پنین فریاد کرد: «شما هم بهسازی می‌شوید، مثل من.»

از جانب لارنس و جون باید گفته شود که زمانی نگذشته بود که آن دو به ارزش پنین، از زاویه‌ی دید ویژه‌ی خود پنین، پی بردند. این در حالی است که پنین بیش از آن که مستأجر آنان باشد روحی بود که با برهم زدن نظم و سر و صدا کردن آن‌ها را می‌آزرد. او کاری کرد که بخاری جدیدش از کار افتاد و با افسردگی گفت، عیبی ندارد، به زودی دوباره بهار می‌شود. این عادت آزار دهنده را داشت که هر روز صبح زود پای پلکان بایستد و با پشتکار برای لااقل پنج دقیقه‌ی تمام بر لباسش بژس بکشد در حالی که دائماً از برخورد بژس با دکمه‌های صدایی برمی‌خاست. او عاشقانه فریفته‌ی ماشین لباس‌شویی چون بود. هر چند که اجازه نداشت به آن نزدیک شود، هر از گاهی سر بزنگاه در حال عبور از کنار ماشین لباس‌شویی دستگیر می‌شد. او که احتیاط و ادب را کنار می‌گذاشت، هر چه به دستش می‌آمد، دستمالش، حوله‌های آشپزخانه، کپه‌ای پیراهن و شورت که پنهانی از اتاقش به پایین آورده بود را تنها به خاطر لذت بردن از تماشای آن چه که در ورای پنجره‌ی کوچک ماشین لباس‌شویی به نظر به مانند بالا و پایین پریدن‌های بی‌انتهای دولفینی مبتلا به بیماری عدم تعادل می‌آمد، داخل آن می‌کرد. در یک روز یک شنبه، وقتی از تنها بودنش در خانه مطمئن شد، تنها به خاطر کنجکاوی عالمانه‌اش، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و یک جفت کفش پارچه‌ای ته لاستیکی

را که پوشیده از کلروفیل و ماسه بود به ماشین قدرتمند داد تا با آنها بازی کند. کفش‌ها با صدای وحشتناک بدون ریتمی، به مانند گذر ارتشی از روی یک پل، دور شدند و بدون کفی‌های لاستیکی‌شان بازگشتند، و چون از اتاق کوچک نشیمنش از پشت صندوقخانه ظاهر شد و غمگینانه گفت: «تیموفی، دوباره؟» ولی او را بخشید، چون دوست داشت تا با او در پشت میز آشپزخانه بنشیند و هر دویشان چای بنوشند یا گردو بشکنند. دزد مونا، زن خدمتکار سیاه پوست پیری که روزهای جمعه می‌آمد، و طبق گفته‌ی خودش روزگاری خداوند هر روز به او می‌گفت («دزد مونا، اون مردیکه جرح آدم خوبی نیست.»)، روزی از سر اتفاق پنین را دید که زیر نور بنفش رنگ غیر طبیعی چراغ آفتابی اش در حالی که شلوار کوتاهی به تن داشت و عینکی آفتابی به چشم و یک صلیب یونانی کاتولیک بر سینه پهنش نور افشانی می‌کرد، مشغول گرفتن حمام آفتاب بود، و از آن پس اصرار داشت که پنین یکی از قدسیان است. روزی وقتی لارنس به طبقه‌ی بالا به اتاق مطالعه‌اش - دد - آشیانی مقدس و پنهانی که با تبحر در زیر شیروانی کنده کاری شده بود - می‌رفت، از مشاهده‌ی چراغ‌های کم نور اتاق و پنین گردن کلفت که مترصد بر پاهای لاغرش، در کمال خونسردی، گوشه‌ای از اتاق را می‌کاوید به شدت عصبانی شد؛ پنین، این شخص فضول موقر، با دیدن او، در حالی که از بالای شانه‌ی بلندترش نگاهی به سمت او می‌انداخت، چنین به سخن آمد: «فقط یک بررسی سطحی می‌کردم» (و زبان انگلیسی‌اش با سرعت شگفت‌آوری در جهت غنی شدن پیش رفته بود)؛ ولی به گونه‌ای نامشخص بعد از ظهر آن روز ذکر نام

اتفاقی نویسنده‌ای که آثارش خیلی کم خوانده شده‌اند، خیالی گذرا که در میانه‌ی راه ابراز عقیده‌ای نگفته بر ملا شده، و سفر دریایی پرماجری که در افق توصیف شد، به یک توافق پرملاطفت حس نشدنی بین وجود آن دو مرد، که هر دو پشان فقط در دنیای گرمابخش پژوهش‌هایشان به شکل طبیعی احساس راحتی می‌کردند، انجامید. انسان‌ها بر دو دسته‌اند: جسم‌گونه و صداگونه؛ و کلمنتس و پنین به دسته‌ی دوم تعلق داشتند. غالباً به این دلیل وقتی آن دو یکدیگر را ملاقات می‌کردند و در درگاهی، بر پاگرد پلکان، بر روی دو پله‌ی مختلف (در حالی که ارتفاع را می‌سنجیدند و به سمت یکدیگر می‌چرخیدند) می‌ایستادند، یا وقتی در دو جهت مخالف در اتاقی، که اگر بخواهیم اصطلاحی پنینی استفاده کنیم، در آن لحظه تنها به شکل *espace meuble* برای آن دو موجود بود، بالا و پایین می‌رفتند، تنها در اندیشه فرو می‌شدند. به زودی معلوم شد که تیموفی به حقیقت دایرةالمعارف ایما و اشارات روسی است، که همه‌ی آن‌ها را جدول بندی کرده است و می‌تواند چیزی به پرونده‌های لارنس در مورد برداشت فلسفی از شکلک‌های ملی و اقلیمی، تصویری یا غیر تصویری، بیافزاید. دیدن این که آن دو مرد، افسانه یا مذهبی را مورد گفتگو قرار می‌دهند - تیموفی شکوفا در حرکتی پر سر و صدا و لارنس با یک دست در حال قطع کردن آن - خوشایند بود. لارنس حتی از آن چه که تیموفی به عنوان اصول «حرکات میچ دست» روسی می‌دانست فیلمی تهیه کرده بود

که در آن فیلم، پنین با لبخندی ژوکوندی بر لبانش، ملبس به پیراهن آستین کوتاه راحتی، تمام حرکاتی را که بر بعضی افعال در زبان روسی دلالت داشتند و در ارتباط با حرکات دست معنی می‌پذیرفتند - چون razvesti, vsplesnut, mahnut: تکان بستن یک دست به سمت پایین حاکی از ترک کردن از روی ملالت، به هم کوفتن دو دست حاکی از محنتی تعجب‌آور و حرکت «فاصله‌انداز» - دستان از هم دور می‌شوند تا در ماندگی منفعلی را نشان بدهند - به نمایش گذاشته بود؛ و در خاتمه، با آهستگی تمام، پنین نشان داده بود که چگونه در اشاره‌ی بین‌المللی «تکان دادن انگشت میانی»، نیم چرخشی به ظرافت گرداندن میچ در شمشیر بازی، نشانه‌ی پر احترام روسی را برای نشان دادن بالا - یعنی «آفریدگار ناظر کار شماست!» به عکسی که از بالا از علامت بیلاخ در آلمانی گرفته شده، یعنی «چیزی به تو فرو می‌رود!» مبدل می‌کرد. پنین بی طرفانه اضافه کرده بود: «ولی پلیس ماوراء الطبیعی روس در شکستن انگشت طبیعی مهارت بسیار دارد.»

پنین، با عذرخواهی از این که «گریمش بی دقت» بوده، فیلم را به گروهی از شاگردانش نشان داد - و بتی بلیس، دانشجوی فوق لیسانسی که در رشته‌ی ادبیات تطبیقی که پنین در آن به دکتر هیگن کمک می‌نمود، درس می‌خواند - اعلام کرد که تیموفی پاولویچ دقیقاً شبیه بودا در فیلمی ساخت چین بوده که او در بخش زبان‌های آسیایی دیده بوده است. این بتی بلیس، دختر تپلی با حالاتی مادرانه که حدود بیست و نه تابستان را پشت سر گذاشته بود، خاری نرم در زیر پوست سالخورده‌ی پنین بود. ده

سال قبل مرد خوش قیافه‌ی زن باره‌ای عاشقش بود که بعدها او را به خاطر زن هرزه‌ای رها کرد و او بعداً رابطه‌ای نافرجام، به شکل نومیدانه‌ای پیچیده - از نوع چخوفی‌اش و نه داستایوسکی‌اش - با مرد فلجی داشت که اکنون با پرستارش - خوشگلکی بی‌ارزش - ازدواج نموده بود. پنین مسکین مردد بود. در اصل، برای او سؤال ازدواج هنوز از رده خارج نشده بود. غرّه از دندان‌های جدیدش در یکی از کلاس‌های سمینارش، پس از این که بقیه شاگردان کلاس را ترک گفته بودند، تا آن جایی پیش رفت که در هنگامی که کنار یکدیگر نشسته بودند و درباره‌ی شعر تورگنیف به نثر بحث می‌کردند، دست او را در کف دستش گرفت و نوازش کرد: «چه قدر زیبا، گل‌های سرخ چه قدر تازه بودند.» او که پستان‌هایش با آه کشیدن‌های ممتدش بالا و پایین می‌شدند، با دستی که لرزان در دست پنین نگاه داشته شده بود به سختی توانست خواندن شعر را به پایان برساند. پنین با گذاشتن دست بر روی میز، گفت: (تورگنیف را پاولین و یاردوی زشت^۱، ولی مورد ستایش تورگنیف، مجبور می‌کرد تا ژل احمق را در پانتومیم‌ها و تابلو ویوان^۲‌ها بازی کند، و مادام پوشکین می‌گفت: «پوشکین، تو با این شعرها منو عذاب می‌دی.» - و فکرش را بکنید - در سنین پیری - زن عظیم‌الجثه، عظیم‌الجثه‌ی تولستوی خیلی بیشتر از او از یک موسیقیدان

۱. Pauline viardot، پاولین ویاردو: معشوقه‌ی فرانسوی تورگنیف در زمان اقامت او در

پاریس که هنرپیشه‌ی معروف تأثر نیز بود.

۲. Tableau vivant: صحنه‌ای در نمایش که در آن صحنه هنرپیشه‌ها برای لحظه‌ای در

جای خود بی‌حرکت می‌مانند.

احمغ که دماق غرمزی داشت^۱ خوشش می آمد!»

پنین هیچ تقابلی با دوشیزه بلیس نداشت. پنین در تلاشش برای به تصویر کشیدن سال‌های آرام کهولتش او را با وضوحی قابل قبول می‌دید که برایش پتوی روی زانو بیاورد یا قلم خودنویسش را از جوهر پر کند. پنین از او خوشش می‌آمد - ولی قلبش متعلق به زن دیگری بود.

آن طور که پنین می‌گفت: گربه را نمی‌شد همیشه در کیسه مخفی نگاه داشت. برای توصیف هیجان حقیرانه‌ی دوست مسکینمان شبی در میانه‌ی ترم - وقتی که با دریافت یک تلگراف لاقل برای چهل دقیقه طول اتاقش را بالا و پایین رفت - باید گفته شود که پنین همیشه مجرد نبود. خانم و آقای کلمنتس در زیر انعکاس نور آتش بخاری دیواری خلسه‌آوری مشغول بازی چکرز چینی بودند که پنین با سر و صدا از پله‌ها پایین آمد، پایش لغزید، و نزدیک بود که به مانند ملتسمی در شهری کهن، پراز بی عدالتی، به پای آن‌ها بیفتد؛ ولی تعادل خودش را حفظ کرد - تنها از آن رو که با سیخ و انبر بخاری دیواری تصادم کند.

نفس زنان گفت: «من آمده‌ام تا به اطلاع شما برسائیم، یا بهتر بگوییم از شما تقاضا کنم، که یک مهمان مونث در روز شنبه - البته در طول روز - داشته باشیم. این شخص همسر سابق من، اکنون دکتر لیزا ویند، می‌باشد - شاید شما اسمش را در حلقه‌های روانکاوان شنیده باشید.»

۱. موسیقیدان احمق با دماقی غرمز: Stupid musician with a red nose. ناپوکف بر این تأکید می‌کند که پنین زبان انگلیسی را با لهجه‌ی غلط حرف می‌زند.

۵

در میان زنانِ ستودنی تعدادی هستند که چشمانشان به خاطر ترکیبی اتفاقی از درخشش و حالت، مارانه در لحظه‌ی درک خجولانه مان از آن‌ها و نه به طور مستقیم بلکه در انفجاری متأخر و مجتمعی از نور، در زمانی که آن شخصِ دلربا غایب است و دردِ معجزه آسا ساکن می‌شود و عدسی‌ها و چراغ‌هایش را در تاریکی تعبیه می‌کند، تحت تأثیر قرار می‌دهند. چشمان لیزا پنین - اکنون ویند - از آن دست چشم‌ها بودند که به نظر می‌آمد که ماهیتشان را، آب‌های صدف زی، تنها آن گاه بر تو فاش می‌ساختند که تو آن‌ها را در افکارت باز می‌خواندی و آن گاه شرری تو خالی، کور کننده، مرطوب و کبود به لرزه می‌آمد و بر تو خیره می‌ماند، گویی قطره‌ای از امتزاج آفتاب و دریا در میان پلک‌هایت نشست است. در واقع چشمان او به رنگِ آبیِ شفافِ روشنی بودند با مزگانی مشکی رنگ و محل برخورد دو پلک صورتی رنگ که با رنگِ آبی چشمان متغایر بودند و کمی در جهت شقیقه‌ها، جایی که خطوطی ریز و مودی گشوده می‌شدند، به بالا کشیده شده بودند. او بر بالای پیشانی درخشانش و چهره‌ی سرخ و سفیدش خرمی مو به رنگ بلوطی داشت و رنگ ماتیک‌ی که استفاده می‌کرد سرخ بسیار کم رنگ بود و گذشته از قطور بودن مچ دست‌ها و پاهایش، کوچک‌ترین نقصی در زیبایی شکفته، سرزنده، طبیعی و خاصه بدون آرایش‌اش، یافت نمی‌شد.

پنین در زمانی که محققِ جوانِ جویایِ نامی بود، و او مثل یک پری دریایی پاکیزه، البته در قیاس با اکنون، هر چند اساساً حالا هم همان

شخص بود، در پاریس، حوالی سال ۱۹۲۵ با یکدیگر ملاقات کردند. در آن زمان پنین ریش کم‌پشت قهوه‌ای رنگی داشت (امروزه اگر ریشش را نمی‌تراشید موی تیز سفید رنگی از این جا و آن جای صورتش جوانه می‌زد - پنین مسکین، جوجه تیغی مسکین زال‌وش) و این رشد کم مایه‌ی موی صورت همراه با دماغ چاق شفاف و چشمان معصوم به خوبی صورت ظاهر روشن‌فکران خارج از مد روسیه را جمع بندی می‌کرد. شغل فطیری در انستیتوی آکساکف در خیابان ورت - ورت، به همراه شغل کوچک دیگری در کتاب فروشی روسی ساژول با گروف، در خیابان گرسه، زندگی‌اش را تأمین می‌کردند. لیزا بوگولیف، دانشجوی رشته‌ی پزشکی که به تازگی بیست ساله شده بود و در کت مشکی ابریشمی‌اش و دامن دست‌دوزش بسیار جذاب می‌نمود، در آسایشگاه مودون تحت سرپرستی آن زن پیر سلیطه و جنجال‌برانگیز، دکتر روز تاستون، یکی از ویران‌کننده‌ترین روان‌پزشکان آن زمان، مشغول به کار بود. به علاوه، لیزا شعر می‌نوشت - غالباً اشعار سه هجایی، با دو هجای کوتاه و به دنبال سکته‌ای، هجایی بلند (anapaest)؛ در واقع پنین او را اولین بار در یکی از آن‌گردهم آیی‌های ادبی دید که در آن‌ها شاعران جوان مهاجر، آنان که روسیه را در عنفوان بلوغ پریده رنگی و محتاج به ناز پروری ترک گفته بودند، سوگواره‌های غریبانه‌ای می‌خواندند که به کشوری اهداء می‌شدند که برای آن‌ها ارزشی به اندازه‌ی اسباب‌بازی تأسف‌برانگیز مُد روزی داشت - چیز کوچک قشنگ بی‌مصرفی که در اتاق زیر شیروانی یافت می‌شود - کره‌ای شیشه‌ای که تکانش می‌دهی تا در درونش بر بالای درخت صنوبر بسیار

کوچکی و بر روی یک کلبه‌ی چوبی ساخته شده از خمیر کاغذی، طوفان برف نرم مشعشعی بسازی. پنین برای او نامه‌ی عاشقانه‌ی بلند بالایی نوشت. این نامه اکنون در یک کلکسیون شخصی نگاه داری می‌شود. و او آن را بار بار پخش اشکی از روی تأسف به حال خود، در زمانی خواند که از بستر دست زدن به انتحار توسط قرص‌های خواب‌آور بر می‌خاست، انتحاری که به خاطر داشتن رابطه‌ای ناموفق با یک نویسنده که اکنون - چه اهمیتی دارد - به آن دست زده بود. پنج روانکاو، همه از دوستان نزدیکش متفق القول گفتند: «پنین - و بلافاصله یک بچه».

از دواج در روش زندگی آن دو تغییری به وجود نیاورد، به جز این که او به آپارتمان به هم ریخته‌ی پنین نقل مکان کرد. پنین به مطالعاتش در زبان‌های اسلاو ادامه داد و او نیز در زمینه‌ی روانشناسی دراماتیک و تخم‌گذاری‌های شاعرانه که به مانند تخم‌گذاری خرگوش عید پاک در هر نقطه‌ی اتاق موجود بودند، و در آن اشعار سبز و بنفش - درباره‌ی فرزندی که او می‌خواست آبستنش شود و عشاقی که می‌خواست داشته باشد و سن پترزبورگ (در پاس احترام آنا آخماتف) - هر لحن بیان، هر تصویر، هر جناس توسط خرگوشان قافیه پرداز دیگر مورد استفاده قرار گرفته بود. یکی از شیفتگان او، صاحب بانکی و طرفدار بی چون و چرای هنر، در میان روس‌های پاریسی، ژورژیک یورانسکی را که یک نقدنویس پر نفوذ کارهای ادبی بود انتخاب کرد و در ازای شام و شامپاینی در رستوران اوگولوک از این پسرک پیر خواست تا ستون نقد ادبی‌اش را در یکی از روزنامه‌های روسی زبان به تمجید از الهه‌ی هنر، لیزا، اختصاص دهد؛ که

ژوژیک نیز به آرامی تاجِ سرِ آنا آخمتاف را بر چین و شکن موهای بلوطی رنگ او جای داد که با مشاهده‌ی آن لیزا از سر شادی به زیرگریه زد - چون همه‌ی دنیا دختر شایسته‌ی میشیگان یا ملکه‌ی رز^۱ اورگان را دوست می‌دارند. پنین که از موضوع اطلاعی نداشت، بریده‌ای تا شده از آن مقاله‌ی شرم‌آورِ جنجالی را در جیبِ بغلش حمل می‌کرد و در کمال سادگی قسمت‌هایی از آن را برای این یا آن آشنای کنجکاو می‌خواند تا این‌که قضیه کاملاً به کثافت و افتضاح انجامید. پنین از مسایل مفتضحانه‌تری که جریان داشت نیز بی‌اطلاع بود و در واقع در یک روز ماه دسامبر در سال ۱۹۳۸ مشغول چسباندن یادبودی از این مقاله در آلبومی بود که لیزا از مودون تلفن کرد و گفت که به همراه مردی که «خودیتِ ارگانیک» او را می‌فهمد، شخصی به اسم دکتر ویند، قصد سفر به مونته پیلیار^۲ را دارد و دیگر هرگز تیموفی را نخواهد دید. یک زن ناشناس فرانسوی که موهایی قرمز رنگ داشت برای بردن اسباب لیزا آمد و گفت، «تو موش سرداب‌ها، دیگر معشوقه‌ای نیست، تا تو خونش را در شیشه کنی» - و یکی دو ماه بعد نامه‌ای به زبان آلمانی از دکتر ویند، حاکی از همدردی و عذرخواهی، به دستش رسید که در آن به آقای پنین آزاداندیش اطمینان داده شده بود که او - دکتر ویند - مشتاق است تا با

۱. میشیگان و اورگان: دو ایالت از ایالات متحده آمریکا. انتخابات دختر شایسته و ملکه رز و غیره در آمریکا بسیار پر طرفدار است و از این‌گونه انتخابات سالی چندین بار در شهرها و ایالات آمریکا انجام می‌شود.

۲. Montpellier: شهری در آمریکا، مرکز استان ورمونت در شمال شرقی آمریکا

«زنی که از زندگی شما به زندگی من آمده است» ازدواج کند. البته که پنین آماده بود تا او را با همان سرعتی که حاضر بود جانش را برایش فدا کند طلاق دهد، با ساقه‌های خیس بریده شده و کمی شاخ و برگ و همه‌اش به همان تری و تازگی که گل‌فروشی که بوی خاک می‌دهد دسته‌گلی را در هنگامی که باران از روز عید پاک آینه‌های سبز و خاکستری می‌سازد می‌پیچد؛ ولیکن معلوم شد که دکتر ویند در آمریکای جنوبی همسری داشت، با ذهنیتی پیچیده و پاسپورتی جعلی که دلش نمی‌خواست تا زمانی که نقشه‌هایی را که در سر می‌پروراند به مرحله‌ی اجرا در نیامده مورد مزاحمت قرار گیرد. در عین حال دنیای جدید پنین را نیز به اشاره به نزد خود خوانده بود: یکی از دوستان عزیزش، پروفسور کنستانتین شاتو، از نیویورک به او پیشنهاد هرگونه کمکی در امور مهاجرتش به آمریکا کرده بود. پنین، دکتر ویند را از قصدش مطلع ساخت و برای لیزا آخرین شماره‌ی یکی از مجله‌های مهاجرین را که اسم او در صفحه‌ی ۲۰۲ ذکر شده بود فرستاد. او در نیمه راه جهنم وحشتناکی که از جانب سردمداران اروپایی برای دارندگان آن چیز مفلوک، پاسپورت ناسن (نوعی ورقه مبنی بر آزادی از زندان که به مهاجرین روس داده می‌شد)، در نظر گرفته شده بود، دست و پا می‌زد که در یک روز بارانی ماه آوریل در سال ۱۹۴۰ زنگ در خانه‌اش با شدت به صدا در آمد، و لیزا، نفس نفس زنان در حالی که به مانند گمدی، حاملگی هفت‌ماه‌اش را در بغل حمل می‌کرد، قدم به داخل خانه گذاشت و در حین این که کلاهش را از سرش می‌گند و کفش‌هایش را به گوشه‌ای پرتاب می‌کرد، اعلام کرد که به هر چه دست زده بوده اشتباه

بوده و پس از آن او دوباره همسر قانونی و باوفای پنین خواهد بود و آماده است که به دنبال او برود، به هر کجا که او می‌رفت - حتی اگر لازم بود به آن سوی اقیانوس‌ها. آن روزها احتمالاً شادترین روزهای زندگی پنین بود - درخشش دائمی برکتی وزین و دردناک - و تسریع در به مرحله‌ی اجرا رساندن گرفتن ویزا و آماده کردن خود و آزمایش طبی با دکتر کورولالی که گوشی طبی‌اش را از روی همه‌ی لباس‌ها به قلب در حال سنکوپ پنین فشار می‌داد و زن مهربان روسی (یکی از فامیل‌های من) که در سفارت آمریکا کمک بزرگی بود و سفر به بر دو و کشتی تمیز زیبا - همه و همه شدیداً رنگ قصه‌های پریان را داشتند. او نه تنها آماده بود تا بچه را به محض تولد به فرزندى قبول کند، بلکه در انجام این کار اشتیاق داشت. لیزا با رضایت خاطر و با حالتی گوساله‌وار به نقشه‌هایی که او برای تعلیم و تربیت بچه ارائه می‌داد گوش می‌داد، چون به نظر می‌آمد که او عملاً وجنات بچه را پیش‌بینی می‌کرد و کلمه‌ی اولی را که او در آینده قرار بود به زبان آورد می‌شنید. لیزا همیشه به خوردن سوهان بادام علاقه داشت، ولی اکنون مقدار قابل توجهی از آن را مصرف می‌کرد (دو پوند آن را بین پاریس و بر دو) و پنین عارف، حرص و طمع او را با سر تکان دادن‌ها و شانه بالا انداختن‌های حاکی از احترامی لذت بخش درک می‌کرد و در خاطرش چیزی در مورد صیقل ابریشمین آن داروهای شکرین در خاطرش، برای همیشه ممزوج با خاطره‌ی پوست کشیده شده‌ی او، حالات چهره‌اش و دندان‌های بی‌نقص‌اش، باقی ماند.

این که لیزا به محض آمدنش به روی عرشه نگاهی به دریای ورم کرده

انداخت و گفت: «هیچ کار نمی‌کند»^۱ و بلافاصله به درون شکم کشتی، به داخل کابینی که با همسران و راج سه نفر لهستانی کم حرف - یک کشتی گیر، یک باغبان و یک سلمانی - که اقامت در کابین را با پنین شریک بودند، بازگشت، و در آنجا تقریباً در تمام طول راه بر پشت افتاد و خوابید، نومیدکننده بود. در شب سوم سفر، پس از این که لیزا برای خوابیدن به کابین رفت، پنین مدتی را در اتاق پذیرایی کشتی ماند تا با شعف دعوت شخصی را که قبلاً سر دبیر یک روزنامه در فرانکفورت بود - مردی رئیس منشانه با چشمانی پف آلود و حزن‌انگیز که بلوز یقه اسکی به تن داشت و شلوار پاچه‌گشاد تا زیر زانو پوشیده بود - برای بازی شطرنج بپذیرد. هیچ یک از آن دو بازیکن خبره‌ای نبود، هر دوی آن‌ها به قربانی کردن هیچان برانگیز ولی بی‌دلیل مهره‌هایشان عادت داشتند؛ هر یک بیش از حد نگران بردن بود؛ و دقایقی که در پی آمدند به خاطر نحوه‌ی صحبت کردن پنین به زبان آلمانی^۲ حالت فرح‌بخش مفرطی یافتند. زمانی نگذشته بود که مسافر دیگری جلو آمد و گفت: *entschuldigen sie*^۳ آیا می‌تواند بازی را تماشا کند؟ و کنار آن‌ها نشست. او موهای خرمایی رنگی داشت که کوتاه اصلاح شده بودند و مژه‌های بلند رنگ پریده‌ای که خزهای دریایی را به یاد بیننده می‌آوردند و کت بلیزر رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود و چیزی

1. Nuelo izuimite

۲. *wenn sie so, dann ich so, und pferd fliegt* «اگر آن ببرد من و فرید هم می‌پریم».

اشاره دارد به نحوه‌ی غلط کاربرد گرامر زبان آلمانی که به شیوه‌ای مضحک استفاده شده است.
۳. ببخشید.

نگذشته بود که تا مرد رئیس منشا نه هر بار، پس از تفکری محترمانه، به ناگهان به جلو هجوم می آورد تا دست به حرکتی وحشیانه بزند، در زیر هر نفس قدقد می کرد و سرش را تکان می داد. سرانجام این تماشاگر مفید، که معلوم بود در این کار خبره است، نتوانست جلوی خودش را در مقابل حرکتی که دوستان کرده بود بگیرد و پیاده ای را که او حرکت داده بود با فشار به جای اولش باز گرداند و با انگشت سیاه اش که می لرزید به رخ اشاره کرد. که شخص مفلوک اهل فرانکفورت بدون این که بتواند از خود کنترلی نشان دهد آن را به قلب دفاع پنن هل داد. البته که دوست ما بازی را باخت و در حال ترک کردن اتاق پذیرایی بود که مرد خبره جلوی سبز شد و با گفتن entschuldigen sie آیا می تواند برای لحظه ای با آقای پنن صحبت کند؟ (او با باز کردن پرانتزی، در حالی که انگشت سفیدش را بالا می آورد گفت: «ببینید من اسم شما را می دانم.») - پیشنهاد کرد تا برای نوشیدن آبجو به بار بروند. پنن دعوت او را قبول کرد و وقتی لیوان های آبجو مقابلشان گذاشته شد، غریبه ی مودب این چنین ادامه داد: «در زندگی هم مثل شطرنج، همیشه بهتر است که مقاصد و انگیزه های شخصی را مورد بررسی قرار داد. روزی که ما سوار کشتی شدیم من به مانند یک بچه ی بازیگوش بودم. ولی صبح روز بعد به صرافت افتادم که شوهر زیرکی - این تعارف نیست، بلکه فریضه ای است پس از وقوع یک سری حوادث - دیر یا زود فهرست نام مسافران را مرور خواهد نمود. امروز وجدانم مرا به زیر محاکمه کشید و محکوم کرد. من دیگر قادر به تحمل این فریب نیستم. به سلامتی. این آبجو مسلماً به پای آبجوی آلمانی

نمی‌رسد ولی از کوکا کولا بهتر است. اسم من دکتر اریک ویند است؛ متأسفم که این نام برای شما ناشناخته نیست.»

درسکوت، پنین که عضلات صورتش فعال شده بودند، در حالی که هنوز کف یکی از دستانش بر روی پیشخوان بود، با ناشی‌گری بر روی صندلی قارچی شکل ناراحتش شروع به لغزیدن کرد، ولی ویند پنج انگشت بلند حساسش را بر روی آستین او گذاشت.

پنین با کوششی برای شکست دادن دست چلاقی چاپلوس، به عزا نشست: «مرا رها کن، مرا رها کن.»^۱ دکتر ویند گفت: «خواهش می‌کنم عادل باشید. حرف آخر همیشه با زندانی است، حق اوست. حتی نازی‌ها هم این را قبول دارند و اول از همه - از شما می‌خواهم که لااقل به من اجازه دهید که نصف هزینه‌ی سفر خانم را بپردازم.»

پنین گفت: «اوه نه، نه، نه، نه»^۲، بگذارید به این محاوره‌ی کابوس‌گونه پایان دهیم. «این زبان لعنتی»^۳.

دکتر ویند گفت: «هر چه که میل شماست.» و در ادامه‌ی صحبت هایش نکات ذیل را به پنین که انگار باسنجاق به پیشخوان دوخته شده متذکر شد: که همه‌ی این‌ها فکر لیزا بوده است - «که مثلاً به خاطر فرزندمان کارها را ساده کنیم، متوجه هستید که؟» (به نظر آمد که «مان» به سه شخص رجوع می‌کند)؛ که لیزا باید به عنوان زنی بسیار بیمار مورد مراقبت واقع شود (حاملگی در واقع تصعید آرزوی مرگ بوده است)؛ که او

1. Lasse mich, Lasse mich

2. Ach Nein , nein , nein

3. diese koschmarische sprache

(دکتر ویند) در آمریکا با او ازدواج خواهد نمود. دکتر ویند، با وضوح اضافه کرد: «من هم عازم آن جا هستم» و باید به او (دکتر ویند) لاقلاً اجازه داده شود تا پول آجو را بپردازد. از آن زمان تا انتهای سفر که آب از سبز و نقره‌ای به خاکستری یک دست مبدل گشته بود، پننین خودش را پیش از اندازه با خودآموز زبان انگلیسی اش مشغول نمود و هر چند که در مقابل لیزا بدون کوچک‌ترین تغییری رام می‌شد، سعی نمود تا آن جایی که ممکن است او را کمتر ببیند، مبادا که ظنی در او به وجود بیاید. هر از گاهی دکتر ویند سر و کله اش پیدا می‌شد و از دور علایمی مبنی بر آشنایی و اطمینان دادن می‌فرستاد و سرانجام وقتی مجسمه‌ی عظیم از میان مه صبح گاهی برخاست، آن جا که ساختمان‌های رنگ پریده، سحر شده و آماده‌ی شعله‌ور شدن توسط آفتاب، به مانند آن مربع مستطیل‌های رمزآگین نامتساوی‌الارتفاع که برای نشان دادن مقایسه‌ی درصدهای مختلف (منابع طبیعی، تناوب دیدن سراب در کویرهای مختلف) در سخنرانی‌ها به کار برده می‌شوند ایستاده بودند، دکتر ویند مصمم به سمت آقا و خانم پننین رفت و خودش را معرفی نمود. «چون هر سه‌ی ما باید با قلب‌هایی پاک وارد سرزمین آزادی شویم.» پس از اقامتی از شأن به دور در جزیره‌ی الیس، تیموفی و لیزا از یکدیگر جدا شدند.

مشکلاتی بر سر راهشان واقع شد. ولی سرانجام ویند با او ازدواج کرد. پننین در طی پنج سال اول اقامتش در آمریکا در چندین موقعیت او را از دور در نیویورک دید؛ او و آقا و خانم ویند در یک روز به تبعیت آمریکا در آمدند، سپس پس از نقل مکان کردنش به وین‌دل در سال ۱۹۴۵، شش

سال گذشت بدون این که بین آن‌ها نامه‌ای رد و بدل شود و یا ملاقاتی رخ دهد. ولی، هر از گاهی، پنین چیزی در مورد او می‌شنید. جدیداً (در دسامبر ۱۹۵۱) دوستش شاتو شماره‌ای از مجله‌ی روان‌پزشکی را برای او فرستاده بود که در آن مقاله‌ای توسط دکتر آلینا دانکل برگ، دکتر اریک ویند و دکتر لیزا ویند تحت عنوان «روان‌درمانی گروهی در زمینه‌ی رفع مشکلات خانوادگی» درج گردیده بود. پنین همیشه از علاقه‌ی لیزا به «دخالت دادن روان‌شناسی در همه چیز»^۱ خجالت زده می‌شد و حتی حالا هم که باید دیگر بی تفاوت می‌بود سوزشی از تنفر و تأسف احساس کرد. او و اریک زیر دست برنارد می‌وود، که روان‌شناس برجسته‌ای بود، مردی عظیم‌الجثه و خوش‌مشرّب - که اریک سر به زیر «رئیس کل» صدایش می‌کرد - در موسسه‌ای تحقیقاتی وابسته به مرکز وظایف از پیش طراحی شده‌ی والدین، کار می‌کردند. اریک که خود و حامی همسرش مشوقش بودند، این عقیده‌ی مبتکرانه را (که احتمالاً از آن کس دیگری بود) به کار گرفت که باید بعضی از مشتریان کندذهن‌تر و قالب‌پذیرتر مرکز را از مسیر اصلی‌شان منحرف کرد و به دام روان‌کاوی گروهی - حلقه‌ای برای «رها ساختن فشارهای عصبی»، چیزی در همان خطِ گردهم‌آیی زنان برای بافتن لحاف - انداخت، که در آن گروهی هشت نفره از زنان جوان مزدوج در اتاقی راحت و در میان جوی شاد و غیررسمی - که در آن همه یکدیگر را با اسم اول صدا می‌کردند - با آسودگی خاطر گردهم جمع می‌شدند و دکترها

1. psihoostlinie

پشت میزی روبه‌روی این گروه، همراه با منشی‌ای که بدون این که مزاحم باشد یادداشت بر می‌داشت، می‌نشستند و هر کدامشان داستانی واقعی و هول‌انگیز از کودکی تعریف می‌کردند. در این جلسات، خانم‌ها مورد مصاحبه قرار می‌گرفتند و تشویق می‌شدند تا در کمال صداقت در بین خودشان مشکلاتِ روابطِ زناشویی‌شان را - که البته لازمه‌اش رد و بدل کردن و مقایسه نمودنِ خصوصیاتِ همسرانشان بود که بعداً آن‌ها نیز در گردهم‌آیی ویژه‌ی «گروه شوهران» که به اندازه‌ی گروه زنان غیررسمی بود، همراه با دور گرداندن سیگار برگ و نمودارهای کالبدشناسی، به دور هم جمع می‌شوند - مورد بحث و بررسی قرار دهند. پنین گزارش‌ها و پرونده‌ها را نخوانده رها کرد - و در این جا احتیاجی نیست که این جزئیات مسخره را باز شکافی کنیم. کافی است که اشاره کنیم که پس از سومین گردهم‌آیی خانم‌ها، پس از این که یکی از آن‌ها به منزلش رفته بود و به دیدار نور نایل شده بود و بازگشته بود تا احساس نوینی را که کشف نموده بود برای خواهرانش که متنبه شده بودند ولی هنوز حافظه‌هایشان را باز نیافته بودند، تشریح نماید، صدای زنگی به نشانه‌ی زندگی دوباره یافتن به شکل خوشایندی روند آن گردهم‌آیی‌ها را رنگین نمود. («دختر، دیشب وقتی جرج...») و قضیه به این جا تمام نمی‌شد. دکتر اریک ویند امیدوار بود تا فنی به وجود آورد تا با استفاده از آن بتواند همه‌ی آن زن‌ها و شوهرها را در گروهی مشترک در کنار هم جمع کند. در ضمن، شنیدن این که او و لیزا

در گفتن کلمه‌ی «گروه»^۱ با فشار لب‌هایشان را از هم باز می‌مکیدند گشنده بود. در نامه‌ی بلند بالایی که پروفیسور شاتو به پنین پریشان نوشته بود، تأیید شده بود که دکتر ویند حتی دو قلوهای به هم چسبیده‌ی سیامی را نیز «یک گروه» می‌داند و در واقع ویند پیشرو و ایده‌آلیست دنیای شادی را شامل ده قلوهای به هم چسبیده‌ی سیامی، اجتماعی دارای اندام‌هایی به هم متصل و کشورهاییی شکل یافته در اطراف یک جگرِ خبررسان، در خیال می‌کشید. پنین در جوابش به شاتو، چنین غرولند کرد: «همه‌ی این روان پزشکی - تنها نوعی کمونیزم است که در جهانی کوچک قابل اجرا می‌باشد. چرا نباید غم‌های شخصی را برای انسان‌ها روا دانست؟ می‌توان پرسید، مگر نه این که در این جهان تنها غم است که انسان‌ها به طور واقعی صاحب آنند؟»

۶

شنبه صبح، چون به شوهرش گفت: «من تصمیم گرفته‌ام که به تیموفی بگویم که امروز بین ساعت ۲ تا ۵ خانه کاملاً در اختیار آن‌ها خواهد بود. ما باید به آن جانوران رقت‌انگیز هر شانس ممکن را بدهیم. من توی شهر چند تاکار باید انجام دهم و تو هم در مقابل کتاب‌خانه پیاده

۱. کلمه‌ی گروه‌ها در انگلیسی تلفظش «گروپ» است. اینجا اشاره‌ی نابوکف در فشار بر لب‌ها و باز مکیدن، تشدید است که آن‌ها بر حرف «پ»ی کلمه‌ی «گروپ» می‌گذرانند. متأسفانه چون این «پ» در کلمه‌ی فارسی، یعنی «گروه»، ظاهر نمی‌شود معنی این جمله ممکن است کمی نامفهوم آید.

خواهی شد.»

لارنس پاسخ داد: «از قضا من امروز اصلاً قصد ندارم که از خانه تکان بخورم. به علاوه، احتمال آن که آن‌ها برای دیدار مجددشان احتیاج به هشت اتاق داشته باشند بسیار کم است.»

پنین کت و شلوار نو قهوه‌ای رنگش را (که با دستمزد سخنرانی‌اش در کرمونا بهایش را پرداخته بوده) به تن کرد و پس از صرف ناهاری عجولانه در انگ اندوی، از میان پارک که این جا و آن جایش برف تلمبار شده بود، به سمت ایستگاه اتوبوس وین دل به راه افتاد و حدود یک ساعت پیش از موعد مقرر به آن جا رسید. او به خودش زحمت حل کردن این معما را که چرا لیزا، درست در آن موقع، در سر راه بازگشتش از سنت بارثولومیو، مدرسه‌ای پیش‌دانشگاهی نزدیک بوستون که پسرش از پاییز آینده قرار بود به آن مدرسه برود - احساس کرده بود تا او را اضطراراً ببینند. تنها چیزی که او می‌دانست این بود که سیلابی از خوشی در آن سوی سد ناپیدایی که اکنون هر لحظه قرار بود بشکند، کف کرده و بالا آمده بود. رسیدن پنج اتوبوس را دید و در هر کدام آن‌ها لیزا را به وضوح دید که مثل مسافران دیگر از اتوبوس خارج می‌شدند، برای او از پشت پنجره دست تکان می‌دادند و آن‌گاد اتوبوسی پس از اتوبوس دیگر خالی می‌شد ولی لیزا در آن‌ها نبود. به ناگهان پنین صدای او را به وضوح پشت سرش شنید («تیموفی، Zdrastvuy!») و وقتی در جای خود پیچید، او را دید که از تنها

اتوبوسی که پنین مطمئن بود اوبا آن نخواهد آمد، خارج شد. دوست ما چه تغییری می توانست در او ببیند؟ خدای بزرگ، اصلاً می شد که او تغییری کرده باشد! آن جا ایستاده بود. فرقی نمی کرد هوا چه قدر سرد باشد، او همیشه گرم و سرزنده بود و اکنون دگمه های کت پوست شیر آبی اش بر روی بلوز چروک خورده اش - وقتی که سر پنین را در آغوش گرفت - باز بودند و پنین بوی عطر گریپ فروت را بر گردن او حس کرد و زیر لب زمزمه کرد: .. Nu, nu. vot i horosho, nu vot. - کلماتی که فقط ضربان قلب را ادا می کنند - و او فریاد کشید: «اوه، دندان های خوشگل جدیدش را ببین!» لیزا را به سمت یک تاکسی راهنمایی کرد، شال گردن بزرگ ابریشمی اش به چیزی گیر کرد و پنین بر روی پیاده رو لغزید؛ راننده ی تاکسی گفت: «یواش»، و چمدان لیزا را از دستش گرفت. انگار همه ی این چیزها قبلاً اتفاق افتاده بودند، درست به همین منوال.

لیزا هنگام عبور از خیابان پارک، به پنین گفت که مدرسه به رسم مدارس انگلیسی بوده است. نه، نمی خواسته چیزی بخورد، در آلپانی ناهار مفصلی خورده بوده. مدرسه ی «بسیار شیکی» بوده است - این را به انگلیسی گفت - پسرها با استفاده از دست هایشان بازی ای شبیه تنیس در فضای سر پوشیده، در بین دیوارها می کردند و در کلاسش قرار بود...

(او با بی تفاوتی کاذبانه ای اسم یک شخص معتبر آمریکایی را گفت که برای پنین ناشناخته بود چون که اسم متعلق به یک شاعر و یا یک رئیس جمهور آمریکا نبود). پنین در حالی که سرک می کشید و با انگشتش اشاره می کرد حرف او را قطع کرد: «در ضمن، از این جا یک گوشه ی دانشگاه را

می توانی ببینی!»؛ این‌ها همه («بله، می‌بینم، Kampus Kak kampus, vizhu, vizhu: همون چیز معمولی همیشگی.»)، همه‌ی این‌ها به‌علاوه یک بورس تحصیلی به خاطر نفوذ دکتر می‌رود بود («ببین، تموفی، یکی از همین روزها باید چند کلمه‌ای، حتی فقط به خاطر قدردانی، برایش بنویسی.») ناظم مدرسه، که یک کشیش بود، جام‌هایی را که برنارد وقتی بچه بود به آن جا برده بود، نشان او داده بود اریک البته می‌خواست و یکتور را به یک مدرسه‌ی دولتی بفرستد ولیکن او رأیش را زده بوده. همسر اسقف‌هاپر خواهرزاده‌ی یک اشراف‌زاده‌ی انگلیسی بوده است.

پنین، که نتوانسته بود به خاطر صحبت‌های لاینقطع او تمرکز کند، با خرسندی گفت: «رسیدیم. این قصر من است.»

آن دو وارد خانه شدند. و به ناگهان پنین پی برد که آن روز، روزی که او با چنان اشتیاق حریصانه‌ای در انتظارش بوده با سرعتی بیش از حد در حال گذر است. در حال گذر، در حال گذر و تاچند دقیقه‌ی دیگر به انتها می‌رسد. فکر کرد اگر لیزا همان لحظه خواسته‌اش را مطرح کند، شاید که گذر سریع‌تر شود و بگذارد تا از آن کمی لذت برده شود.

او بر روی یک صندلی نزدیک تلفن نشست و در حالی که گالش‌هایش را از پا بیرون می‌آورد - چه حرکات آشنایی - گفت: «چه جای وحشت آوری، Kokoy zhutkiy dom، اون نقاشی آب رنگ را با اون منارها نیگا کن. باید آدم‌های خیلی بدی باشند.»

پنین گفت: «نه، دوستان منند.»

لیزا در حالی که پنین او را به طبقه بالا راهنمایی می‌کرد، گفت:

«تیموفی عزیزم، تو هم که به نوبه‌ی خودت دوستان به درد نخور زیاد داشته‌ای.»

پنین گفت: «و این هم اناق من.»

«تیموفی، فکر می‌کنم که بهتره روی تخت خواب با کره‌ی تو دراز بکشم و تا یک دقیقه‌ی دیگر چند بیت شعری را برایت بخوانم. این سر درد جهنمی من دوباره تدریجاً دارد بر می‌گردد. امروز حالم کاملاً خوب بود.»

«من چند تایی اسپرین دارم.»

او گفت: «نیچ، نیچ» و ادای این نفی اکتسابی به شکل عجیبی در مقابل زبان مادری‌اش جلوه کرد.

زمانی که او شروع به بیرون آوردن کفش‌هایش کرد، پنین سرش را برگرداند و صدایی که از برخورد آن‌ها با کف زمین برخاست روزگار بسیار دوری را به یاد او آورد.

او، در دامنی مشکلی، بلوزی سفید، موهایی قهوه‌ای و با دستی صورتی بر روی چشمانش، دراز کشید.

پنین، در حالی که به داخل یک صندلی گهواره‌ای، که نزدیک شوفاژ بود، فرو می‌رفت، پرسید: (خدایا، هر چه زودتر آن چه را که از من می‌خواهد مطرح کند.) «اوضاع تو چگونه؟»

او درحالی که دستش را سایبان کرده بود گفت: «کار ما بسیار جالب است، ولی باید به تو بگویم که دیگر عاشق اریک نیستیم. رابطه‌ی بین ما از بین رفته. در ضمن اریک به فرزندش علاقه‌ای ندارد. می‌گویند او پدر خاکی بچه است و تو تیموفی، پدر آبی او.»

پنن به زیر خنده زد چون که صندلی گهواره‌ای نسبتاً نو در زیر تنه‌ی او به سر و صدا افتاده بود. او از خنده به نوسان آمد. چشمانش به مانند ستارگان شده بودند و بسیار خیس.

لیزا برای لحظه‌ای از زیر دست تپلش با کنجکاوی او را نگریست و ادامه داد: «اریک در رفتارش مقابل ویکتور مثل یک بلوک سیمانی سخت و احساساتی می‌نماید. نمی‌دانم که پسرک تا به حال چند بار او را در خوابش کشته. با اریک حرف زدن - خیلی وقت است که من متوجه این موضوع شده‌ام - به جای این که مسائل را روشن کند آن‌ها را پیچیده‌تر می‌کند. او آدم بسیار مشکلی است. تیموفی در آمد تو چه قدر است؟»
پنن مقدار درآمدش را به او گفت.

گفت: «خوب، خیلی زیاد نیست. ولی تصور می‌کنم حتی بتوانی کمی هم پس انداز کنی - این مقدار برای احتیاجات تو، برای احتیاجات میکروسکپی تو، تیموفی، زیاده از حد است.»

شکم او که شکم بندی در زیر دامن مشکی اش آن را محکم در خود جای داده بود، دو سه بار با حالتی خودمانی، بی سر و صدا و با حالت آشنای مهربانی، از سر تمسخر، بالا و پایین پرید - و پنن دماغش را، در حالی که سرش را با شعفی خلسه آور و زیبا تکان می‌داد، با سر و صدا فین کرد.

او که اکنون دستانش در کنارش بودند و کاملاً صاف بر پشت دراز کشیده بود، گفت: «به آخرین شعرم گوش کن، و با صدایی کشیده و عمیق، شروع به خواندن شعر با رعایت وزن آن کرد:

~Ya nadela tyomnoe plate,
I monashenki ya skromney;
I slonovoy kosti raspyate
Nad holodnoy postelyu moey.

No ogni nabivalih orgiy
Prozhigayut moyo zabityo
I shepchu ya imya Georgiy_
Zolotoe imya tvoyo!"

«من لباس تیره‌ای پوشیده‌ام

و از هر راهبه‌ای عقیف‌ترم؛

صلیبی از عاج

بر بالای تخت‌خواب سردم آویزان است.

ولی انوار می‌گساری‌های شگفت‌انگیز

میان نسیان مرا می‌سوزانند،

و من نام جورج را زمزمه می‌کنم -

نام پر فروغ تو را!»

بدون مکث ادامه داد: «او مرد بسیار جالبی است. در واقع، از هر نظر
یک انگلیسی است. او در زمان جنگ خلبان یک هواپیمای بمب افکن
بوده و حالا در شرکتی که هیچ یک از کارکنانش دل بر او نمی‌سوزانند و او را

نمی‌فهمند، به خرید و فروش سهام مشغول است. خانواده‌اش، یک خانواده‌ی بسیار قدیمی است. پدرش شخصی رویارزده بود، قمارخانه‌ای شناور داشت، می‌دونی چی می‌گم، ولی چند تا گانگستر کلیمی در فلوریدا دخلش را آوردند و او داوطلبانه به جای مرد دیگری به زندان رفت؛ خانواده‌اش همه قهرمانند.»

مکث کرد. سکوتی که در اتاق کوچک حکم فرما شد با صدای لرزیدن و جرنج جرنج کردن لوله‌های هواگیر تمیز شسته شده، به جای شکستن، سوراخ می‌شد.

لیزا با کشیدن آهی ادامه داد: «من همه‌ی قضایا را به اریک گفتم و او حالا مرتباً به من اطمینان خاطر میدهد که اگر با او همکاری کنم می‌تواند مرا شفا بخشد. متأسفانه من با جرج است که همکاری می‌کنم.»

او جرج را آن چنان که در زبان روسی تلفظ می‌کنند، ادا می‌کرد - هر دوی «ج»ها مشدد و هر دوی «ا»ها کشیده.

«خوب، همان طور که اریک با اصلتی تمام می‌گوید، C'est la vie^۲. چطوری می‌تونی با آن تارهای عنکبوت که از سقف آویزان است بخوابی؟» به ساعت مچی‌اش نگاه کرد:

«خدای من، باید اتوبوس ساعت چهار و نیم را سوار شوم. باید تا یک دقیقه‌ی دیگر برایم یک تاکسی خبر کنی. من چیز بسیار مهمی را باید با تو در میان بگذارم.»

George A در زبان انگلیسی با دو "g" و دو "c" نوشته می‌شود. تلفظش در روسی چیزی شبیه ژورژه یا جورجیه می‌باشد.
۲. زندگی ابر است.

حالا بود که بالاخره سر و کله‌اش پیدا می‌شد. چه قدر دیر. او از تیموفی خواست که هر ماه کمی پول برای پسرش پس‌انداز کند. چون دیگر نمی‌توانست از برنارد می‌وود چنین چیزی بخواهد. و ممکن بود او بمیرد. و اریک اهمیتی نمی‌داد که چه اتفاقی بیفتد. و کسی می‌بایستی هر از گاهی مقدار کمی پول برای پسرک می‌فرستاد، گویی که از طرف مادرش این پول برای او فرستاده می‌شد. می‌دونی، پول تو جیبی. قرار بود که او در میان بپندهای آدم‌های پوئندار زندگی کند. او برای تیموفی نامه‌ای می‌نوشت و در آن آدرس و جزئیات دیگر را ذکر می‌کرد. بله. او هرگز شک نکرده بود که تیموفی انسان عزیزی است "Nu Kakoy zhe ti dushka" و حالا پرسید، دستشویی کجاست؟ و می‌شود که یک تاکسی خبر کند؟

در حین این که پنین او را در پوشیدن کتش کمک می‌کرد و مثل همیشه با اخمی به دنبال سوراخ آستین فراری می‌گشت در حالی که لیزا پنجه می‌انداخت و کورمال می‌گشت، گفت: «در ضمن، تیموفی پوشیدن این کت و شلوار قهوه‌ای اشتباهه: یه مرد باوقار کت و شلوار قهوه‌ای رنگ نمی‌پوشه.»

اتوبوس او که حرکت کرد، پنین قدم زنان از میان پارک به سمت خانه برگشت. در آغوش گرفتنش، نزد خود نگاه داشتنش. همان‌گونه که بود. با بی‌رحمی‌اش، با بی‌نزاکتی‌اش، با چشمان آبی کورکننده‌اش، با اشعار مسکینانه‌اش، با پاهای چاقش، با روح ناخالص خشک کثیف کودکانه‌اش. به ناگهان اندیشید: اگر قرار باشد انسان‌ها در بهشت دوباره گرد هم آیند (من اعتقادی به این ندارم، ولی فرض کنید) من چگونه خواهم توانست

روح او را، آن چیز خشک، کسل‌کننده و ملالت‌آور را از خزیدن بر بالایم، بر رویم بر حذر دارم؟ ولی این زمین است و من، خدا می‌داند چرا زنده‌ام و در من و در زندگی چیزی است...

به نظر آمد که او به طرز نامترقبه‌ای (چون نومیدی انسان ندرتاً حقایق شگفت را باز می‌گشاید) در آستانه‌ی یافتن پاسخی ساده برای جهان بود ولی با درخواستی ناگهانی رشته‌ی افکارش از هم گسیختند. سنجابی در زیر درختی پنین را در باریکه - راه دیده بود. حیوان با ذکاوت با یک حرکت پیچان پیچک - آسا تالبه‌ی ظرف آبخوری بالا رفت، و چون پنین به او نزدیک شد صورت بیضی شکلش را با گونه‌های پف کرده‌اش، با صدای نسبتاً گرفته‌ی چلپی به سمت او آورد. پنین فهمید و پس از کمی تلو تلو خوردن آن چه را که باید برای گرفتن نتایج لازم می‌فشرد، یافت. جانور چونده‌ی تشنه درحالی که حقیرانه او را می‌نگریست، بی‌درنگ شروع به نمونه‌برداری از ستون استوار درخشان ظرف آب کرد و برای مدت قابل ملاحظه‌ای به نوشیدن آب ادامه داد. پنین که به آرامی و بدون داشتن قید و بندی می‌گریست و در تمام این مدت دگمه‌ی فواره‌ی آب را مودبانه پایین نگاه داشته بود در حالی که سعی می‌کرد چشمان ناخوشایندی را که بر او خیره مانده بودند ملاقات نکند، اندیشید: «شاید تب داشته باشد.» سنجاب که سیراب شده بود، بدون نشان دادن کوچک‌ترین علامتی که نشانه‌ی قدردانی باشد آن جا را ترک کرد.

پدر آب راهش را ادامه داد، به انتهای باریکه - راه رسید، آن گاه به خیابانی که بار کوچکی با طرح کلبه‌ی چوبی که شیشه‌های ارغوانی رنگ

پنجره‌هایش به بیرون باز می‌شدند در آن قرار داشت، پیچید.



وقتی که جون، ساعت پنج و ربع، با پاکتی از مایحتاج روزانه، دو مجله و سه بسته، به خانه آمد، در صندوق پستی سر بسته‌شان یک نامه‌ی هوایی ارسالی ویژه از دخترش پیدا کرد. از زمانی که ایزابل در نامه‌ی کوتاهی به پدر و مادرش گفته بود که، پس از گذراندن ماه عسل در آریزونا، او با سلامت به شهر زادگاه شوهرش رسیده، بیش از سه هفته می‌گذشت. جون، در حالی که پاکت‌های دستش را از این دست به آن دست می‌داد، نامه را گشود. نامه به شکل خلسه‌آوری شادمانه بود و او آن را در حالی که همه چیز کمی در زیر نور آسودگی خیالش شنا می‌کردند، با یک جرعه فرو داد. بیرون در اصلی ورودی خانه ابتدا حس کرد و بعد با شگفتی مختصری دسته کلید پنین را دید، که به مانند تکه‌ای از لطیف‌ترین قسمت احشاءش همراه با جا کلیدی چرمی‌اش از قفل در آویزان است؛ با استفاده از آن‌ها در را گشود و به محض ورودش شنید که از اتاق پشت آشپزخانه صدای ضربات بلند در هم و برهمی - باز و بسته شدن قفسه‌ها، یکی پس از دیگری - می‌آمد.

پاکت و بسته‌هایش را بر روی میز آشپزخانه گذاشت و در جهت اتاق پشت آشپزخانه، با صدای بلند پرسید: «تیموفی، دنبال چه می‌گردی؟» او با چشمانی وحشی و با چهره‌ای گلگون به رنگ قرمز تیره از آن جا بیرون آمد و جون از دیدن این که صورت او از اشک‌های پاک نکرده‌اش به هم

ریخته بود متعجب گردید.

غمگینانه گفت: «جان^۱، به دنبال ویسکاس و سوداس می‌گردم.»
 چون با خون سردیِ موقرانه‌ی انگلوساکسونش گفت: «متأسفانه سودا
 نداریم. ولی در قفسه‌ی اتاق نهارخوری به اندازه‌ی کافی ویسکی داریم.
 ولی من پیشنهاد می‌کنم که هر دو وی ما به جای آن کمی چای داغ
 بنوشیم.»

شکلکِ روسی «چشم‌پوشی» را از خود در آورد.
 گفت: «نه، اصلاً هیچی نمی‌خواهم.» و با کشیدن آه دردمندی، پشت
 میز آشپزخانه نشست.

چون کنارش نشست و یکی از مجلاتی را که خریده بود باز کرد.
 «تیموفی، ما با هم به چند عکس نگاه خواهیم کرد.»
 «جان، دل‌م نمی‌خواهد. تو می‌دونی که من فرق بین عکس تبلیغاتی و
 غیر تبلیغاتی را نمی‌دانم.»

«تیموفی، تو فقط راحت بنشین و من همه را شرح خواهم داد. اوه
 ببین، من این یکی را دوست دارم. اوه، این یکی زیرکانه است. این جا
 تلقین دو عقیده را داریم. جزیره‌ی متروک و دختری در دود. بیا ببین
 تیموفی - خواهش می‌کنم» - او با بی‌ رغبتی عینک مطالعه‌اش را به
 چشمانش گذاشت - «این یک جزیره‌ی متروک با یک درخت خرما
 تنهاست و این یکی تکه‌ای از دکلی شکسته، و این یکی ملاحظی، کشتی

۱. Joan اسم صاحب‌خانه جون است که پنین در اندوهش او را جان (John) می‌خواند.

شکسته است و این یکی این جا، روی آن تخته سنگ...»
 پنین گفت: «غیر ممکن است. جزیره‌ای به این کوچکی، تازه آن هم با
 درخت خرمايي در وسطش، امکان وجودش در دریایی به این بزرگی
 نیست.»

«ولی این جا وجود دارد.»

پنین گفت: «تنهایی غیر ممکن است.»

«بله، اما - تیموفی، تو آدم بی طرفی نیستی. خودت هم به خوبی
 می‌دانی که کاملاً بالرا در این که دنیای ذهنیات بر پایه‌ی توافقی با منطق
 قرار دارد، هم عقیده‌ای.»

پنین گفت: «من قیود خودم را دارم. اول از همه، خود منطق...»
 «خیلی خوب، فکر می‌کنم که داریم از لطیفه‌ی کوچکمان دور
 می‌افتیم. حالا به عکس نگاه کن. خوب این یکی آن ملاح است و این یکی
 بچه‌گره‌ای و این یک پری دریایی که با اشتیاق در اطراف پرسه می‌زند؛ و
 حالا به حلقه‌های دود که درست بالای سر دریا نورد و بچه‌گره است نگاه
 کن.»

پنین غمگینانه گفت: «انفجار بمب اتم.»

«نه، اصلاً از آن خیلی خنده دارتر است. ببین این سه حلقه‌ی دود قرار
 است که انعکاس افکارشان باشد و حالا بالاخره به جای خنده دارش
 می‌رسیم. دریانورد می‌اندیشد که پری دریایی صاحب جفتی پاست و گربه

می‌اندیشد که او سر تا پا ماهی است.»

پنین، دو انگشتش را بالا آورد و گفت: «لرمانتف همه چیز مربوط به پریان دریایی را تنها در دو قطعه شعر بیان کرده است. من شوخی آمریکایی‌ها را حتی وقتی خوشحالم نمی‌توانم بفهمم و باید بگویم که «او با دستانی لرزان عینکش را برداشت، با ساعدش مجله را به کناری زد و با گذاشتن سرش به روی بازویش، در ضجه‌ای در گلو خفه شده در هم شکست.

چون صدای باز و بسته شدن در جلو را شنید و لحظه‌ای بعد لارنس با لوسی دزدانه‌ای به درون آشپزخانه سرک کشید. دست راست جون به او علامت داد که از آن جا برود و دست چپش لبه‌ی رنگین‌کمانی پاکت بر روی بسته‌ها را نشان داد. لبخند خودمانی‌ای که لبانش به آن گشوده گردید خلاصه‌ی نامه‌ی ایزابل بود؛ لارنس آن را برداشت و بدون بیان احساسی، پاورچین از آن جا خارج شد.

شانه‌های پنین که به شکلی غیر ضروری مستحکم بودند به لرزیدنشان ادامه دادند. او مجله را بست و برای دقیقه‌ای روی جلد آن را مطالعه کرد: بچه مدرسه‌ای‌هایی که روشنی ضمیرشان به اندازه‌ی یک اسباب‌بازی است، فرزندان ایزابل و هیگن، درختان سایه‌انداز که هنوز در مرخصی‌اند، تیغ سفید علفی، زنگ‌های وین‌دل.

جون به نرمی پرسید: «آیا او نمی‌خواهد به پیش تو باز گردد؟»

پنین در حالی که سرش به روی بازویش بود با مشتش که گره خوردگی نامستحکمی داشت شروع به ضربه زدن بر روی میز نمود.

«من هیچ چیز ندارم،» در بین بالا کشیدن های بینی مرطوب و پر سر و
صدایش به عزا نشست، «هیچ چیز برای من باقی نمانده، هیچ چیز، هیچ
چیز.»

فصل سوم

۱

در طی هشت سالی که پنین در کالج وین دل به تدریس مشغول بود - به علل مختلف، به ویژه به دلیل سر و صدا - تقریباً هر ترم محل زندگی اش را عوض کرده بود. اکنون اجتماع اتاق‌های پیایی در خاطره اش شبیه مجموعه‌ای از صندلی‌های دسته دار، تخت‌خواب‌ها، چراغ‌ها و نیمکت‌های راحتی شده بود که با در هم شکستن همه‌ی مقرراتِ زمانی - مکانی، در زیر نورِ ملایمِ مغازه‌ی مبلمان‌فروشی که در ورای آن برف می‌بارد و گرگ و میشی هوا عمیق‌تر می‌شود و هیچ کس عاشق هیچ کس نیست به گِل یکدیگر آویزانند. در مقایسه با اتاقی که زمانی پنین در مرکز شهر نیویورک اجاره کرده بود، در بین سنترال پارک و ریور ساید، در بلوکی که به خاطر آشغال‌کاغذهایی که همیشه در طول پیاده‌رویش ریخته شده بود، مدفوع سگی به رنگ روشن که پای کسی بر آن سریده بود و پسرِ خستگی‌ناپذیری که توپی را به سمت پله‌های ایوانِ بلندِ قهوه‌ای رنگ پرتاب می‌کرد، اتاق‌های مختلفی که در طی اقامتش در وین دل اجاره کرده بود آراستگی ویژه‌ای داشتند و در ذهن پنین (که توپ کوچکی هنوز در آن پس از برخوردش با پله‌ها در حال رجوع به جای اولش بود) هنوز

این اتاق نسبت به محل‌های سکونتش در دوره‌ی طولانی نانسن^۱ پاسپورتی‌اش در اروپای مرکزی که اکنون قدیمی و خاک گرفته به نظر می‌آمدند، شیک‌تر بود.

پنین با بالا رفتن سنش، مشکل پسند شده بود. ظواهر زیبا دیگر برای او کافی نبودند. وین دل شهر ساکتی بود و از آن ساکت‌ترین دل ویل بود که در شکاف تپه‌ها قرار داشت؛ ولی برای پنین هیچ چیز به اندازه‌ی کافی ساکت نبود. در ابتدای زندگی‌اش در این جا، آن آپرتمان یک اتاق خوابه بود که علی‌رغم این نکته‌ی منفی که محل زندگی جمعی بود («پینگ پونگ، پنین؟» من در بازی نوزادان دیگر بازی نمی‌کنم.) جای بسیار خوبی بود که با دقت در خوابگاه اساتید برای معلمان مجرد مبلمان شده بود؛ تا آن که سر و کله‌ی کارگران پیدا شد و شروع به کندن چاله‌هایی در خیابان نمودند - خیابان برین پن^۲، پنین گراد^۳ - و آن چاله‌ها را دوباره پر کردند و این عمل در تکه‌هایی از زیگ زاگ‌های لرزان مشکی با مکث‌هایی شگفت زده در میانشان برای هفته‌ها ادامه یافت و به نظر محتمل نیامد که آن‌ها هرگز قادر باشند تا آن ابزار قیمتی را که اشتباهاً در گور کرده بودند بیاوند. آن اتاق دیگر (فقط برای این که این جا و آن جا یکی دو تا از آزار دهندگان خاص را بر شمریم) در هتل دوک، در وین دل ویل بود، که به شکلی متعالیانه شبیه محل سکونت منزویان به نظر می‌آمد: کابین

۱. Nansen؛ پاسپورت نانسن اجازه‌ی اقامتی بود که پس از انقلاب کبیر روسیه به افراد روس از وطن گریخته در اروپا تعلق می‌گرفت.

۲. Brain pan؛ یعنی جمجمه سر. ۳. پنین گراد، بر اساس لنین گراد.

کوچک دلگشایی، که اما در طبقه بالایش هر شب در میان بالا آوردن‌های متناوب در دستشویی و باز و بسته شدن پر سرو صدای درها، دو مجسمه‌ی غول‌آسا با پاهای سنگی بدوی‌شان به شکلی شوم بر زمین ضربه می‌کوفتند - اشکالی که آشتی دادنشان با هیکل‌های رعنا‌ی همسایه‌های واقعی طبقه‌ی بالایش، که معلوم شد خانم و آقای استار، اساتید بخش هنرهای ظریفه، (اسم من کریستوفر است، این هم همسرم لوئیز) زن و شوهری تا حد فرشتگان مهربان، می‌باشند که به شدت مفتون داستایوسکی و شوستاکویچ بودند، مشکل می‌نمود. در مسافرخانه‌ی دیگری، پنن اتاق بزرگ بی سر و صدایی تشکیل شده از اتاق خواب و یک اتاق مطالعه در اختیار داشت که هیچ کس هم در آن جا برای گرفتن درس مجانی در زبان روسی مزاحمش نمی‌شد؛ ولی به محض این که زمستانِ هولناک وین دل با بادهای کوتاه سوزنده‌اش، نه تنها از طریق پنجره که از طریق قفسه‌ی لباس و پریزهای برق به درون گرمای اتاق سرایت می‌کرد، اتاق دچار مرضی مثل جنون آنی یا جن زدگی می‌گردید، یعنی زمزمه‌ی سمجِ موسیقی‌ای، کم و بیش کلاسیک، به شکل غریبانه‌ای در درون شوفازِ تمیزِ نقره‌ای رنگ پنن جای می‌گرفت. او سعی می‌کرد با انداختن پتویی بر آن، صدا را که گویی از قناری در قفس افتاده‌ای بر می‌آمد، خفه کند. ولی آوازه‌ها تازمانی که مادرِ پیرِ خانمِ ثایر^۱ به بیمارستان منتقل شد و در آن جا مُرد، ادامه داشتند، و پس از آن به زان فرانسه‌ی کانادایی تبدیل

1. thayer

گشتند.

او نوعی دیگر از انواع محل‌های سکونت را آزمایش کرد. اتاق اجاره‌ای در خانه‌های شخصی که هر چند از بسیاری جهات با یکدیگر متفاوت بودند (مثلاً، همگی شان نمای چوب نداشتند، بعضی هایشان نمای گچ و یا لاقل نیمه گچ داشتند) یک خصوصیت بنیانی مشترک داشتند: لامحاله در قفسه‌های کتابی که در اتاق‌های نشیمنشان و یا در سالن‌های پای پلکانشان داشتند، نوشته‌هایی از هندریک ویلم ون لون^۱ و دکتر کرونین^۲ وجود داشت و این جفت بلااستثناء، چه دسته‌ای مجله در بینشان، چه تعدادی کتاب‌های عاشقانه‌ی تاریخی چاق و چله با جلدهای براق، و یا شاید خانم گارنت^۳ که خودش را به جای کس دیگری جازده بود (و در این نوع خانه‌ها بدون شک در جایی پوستر تولوز - لوتره^۴ آویزان بود)، بار د و بدل کردن نگاه‌های آشنای پر ملاحظتی، به مانند دو دوست قدیمی که در

۱. Hendrik Willem Van Loon (۱۸۸۲-۱۹۴۴) نویسنده و روزنامه‌نگار آمریکایی، متولد نوتردام در هلند. نماینده‌ی خبرگزاری آسوشیند پرس در روسیه در زمان انقلاب ۱۹۰۵. نویسنده‌ی کتاب‌های تاریخی معروفی مثل سرگذشت انسان (the Story of Mankind) در ۱۹۲۱ و آمریکا در ۱۹۲۷.

۲. Dr. Cornin (۱۸۹۶-۱۹۸۱) دکتر کرونین که حرفه‌ی پزشکی‌اش را به خاطر نویسندگی رها کرد. داستان‌های عامه‌پسندش شامل سیتادل (۱۹۳۷)، کلید در بار (the Key of the Kingdom) در ۱۹۴۱ و مشت‌ی زیره (pocket Fulofrye) در ۱۹۶۹ می‌باشند.

۳. Mrs. Garnett (۱۸۶۲-۱۹۴۶) مترجم بسیاری از آثار معروف نویسندگان روسی، چون تولستوی و دامستایوفسکی، به زبان انگلیسی.

۴. Toulouse-Lautree (۱۸۶۴-۱۹۰۱) نقاش فرانسوی که از دو پا معیوب بود. پوسترهایی که از رفاصه‌های کاباره‌ها در پاریس به ویژه مولن روز کشیده است، بسیار معروف می‌باشند.

مهمانی شلوغی به هم رسیده باشند، یافت می‌شدند.

۲

او برای اقامت کوتاهی به خوابگاه اساتید بازگشته بود، سوراخ کنندگان پیاده روز نیز به هم چنین، و علاوه بر این موارد آزار دهنده‌ی دیگری نیز جمع آمده بودند. در این زمان، پنین هنوز اتاق صورتی رنگِ هزه سفید را در طبقه‌ی دوم خانه‌ی کلمنتس‌ها در اجاره داشت و این اولین خانه‌ای بود که او قلباً از آن خوشش آمده بود و اولین اتاقی که بیش از یک سال در آن اقامت داشت. در طی این مدت او توانسته بود اثرات برجانه‌ی شده توسط ساکن قبلی آن‌جا را پاک کند و یا تصورش این بود، چون متوجه چهره‌ی مضحکی که بر روی دیوار درست در پشتِ تخته‌ی فوقانی تخت خواب به شکل بچه‌گانه‌ای نقاشی شده بود و علامت‌های نیمه پاک شده‌ی نشان‌دهنده‌ی قد که با مداد بر روی چهارچوب در علامت‌گذاری شده بودند، شروعش از ارتفاع چهار فوتی در سال ۱۹۴۰ - نگردیده بود و احتمالاً هرگز هم متوجه نمی‌شد.

حالا بیش از یک هفته بود که پنین همه‌ی خانه را در اختیار داشت: چون کلمنتس برای دیدن دختر تازه مزدوجش با هواپیما به ایالتی در غرب رفته بود و یکی دو روز پس از آن پروفیسور کلمنتس هم درست در اولین جلسه‌ی کلاس درس فلسفه‌اش در ترم بهاره، با تلگرافی احضار شده بود و او نیز به سمت غرب پرواز نموده بود.

دوست ما با فراغت خاطر، با این احساس خوشایند که جیره‌ی مقدار

شیرش درحین مصرف قطع نمی‌گردید صبحانه‌ای خورد و در ساعت نه ونیم آماده شد تا راه همیشگی‌اش را به سمت دانشگاه بپیماید.

طریقه‌ی روشنفکران روسی را که او برای به تن کردن پالتویش به کار می‌برد، به من قوت دل می‌بخشید: سرخیم شده به حلویش کچلی ایده آل او را به نمایش می‌گذاشت و او در حین این که چانه‌ی بزرگ دوش سرزمین عجایب^۱ را به دو انتهای روی هم افتاده‌ی شال گردن سبز رنگش فشار می‌آورد تا آن را بر روی سینه‌اش در جایش نگاه دارد، با دادن حرکتی ناگهانی به شانه‌های پهنش برای وارد کردن هم‌زمان دو دست در آستین‌های پالتویش تدبیر می‌کرد؛ تقلایی دیگر و پالتو را به تن کرده بود. پورت فلش (کیف دستی‌اش) را برداشت، محتوایش را بررسی کرد و از خانه خارج شد.

فاصله‌ای را که از ایوان جلوی خانه طی کرده بود هنوز به اندازه‌ی فاصله‌ای که پسرک پخش‌کننده‌ی روزنامه از آن جا روزنامه را به سمت خانه پرتاب می‌کرد نرسیده بود که به خاطر آورد که کتابخانه‌ی دانشگاه تقاضا کرده بود تا او یکی از کتاب‌هایی را که امانت گرفته بود هر چه زودتر برای استفاده‌ی خواننده‌ی دیگری به کتابخانه بازگرداند. برای لحظه‌ای با خودش کلنجار رفت، او هنوز به آن کتاب احتیاج داشت، ولی پنین مهربان بیش از آن بر غوغای برخاسته از دل محقق دیگر (هر چند برای او ناآشنا بود) دل می‌سوزاند تا برای برداشتن آن سنگ گور سنگین و ستر - که

۱. Duchess of worderland: اشاره است به ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب Alice's Adventures in wonderland نوشته‌ی کارول لویس به سال ۱۸۶۵.

Sovetskiy zolotoy fond literaturi (سرمايه‌ی طلایي ادبیات شوروی) مسکو - لنین‌گراډ، ۱۹۴۰ - به خانه برنگردد.

۳

اعضای بدن که در تولید صداهایی که در زبان انگلیسی به کار می‌آیند دخیلند شامل حنجره، زبان کوچک، لب‌ها، زبان (آن پهلوان خپل درین لشکر) و بالاخره آرواره پایینی می‌باشند که پنین در هنگام ترجمه‌ی مطلبی از دستور زبان روسی و یا شعری از پوشکین در کلاس اساساً به حرکات بیش از اندازه پر انرژی و کمی نشخوار وار این عضو آخری تکیه داشت. نحوه‌ی صحبت کردن او در زبان روسی موسیقایی و در زبان انگلیسی افتضاح بود. او در باز پس کشیدن زبان از سقف دهان زحمت (ترحمت در زبان پنینی) بسیاری بر خود هموار می‌کرد و هرگز قادر نبود تا رطوبت اضافه‌ی روسی اش را از حروف «ت» و «د» قبل از حروف بی صدا که او آن‌ها را به شکل ظریفی نرم می‌نمود بردارد. تلفظ پر انفجارش از کلمه‌ی (hat) («حتی در زمستان‌ها هم به داخل (hat) نمی‌روم.») از تلفظ معمول آمریکایی کلمه‌ی "hot" (مثلاً خاصه‌ی مردم وین دل) تنها به خاطر کوتاه‌تر بودن طول زمان تلفظ کلمه متفاوت بود و به این خاطر بسیار شبیه تلفظ فعل آلمانی hot (داشتن) بود. تلفظ "O" های بلند برای لامحاله تبدیل به "O" های کوتاه می‌شدند: گفتن "no" ی او بی شک ایتالیایی به نظر می‌رسید و تازه این نیز با حقه‌ی سه برابر کردن نفی ساده (آیا می‌خواهید شما را برسانم، آقای پنین؟) «No-no-no»، فقط دو قدم تا

مقصدم باقی مانده.» تلفظ می‌شد. او هیچ نوع "oo" ی بلند در اختیار نداشت. (حتی به این مسئله آگاهی هم نداشت): وقتی که لازم می‌شد تا کلمه‌ی "noon" را به کار برد، تنها می‌توانست حرف بی‌صدایِ شُلِ تلفظِ آلمانیِ "nun" را احضار کند (سه شنبه‌ها بعد از "nun" کلاس ندارم. امروز سه شنبه است.)

درست که سه شنبه است؛ ولی ما می‌پرسیم، چه روزی از ماه است. مثلاً روز تولد پنین در تقویم ژولین که او بر حسب آن تقویم در سال ۱۸۹۸ در سن پترزبورگ متولد شده بود، سوم فوریه بود. این روزها دیگر او روز تولدش را، بعضاً به خاطر این که پس از خروجش از روسیه این روز به خاطر جامه‌ی مبتل به تن کردنِ گریگوری از مسیر خارج شده بود^۱ (سیزده - نه، دوازده روز دیرتر) و بعضاً به خاطر این که در طول سال تحصیلی وجود او تنها بر اساس هر چه پیش آید، خوش آید، شکل می‌گرفت، جشن نمی‌گرفت.

بر روی تخته سیاه به گچ ابرآلوده که او از سر نکته‌سنجی تخته خاکستری می‌خواندش، اینک او تاریخی نوشت. در تاب بازویش هنوز سنگینی کتاب سرمایه‌ی طلایی ادبیات را حس می‌کرد. تاریخی که او نوشته بود هیچ ارتباطی با تاریخ آن روز در وین دل نداشت:

۲۶ دسامبر، ۱۸۲۹

با دقت نقطه‌ی بزرگ سفید رنگی را سوراخ کرد و زیر آن اضافه نمود:

۱. نابوکف اشاره به تغییر دادن تقویم از تقویم ژولینی به تقویم گریگوری در روسیه دارد.

۳/۰۳ دقیقه بعد از ظهر، سن پترزبورگ

فرانک بک من، رز بالسامو، فرانک کرول، اروین دهرتز، ماریلین هان
زیبا و هوشیار، جان میدجونپور، پتر ولکاف و الن بردبری والش، مسئولانه
این نوشته‌ها را کپی کردند.

پنین که با خنده‌ی بی صدایی تکان می‌خورد دوباره بر پشت میزش
نشست: او قصه‌ای برای گفتن داشت.

این جمله در کتاب مزخرف دستور زبان روسی،
Brozhu li ya vdol ulits shumnih (نکند من در طول خیابان پرسرو
صدایی سرگردان باشم) در واقع مطلع شعر معروفی بود. هر چند که پنین
در کلاس زبان روسی مقدماتی قرار بود به تمرینات دستور زبان بپردازد،
("Mama , telefon! Brozhu liya vdol ulits shumnih . ot
vladivostoka do vashingtona 5000 mil").^۱

او از هر فرصتی برای بردن شاگردانش به گردش‌های ادبی و تاریخی
استفاده می‌کرد.

پوشکین در قصیده‌ای هشت بیتی به سبک چهار پاره عادت
بیمارگونه‌ای را که همواره بدان دچار بوده توصیف کرده است. هر کجا که
بوده، هر چه که می‌کرده. عادت در افکار مرگ زیستن و در رمز هر روز گذرا
«مراسم ترحیم آینده‌ای» را یافتن: روز و ماهی که جایی، زمانی بر روی
سنگ قبرش ظاهر گردد.

۱. «تلفن، ماما، نکند من در طول خیابان پرسرو صدایی سرگردان باشم. از ولادی وستوکا تا
واشنگتن ۵۰۰۰ مایل فاصله است.»

پنین - گویی چیزی به او الهام شده باشد - در حالی که سرش را به عقب پرتاب می‌کرد و با شجاعتی ادیبانه ترجمه می‌نمود، ابراز داشت: «آینده‌ی بی‌کمال، و "سرنوشت مرا به کجا خواهد فرستاد، مرگ در جنگ، در سفر، و یا به میان امواج؟ و آیا شکاف زمین همسایه"، dolina، همان کلمه، امروزه به آن "دره" می‌گوییم - "خاکستر یخچالی مرا می‌پذیرد"، Poussiere، شاید "غبار سرد" صحیح‌تر باشد و "هر چند که برای بدن بی‌احساس تفاوتی نکند...».

پنین تا انتها ادامه داد و بعد در حالی که باحالتی نمایشی گچی را که هنوز در دستش داشت به سمت تخته سیاه نشان می‌داد گوشزد کرد که پوشکین چگونه با دقت تمام، روز و حتی دقیقه‌ای را که در آن شعر را نوشته خاطر نشان کرده است.

پنین با حالتی پیروزمندانه گفت: «ولی، او در روزی کاملاً، کاملاً متفاوت مرد! او در روز ... مرد.» آن صندلی که پنین با فشاری شدید بر آن تکیه داده بود صدایی بد شگون از خود ساطع کرد و افراد حاضر در کلاس با سردادن خنده‌ی بلند جوانانه‌ای از زیر فشار قابل عفوی خود را رهائیدند. (وقتی، در جایی - پترزبورگ؟ پراگ؟ - یکی از دو دلچک صندلی پیانو را از زیر پای دلچک دیگر کنار زد و با این حال آن دیگری بدون وارد آمدن خدشه‌ای به نواختن را پسودی، در حالتی نشسته بدون داشتن صندلی‌ای در زیر، ادامه داد. کجا؟ سیرک بوش، برلین!)

۴

پنین در بین کلاس درس مقدماتی، که شاگردانش مرخص شده بودند، و کلاس درس پیشرفته که شاگردانش کم کم وارد می‌شدند، به خودش زحمت ترک کردن کلاس را نداد. اطاق کاری که اکنون کتاب سرمایه‌ی طلایی ادبیات، بر روی قفسه‌ی پرونده‌ها، گوشه‌ای از آن پیچیده در شال گردن سبز پنین، در آن قرار داشت، در طبقه‌ی دیگری، در انتهای کریدور طنین‌دار و در کنار دستشویی استادان بود. از سال ۱۹۵۰ (امسال سال ۱۹۵۳ بود - زمان چه قدر زود می‌گذرد!) او دفتر کاری را در بخش زبان آلمانی با میلز که معلم جوانی بود، به شراکت در اختیار داشت، و بعد از آن دفتر کار R که قبلاً انباری بود ولی حالا کاملاً نوسازی شده بود، برای استفاده‌ی انحصاری‌اش در اختیار او قرار داده شده بود. در طول بهار او عاشقانه آن دفتر کار را پینینی کرد. اثاثیه‌ی موجود در این دفتر کار شامل دو صندلی فکسنی، تخته‌ی دیواری چوب پنبه‌ای، یک جعبه واکس مخصوص کف زمین که سرایدار در آن جا گذاشته بود و یک میز پایه بلند فقیرانه ساخته شده از چوبی نامشخص، می‌شد. او از دایره‌ی اداری قفسه‌ی فولادی کوچکی مجهز به قفل کشو برای پرونده‌هایش را حيله گرانه تهیه نموده بود. میلز جوان، سهم قفسه‌ی کتاب پنین را، بغل کرده بود و تحت نظارت او، به درون اطاق آورده بود. از خانم مک کریستال مَسَن که زمستانِ متوسط‌الحالی را (در سال ۵۰ - ۱۹۴۹) در خانه‌ی چهارچوب سفیدش گذرانده بود، پنین در ازای پرداخت سه دلار، قالی رنگ و رو رفته‌ای را که زمانی از یک قالی‌باف ترک خریداری شده بود گرفت. با

کممک سرایدار در لبه‌ی میز کارش یک مداد تراش را با پیچ تعبیه نمود. آن وسیله‌ی بسیار خوشایند، بسیار فلسفی که با جرق - جرق کردنش از چوب شیرین و جلای زرد تغذیه می‌کند، و در گونه‌ای خلاء گردان بی‌صدای اثیری انتها می‌پذیرد، همان گونه که پایان کار همه ماست. او نقشه‌های جاه طلبانه‌ی دیگری نیز، چون جای دادن یک صندلی راحتی و یک چراغ بلند پایه دار را در سر می‌پروراند. وقتی که پنین پس از گذراندن تابستانی به تدریس در دانشگاهتن به دفتر کارش بازگشت، سگ غول پیکری را خوابیده بر قالی‌اش یافت و در یافت که مبلمانش به گوشه‌ی تاریک دفتر کار منتقل شده‌اند تا برای میز تحریر فولادین اعلائی به همراه صندلی چرخان‌اش محقق تازه وارد شده‌ی اطریشی، دکتر بودو ون فالترن فلس^۱، نشسته بود و به خود لبخند می‌زد جا باز شود؛ و بنابراین، از نظر پنین دفتر کار R از بین رفته بود.

۵

سر ظهر، مانند همیشه، پنین سر و دست هایش را شست. در دفتر کار R، پالتو، شال گردن، کتاب و کیف دستی‌اش را برداشت. دکتر فالترن فلس مشغول نوشتن و لبخند زدن بود، کاغذ ساندویچ‌اش به طور نصفه باز شده بود؛ سگش مرده بود. پنین از پله‌های تاریک پایین آمد و از میان موزه‌ی مجسمه‌ها رد شد. کریدور بخش علوم انسانی که به

1. Bodo Von Fultern Fels

شکلی مخفیانه بخش‌های پرنده‌شناسی^۱ و انسان‌شناسی^۲ را نیز شامل می‌شد، به ساختمان آجری دیگری، ساختمان فرنز^۳ که شامل سالن‌های غذاخوری و باشگاه اساتید بود، از طریق گالری مجسمه‌های مدرن که غم فراخی را القاء می‌کرد، متصل شده بود. در ابتدای مسیر یک سر بالایی در پیش بود که پس از پیچ تیزی به پایین به سمت بوی همیشه جاری سیب‌زمینی سرخ شده و غم‌غذاهای معتدل سرازیر می‌شد. در تابستان داریست آن مکان از گل‌های لرزان زنده بود، ولی اکنون باد منجمدکننده‌ای از میان لختی‌اش می‌وزید و کسی دستکش پشمی قرمز رنگی را بر روی شیر آب فواره‌ی مرده‌ای که در جایی قرار داشت که یک انشعاب از گالری به سمت خانه‌ی رئیس دانشگاه کشیده می‌شد، جا گذاشته بود.

پرزیدنت پور^۴ مردی قدبلند، مسن و آرام که عینک دودی می‌زد، از حدود دو سال پیش بینایی‌اش را کم‌کم از دست داده بود و اکنون تقریباً کور بود. اما هر روز با نظمی مانند نظم طلوع خورشید، توسط خواهرزاده و منشی‌اش به ساختمان فریز رهنمون می‌شد؛ متحرک در آن تاریکی که تنها از آن او بود، چهره‌اش از تفاخری کهن درخشان، او برای صرف نهار نامرئی‌اش می‌آمد و هرچند مدتی مدید بود که همگی به ورود دردناک او عادت کرده بودند، ولی بلااستثناء در طول زمانی که او به سمت صندلی چوبی کننده کاری شده‌اش هدایت می‌شد و در طی مدتی که او کورمال به

1. ornithology

2. Anthropology

3. Frieze

4. Poore

دنبال دسته‌ی صندلی می‌گشت، سایه‌ی سکوتی بر آن جا حکم فرما می‌گردید؛ و دیدن بدل آراسته به نقش آمده‌ی او درست بر روی دیوار پشت سرش، ملبس به کت و شلواری ارغوانی رنگ و کفش‌هایی قهوه‌ای رنگ که با چشمان پر نور آهن‌ربایی‌اش خیره به طومارهایی که ریشارد واگنر، داستایوفسکی و کنفسیوس - گروهی را که اولنگ کومارف^۱، وابسته به بخش هنرهای ظریفه، ده سال پیش به نقاشی روی دیوار متفاخر لانگ که در سال ۱۹۳۸ کشیده شده بود و سرتاسر دیوارهای نهارخوری دانشگاه را می‌پوشاند و شامل چهره‌های تاریخی و اساتید دانشگاه وین دل بود - که یکی پس از دیگری در کنار یکدیگر قرار داشتند اضافه کرده بود - به دستش می‌دادند، تعجب‌آور بود.

بنین که می‌خواست از هم شهری‌اش چیزی بپرسد در کنار او نشست. این کومارف، پسر یک قزاق، مرد بسیار کوتاه قدی بود با موهایی کوتاه و سوراخ‌های دماغی به مانند سوراخ‌های دماغ جمجمه‌ی سری که نشان مرگ دارد. او و سرافیما^۲، همسر درشت‌اندام سرزنده‌ی مسکویی‌اش که طلسمی تبتی متصل به زنجیری نقره‌ای که تا روی شکم نرم فراخش کشیده می‌شد به گردن می‌آویخت، گاهی میهمانی‌های روسی بر پا می‌کردند و در این مهمانی‌ها پیش غذای روسی همراه با موسیقی گیتار و آوازهای محلی کم و بیش تقلبی فراهم می‌آوردند - مهمانی‌هایی که در آن‌ها به دانشجویان کم‌رویی دوره‌ی تحصیلات عالیہ مراسم ودکانوشی و

1. oleg Komarov

2. serafima

دیگر مراسم بی‌مزه‌ی روسی آموزش داده می‌شد - و پس از برگزاری این گونه مهمانی‌ها در هنگام ملاقات با پنین ترشرو، سرافیما و اولگ (سرافیما چشمانش را به سمت آسمان بالا آورده و اولگ چشمانش را با یک دست پوشانده) با بیمی آمیخته به خود خواهی چنین زمزمه می‌کردند: «Gospodi, skolkomi im dayom!» («خدای من، چه قدر ما به آن‌ها چیز یاد می‌دهیم!») و منظورشان از «آن‌ها» مردم آمریکایی شب زنده‌دار بود. تنها یک نفر روسی دیگر قادر بود تا در هم آمیختگی طرفداری از اتحاد جماهیر شوروی و مخالفت با آن را که توسط خانواده‌ی شبه ملون کومارف عرضه می‌گردید، بفهمد خانواده‌ای که روسیه‌ی ایده‌آل برایش شامل ارتش سرخ، یک سلطان روغن مالی شده، زمین‌های زراعی تقسیم شده بین زارعان، علم شناسایی ماهیت انسانی، کلیسای روسی و سد تولید برق از آب می‌شد. معمولاً پنین و اولگ کومارف در حال قهر و کشمکش با یکدیگر بر سر می‌بردند، ولی دیدارشان اجتناب‌ناپذیر بود - و آن همکاران آمریکایی‌شان که خانواده‌ی کومارف را «مردی خوشخو» می‌شناختند و پنین لوده را به تمسخر می‌گرفتند، مطمئن بودند که مرد نقاش و پنین دوستان بسیار نزدیکی برای یکدیگر بوده‌اند.

مشکل بود تا بدون کار برد آزمایشاتی بسیار ویژه تشخیص داد که کدام یک از آن دو، پنین یا کومارف، زبان انگلیسی را بدتر صحبت می‌کردند؛ احتمالاً پنین؛ ولی به دلایل سن بیشتر، تحصیلات عالی‌ی کامل‌تر و زمان بیشتری که پنین نسبت به او یک شهروند آمریکایی بود، پنین به خود اجازه می‌داد تا الحاقات مکرر انگلیسی کومارف را در بین جملات روسی

تصحیح نماید و کومارف از این موضوع حتی بیش از لیبرالیسم عهدِ دقیانوسی^۱ پنین متنفر بود.

پنین گفت: «کومارف، این ور رو نیگا کن - poslushayte, komarov - (لحنی نامحترمانه برای خطاب کردن کسی) من نمی‌توانم بفهمم که در این جا چه کس دیگری ممکن است این کتاب را بخواند، مسلماً هیچ یک از شاگردان من به آن احتیاجی ندارند و اگر تو آن را می‌خواهی من نمی‌توانم بفهمم که دلیلش چیست.»

کومارف نگاهی به کتاب انداخت و پاسخ داد: «من آن را نمی‌خواهم» و به انگلیسی اضافه کرد: «علاقه‌ای به آن ندارم.»

پنین، یکی دوبار، لب‌ها و آرواره‌ی پایینش را، بدون ادای حرفی، جنباند، خواست چیزی بگوید، ولی نگفت و به خوردن سالادش ادامه داد.

۶

امروز سه شنبه بود و او می‌توانست که بلافاصله پس از صرف نهار به پاتوق مورد علاقه‌اش برود و تا زمان صرف شام در آن جا بماند. کتابخانه‌ی کالج وین دل را هیچ گالری‌ای به ساختمان دیگری متصل نکرده بود - با این همه آن کتابخانه به طرزی ایمن و صمیمی به قلب پنین متصل می‌شد. از کنار مجسمه‌ی عظیم برنزی اولین رئیس کالج، آلفئوس فریز^۲، که کلاه ورزشی به سرداشت و شلوار کوتاه تا زیر زانویی پوشیده بود، و

1. antikvarniy liberalizm

2. Alpheus frieze

دوچرخه‌ای برنزی را با گرفتن بوق‌هایش نگاه داشته بود و با قضاوت درباره‌ی حالتی که پای چپش به خود گرفته بود - برای همیشه به پدال سمت چپ چسبیده - انگار که تا ابدیت در حال سوار شدن به دوچرخه است، گذر کرده. روی زین دوچرخه برف نشسته بود و هم‌چنین بر روی سبد نامعقولی که به تازگی لودگان از سر مزاح به دسته‌ی آن آویزان کرده بودند؛ پنن، در حالی که سرش را تکان می‌داد کف به لب آورد: "Huligani"^۱ و اندکی بر سنگ فرش مسیری که بر روی تپه‌ای سرسبز و شیب‌دار در میان درختان نارون بی‌برگ پیچ و خم می‌خورد، سر خورد. علاوه بر کتاب قطوری که در زیر آرنج راستش حمل می‌کرد، کیف دستی‌اش را نیز - یک آتاشه‌ی قدیمی مشکی رنگ که شبیه کیف دستی‌های اروپای مرکزی بود - در دست چپش داشت و آن را با محکم نگاه داشتن دسته‌ی چرمی‌اش به جلو و عقب حرکت می‌داد در همان زمان که به سمت کتاب‌هایش، به سمت خط نوشته‌هایش در قفسه‌های کتابخانه، به سمت بهشت مجموعه‌ی فرهنگی روسی‌اش، در حال قدم برداشتن بود.

گروهی کبوتر درنظمی بیضی وار، در پروازی مدور، با بال‌های به هم کشیده‌ی خاکستری رنگ، که وقتی باز می‌شدند سپید رنگ می‌شدند و دوباره خاکستری، در بالای کتاب‌خانه‌ی کالج، سینه‌ی آسمان آرام پریده رنگ را می‌شکافتند. قطاری در دور دست سوتی به عزا کشید، گویی در

۱. Huligani: آدم‌های شریر

جلگه‌ای منجمد است. سنجاب کوچک جثه‌ای از روی باریکه برفی که نور آفتاب روشنش کرده بود دوان رد شد و گذرش سایه‌ی تنه‌ی درختی را، سبز زیتونی بر روی چمن، برای آن لحظه که خود درخت با صدای تیز و بی‌جهتش، عریان، در دل آسمان، آن‌جا که کبوتران برای سومین و آخرین بار در گذر بودند، بالا می‌رفت، به آبی متمایل به خاکستری درآورد. سنجاب اکنون از نظر گم شده بود و در میان شاخه‌ها، در سرزمین قانون‌شکنانی که ممکن بود به شکار او آیند، دندان به هم می‌سایید. پنین، دوباره بر روی یخ کثیف سیاه رنگ باریکه مسیری که بر آن می‌گذشت، سر خورد؛ در حرکتی ناگهانی یکی از دستانش را به‌بالا پرتاب کرد، تعادلش را حفظ نمود و با لبخندی در خفا خم شد تا کتاب سرمایه‌ی طلایی ادبیات شوروی را که بر زمین افتاده بود و در صفحه‌ای باز شده بود که عکس مرغزاری در روسیه را نشان می‌داد که در آن لیو تولستوی^۱ با خستگی به سمت دوربین عکاسی در حرکت بود و چندتایی اسب بلند یال در پشت سرش، آن‌ها نیز سرهای بی‌گناهمشان به سمت عکاس چرخیده، از زمین بردارد.

Vboyu li, v stranstvii, v volnah?

در جنگ، در سفر و یا در میان امواج؟ و یا در فضای کالج وین دل؟ پنین، در حالی که موقرانه دندان‌های مصنوعی اش را که لایه‌ای از پنیر چسبان را در خود نگاه داشته بودند، قرو چه می‌رفت، از پله‌های لغزان

1. Lyov Tolstoy

کتاب خانه بالا رفت.

به مانند بسیاری از دانشگاهیان که پا به سن گذاشته بودند، پنین دیر زمانی بود که متوجه وجود دانشجویان، در محیط دانشگاه، در کورسورها، در کتاب خانه - خلاصه این که در همه جا مگر در اجتماعات کلاس های درسی که وجودشان مفید بود، نمی شد. در ابتدا، از دیدن بعضی از آنها که در میان خرابه های دانش، سرهایشان به روی ساعدهایشان فرو افتاده، در خواب عمیقی به سر می بردند، بسیار ناراحت می شد؛ ولی حالا، به جز پشت گردن زیبای دخترکی این جا و آن جا، کسی را در اتاق مطالعه نمی دید.

خانم ثایر پشت میز کتابدار نشسته بود. مادر او و مادر خانم کلمنتس دختر خاله ی یکدیگر بودند.

«پروفیسور پنین، امروز حالتان چطور است؟»

«خانم فایر^۱، حالم بسیار خوب است.»

«لارنس و چون که هنوز از سفر برنگشته اند؟»

«خیر. من این کتاب را به این دلیل باز آورده ام که این کارت را دریافت

کردم.»

«نمی دانم که ایزابل بیچاره بتواند طلاقش را بگیرد.»

«من نشنیده ام. خانم فایر، اجازه بدهید بپرسم -»

«تصور می کنم که اگر آنها تصمیم بگیرند او را با خود برگردانند، باید

برای شما اتاق دیگری پیدا کنیم.»

«خانم فایر، اجازه بدهید یک چیزی بپرسم. این کارت را من دیروز دریافت کردم - ممکن است شما بگویید که خواننده‌ی دیگر این کتاب کیست؟»

«بگذارید ببینم.»

اوراقش را بررسی کرد. اتفاقاً خواننده‌ی دیگر تیموفی پنین بود. او جلد ۱۸ را در روز جمعه‌ی هفته‌ی قبل تقاضا کرده بود. در عین حال واقعیت این بود که این جلد ۱۸ از کریسمس در نزد همین پنین بود که اکنون ایستاده بود و دستانش را بر آن کتاب به مانند عکس آبا و اجدادی یک رئیس کلانتری نهاده بود.

پنین فریاد برآورد: «امکان ندارد. من روز جمعه جلد ۱۹ سال ۱۹۴۷ را تقاضا کردم نه ۱۸ سال ۱۹۴۰ را.»

«ولی نگاه کنید - شما نوشته‌اید جلد ۱۸. به هر حال ۱۹ هنوز در دسترس نیست. آیا این یکی را نگاه می‌دارید؟»

پنین زیر لب گفت: «هجده، ۱۹. فرق بسیاری نمی‌کند! من سال را درست نوشتم، آن مهم است! بله، هنوز ۱۸ را احتیاج دارم - و یک کارت مقید^۱ برای من بفرستید وقتی که ۱۹ آماده شد.»

او کمی زیر لب غرغر کرد و کتاب ضخیم شرمنده را به پناهگاه مورد علاقه‌اش در کتابخانه برد و آن را آن‌جا در شال گردنش پیچید و بر روی

۱. منظور نویسنده موثر است و با نوشتن این کلمه قصد دارد تا اشتباهات پنین را در تلفظ کلمات انگلیسی نشان دهد.

میز نهاد.

این زن‌ها خواندن نمی‌دانند. سالش را به وضوح در آن جا نوشته بودم. مثل همیشه به سمت اتاق نشریات رفت و نگاهی به اخبار در آخرین شماره‌ی (شنبه، ۱۲ فوریه - و امروز سه شنبه بود، ای خواننده‌ی بی‌دقت!) روزنامه‌ای انداخت که از سال ۱۹۱۸، توسط گروهی روس مهاجر در شیکاگو، به زبان روسی منتشر می‌شد. مثل همیشه با دقت صفحه‌ی تبلیغات را از زیر نظر گذراند. دکتر پاپوف، در عکسی که او را در روپوش بلند سفیدش نشان می‌داد، به سالخورده‌گان وعده‌ی توان و تفرج نو می‌داد. یک شرکت موسیقی صفحات گرامافون به زبان روسی را هم چون «زندگی شکسته، یک والس» و «آواز شوهر در خط اول جبهه» برای فروش گذاشته بود. یک متصدی کفن و دفن، که کمی شبیه شخصیت‌های قصه‌های گوگول بود، از کفن‌های دولوکس، که در ضمن برای پیک نیک هم قابل استفاده بودند، تعریف کرده بود. یک شخصیت دیگر قصه‌های گوگول، شخصی در میامی، «یک آپارتمان دو اتاقه را مخصوص کسانی که مشروب نمی‌خورند (dlya trezvit) در میان گل‌ها و درختان میوه» برای اجاره گذاشته بود، در حالی که اتاق دیگری در هاموند^۱ «در منزل کوچک آرامی» در انتظار اجاره شدن نشسته بود - و بدون دلیل خاصی خواننده این سطوح به ناگهان و با وضوح مسخره‌ی هوس‌انگیزی، پدر و مادرش، دکتر پاول پنین و والریا پنین، را در چهل سال پیش دید: پدرش را با

1. Hammond

مجله‌ای پزشکی و مادرش را با نقدی سیاسی در دست، در حالی که بر دو صندلی راحتی در اتاق پذیرایی کوچکی زیر نوری شادی‌بخش در خیابان گالرنایای سن پترزبورگ نشسته بودند.

او هم‌چنین با دقت، خبر روزِ مربوط به جدالی پیچیده و طولانی را دنبال کرد که مدت‌ها بود بین سه جناح مهاجرین درگیری برقرار کرده بود. این جدال توسط جناح A بدین گونه آغاز شده بود که جناح A، جناح B را به کاهلی، با به کار بردن ضرب‌المثلِ «خوبزه خورده ولی نمی‌خواهد پای لرزش بنشیند»^۱ متهم نموده بود. این قضیه نامه‌ای تند و تیز به ناشر را از طرف «یک خوشبین پیر» تحت عنوان «درختان صنوبر و کاهلی» با چنین آغازی در پی داشت: «در زبان قدیمی آمریکایی ضرب‌المثلی است که می‌گوید: کسی که درخانه‌ای شیشه‌ای زندگی می‌کند نباید در کشتن دو پرنده با یک سنگ پافشاری کند.» در شماره‌ی فعلی روزنامه، مقاله‌ای دو هزار کلمه‌ای توسط نماینده‌ای از جناح C تحت عنوان «درباره‌ی درختان صنوبر، خانه‌های شیشه‌ای و خوش بینی» آرایه گردیده بود و پنین این مقاله را با احساس همدردی و با علاقه‌ای شدید خواند.

بعد برای ادامه دادن به تحقیقات خودش به میز مطالعه‌اش در کتاب‌خانه بازگشت.

در فکر این بود که آن چنان تاریخچه‌ای از فرهنگ روسی بنویسد که

۱. ترجمه‌ی لفظی ضرب‌المثل انگلیسی به فارسی چنین است: او آرزو دارد از درخت صنوبر بالا برود ولی می‌ترسد ساق پایش بخراشد.

The wisheo to climb the fir tre but is affraiel to scrape his shins.

در آن جَنگی از آداب و رسوم، ضرب‌المثل‌های ادبی و لطیفه‌های روسی به گونه‌ای جمع‌آوری شده باشند که نمایان‌گر کوچکی از تاریخِ عظیم آن کشور باشد - تاریخی از توالیِ حوادثِ مهم. هنوز در مرحله‌ی پربرکتِ جمع‌آوری مطالب به سر می‌برد؛ و بسیاری از مردم نیک و فهمیده این عمل پنین را که کاتالوگی از سینه‌ی قفسه‌ی مجموعه‌ی کاتالوگ‌ها بیرون می‌کشید و آن را به مانند فندقِ بزرگ به گوشه‌ی خلوتی می‌برد و در آن جاگاه با حرکت دادن لبانش در ادای نکته‌ای بی‌صدا - ناقدانه، سردرگم، راضی - و گاه با بالا کشیدنِ ابروانِ بدویش و با از یاد بردن‌شان در آن بالا حتی مدت‌ها پس از رفعِ همه‌ی اثراتِ شک و رنجشِ خاطر، رها مانده بر روی پیشانیِ عریضش؛ از آن غذای آرام‌بخشِ ذهن، لذت می‌برد ارج می‌نهادند و شایسته می‌دانستند. او خوش شانس بود که در وین دل به سر می‌برد. در دهه‌ی نود جان ژستون تاد، کتابِ دوستِ شهیر و متخصصِ زبان‌های اسلاو (مجسمه‌ی نیم تنه‌ی ریش‌دارش در بالای فواره‌ی آب آشامیدنی ریاست می‌کرد) روسیه‌ی مهمان‌نواز را دیدار کرده بود و اکنون پس از مرگش کتاب‌هایی را که جمع‌آوری کرده بود در گوشه‌ای دور افتاده در کتابخانه به آرامی در شرفِ اضمحلال بودند. پنین، با دستکش‌هایی لاستیکی در دستانش برای محافظت از نیشِ برقیِ آمریکانسکی^۱ در فلزِ قفسه‌های کتابخانه، به سمت آن کتاب‌ها می‌رفت و حسرت‌زده به آن‌ها خیره می‌شد: مجله‌هایی گمنام از دهه‌ی پر هرج و مرجِ شصت، مجله به

1. Amerikanski

مقوایی مرمرین، مقاله‌های تاریخی صد ساله، - ورق‌های به خواب رفته‌شان رنگ پریده از لکه‌های ساروغی - آثار کلاسیک روسی در جلدهایی که به شکل حزن‌آور و دلگیرکننده‌ای برجسته‌کاری شده بودند و نیم‌رخ‌های کپک‌زده‌ی شاعرانش کودکی تیموفی شبنم به چشم نشسته‌ی راه، آن هنگام که از سر فراغت خاطر ریش‌رنگ و رو رفته‌ی کناره‌ی گوش پوشکین و یا دماغ‌لک شده‌ی ژوکوسکی را بر روی جلد کتاب‌ها لمس می‌کرد، به یادش می‌آورد.

امروز، پنین با آهی که ناخوشایند نبود از اثر حجیم کسترومسکی^۱ (مسکو ۱۸۵۵) درباره‌ی اساطیر روسیه - کتابی نایاب که نباید از کتابخانه بیرون برده شود - از روی عبارتی رونویسی کرد که به بازی‌های مشرکانه‌ی قدیمی که هنوز در آن زمان در جلگه‌های جنگلی ولگای علیا، در جوار آداب و رسوم مسیحی، رایج بودند، اختصاص داده شده بود. در طی هفته‌ای سرشار از جشن و سرور در ماه مه - هفته‌ای که به آن هفته‌ی سبز می‌گفتند و به عید گلریزان^۲ ختم می‌شد - دوشیزه‌گان روستایی حلقه‌هایی از گل آلاله و ارکیده می‌ساختند؛ سپس در حالی که بندهایی از سرودهای عاشقانه‌ی قدیمی را می‌خواندند این تاج‌گل‌ها را به شاخه‌های درختان بید مجنون کنار رودخانه می‌آویختند و در روز عید گلریزان حلقه‌ی گل‌ها را با تکان‌هایی که به شاخه‌های درختان وارد می‌آوردند به

۱. Kostromskay

۲. عید گلریزان: از اعیاد مسیحی که شروعش هفتمین یکشنبه پس از عید پاک می‌باشد. عید نزول روح‌القدس بر رسولان عیسی.

داخل رودخانه می ریختند و در آن جا در میان تاج گل ها که از هم باز می شدند و به مانند مارهای آبی در آب غوطه ور می ماندند، آوازخوانان، به شنا کردن می پرداختند.

این جا بود که بعضی کلمات کنجکاوی پنین را برانگیختند. کلید معما مثلِ دُمِ یک پری دریایی از زیر دست او سر خورد ولی نکته ای را بر روی صفحات دفترچه اش یادداشت کرد و دوباره در کسترومسکی غرق گردید. وقتی پنین چشمانش را دوباره بالا آورد، وقت شام فرا رسیده بود.

در حالی که عینکش را بر می داشت، با بند انگشت دستی که عینک را نگاه داشته بود چشمان خفته و عربانش را مالید و هنوز غرق در تفکر، خیرگی ملایم چشمانش را به پنجره ی بالا دوخت، آن جا که به تدریج از میان مه آلودگی افکارش، هوای بنفش - آبی غروب، نقره فام شده از بازتاب نور مهتابی های سقف، و در میان عکس - آینه ی ریز - شاخه های سیاه عنکبوتین، ردیفی از زهارهای درخشان کتاب ها را پدیدار می کرد.

قبل از این که از کتاب خانه خارج شود تصمیم گرفت که تلفظ صحیح لغت "interested" را بیابد، و دریافت که لغت نامه ی وبستر^۱، یا لاقول چاپ ورق ورق شده ی سال ۱۹۳۰ آن که در قسمت مراجع به روی میزی افتاده بود، تکیه را بر روی هجای سوم کلمه، آن گونه که او آن را تلفظ می کرد، نگذاشته بود. به دنبال غلط نامه ای در آخر کتاب گشت، چیزی نیافت. وقتی لغت نامه ی قطور را بست با دردی ناگهانی دریافت که ورقه ی

1. Webster

یادداشت‌هایش را که در تمام این مدت در دستش نگاه داشته بود در میان آن کتاب جا گذاشته است. حالا می‌بایست همه‌ی ۲۵۰۰ صفحه‌ی کاغذ نازک را که بعضی‌هایشان هم پاره بودند، در جستجوی یادداشت‌هایش ورق می‌زد. با شنیدن صدای ناله‌ی پنین آقای کیس^۱ مودب، کتابداری لاغر و رنگ پریده با موهای سفید براق و با فکلی به گردنش به سمت او آمد، کتاب *عظیم‌الجهد* را از دو کناره‌ی زهوارش در دست گرفت، آن را برگرداند و به آن تکانی داد که در نتیجه‌ی این تکان از میان آن یک شانه‌ی بغلی، یک کارت تبریک کریسمس، ورقه‌های پنین و یک لایه دستمال کاغذی بسیار نازک بیرون آمدند و در میان آن‌ها دستمال کاغذی نازک در کمال سستی به روی پای پنین فرو افتاد که آقای کیس آن را برداشت و بر روی مهر رسمی ایالات متحده و کشورهای تحت‌الحمایتش قرار داد.

پنین ورقه‌ی یادداشت‌هایش را در جیبش گذاشت و در همین حال به ناگهان آن چه را که لحظه‌ای پیش قادر به یاد آوردنش نبود به خاطر آورد: *plila i pela, pela i plila...*

... او خرامید و آواز خواند، او آواز خواند و خرامید...

البته! مرگ اوفیلیا! هملت! ترجمه‌ی خوبِ آندره کرون برگ به زبان روسی، ۱۸۴۵. لذت دوره‌ی جوانی پنین و روزگار جوانی پدرش و پدر بزرگش! و این جا نیز به مانند آن عبارت کستر و مسکی، به یاد می‌آوریم که هم بید مجنون است و هم تاج‌گل. ولی صحت این یادآوری را در کجا محک

1. Case

زنیم؟ افسوس که کتاب Gamlet, vilyama shekspira به دست آقای تاد نیفتاده بود و به کتاب خانه‌ی کالج وین دل اهدا نگردیده بود و هرگاه که از روی اجبار به چاپ انگلیسی‌اش نگاه می‌کردی قادر به یافتن این یا آن عبارت زیبا، باشکوه و نجیب که در تمام عمر از روی نوشته کرون برگ در چاپ زیبای ون گروف به یاد داشتی، نبود. افسوس!

محوطه‌ی غم‌انگیز دانشگاه به شدت در تاریکی فرو می‌رفت. در بالای تپه‌های دور غم‌انگیزتر، در زیر لکه‌ای ابر، ژرفنایی از آسمان لای متحیر بود. چراغ‌های اسف برانگیز وین دل ویل، چشمک زنان در لابه لای آن تپه‌های غروب زده جادوی همیشگی‌شان را نشان می‌دادند، هر چند که، همان‌گونه که پنن به خوبی از آن آگاه بود، در واقع، وقتی ما وارد آن شهر شده بودیم آن‌جا فقط شامل ردیفی از خانه‌های آجری باریک، پمپ بنزین، یک پاتیناژ و یک سوپر مارکت بود. پنن که برای صرف بشقاب بزرگی از گوشتِ خوگ ویرجینیایی و یک بطر آبجوی خوب در خیابان (کتابخانه) لایبری به سمت میکده‌ی دنج می‌رفت، به ناگهان احساس خستگی شدیدی نمود. نه تنها تابوت سرمایه‌ی طلایی ادبیات پس از سر زدن غیرضروری‌اش به کتابخانه، سنگین‌تر به نظر می‌آمد، بلکه چیزی را که پنن در طول روز نیمه شنیده رها کرده بود و میلی به دنبال کردنش از خود نشان نداده بود اکنون به آزار و اذیت او برخاسته بود، همان‌گونه که تپقی که زده‌ایم، گستاخی‌ای که بر خود روا داشته‌ایم، و یا تهدیدی که نادیده انگاشته‌ایم، با اندکی تأمل، فکر ما را به خود مشغول می‌کند.



در حال نوشیدنِ باشتابِ بطریِ دوم، پنین درباره‌ی حرکت بعدی‌اش با خود مناظره‌ای داشت و یا در واقع به میانجی‌گریِ مابینِ پنینِ خسته مغز که این اواخر خوب نخوابیده بود و پنینِ ارضاء‌نشدنی که دلش می‌خواست مثل همیشه، تا ساعت ۲ بامداد که قطار باربری به سمت بالای دره حرکت می‌کرد، در خانه به مطالعه‌اش ادامه دهد، نشسته بود. سرانجام تصمیم گرفته شد که او پس از حضور در برنامه‌ای که توسط کریستوفر و لوئیز استار، مشتاقانه هر سه شنبه در میان در نیوهال ارائه می‌شد - برنامه‌ای شامل موسیقیِ سطحِ بالا و نمایش فیلم‌های غیر عادی، که پرزیدنت پور سال گذشته در پاسخ به نقدی مغرضانه «شاید الهام بخش‌ترین و موثرترین حادثه در سر تا سر جامعه‌ی دانشگاهیان» خوانده بود - بلافاصله برای خوابیدن به خانه برود.

اکنون سرمایه‌ی طلایی ادبیات بر روی زانوی پنین به خواب رفته بود. در سمت چپ او دو دانشجوی هندی نشسته بودند. در سمت راستش دختر پروفیسور هیگن، دختر پر مدعایی که در رشته‌ی تأثیر تحصیل می‌کرد. خوشبختانه، کومارف، پشت سر او و به اندازه‌ی کافی دور از او نشسته بود که متلک‌های گاه و بی‌گاهش اثری بر او نداشته باشند.

قسمت اول برنامه، شامل سه فیلم کوتاه و قدیمی، دوست ما را خسته کرد؛ آن عصا، آن کلاه لبه‌دار، آن صورت سفید، آن ابروهای سیاه کماتی، آن سوراخ‌های بینی لرزان، برای او هیچ معنایی نداشتند. این که هنرپیشه‌ی بی‌همتایِ کم‌دی، در زیر نور خورشید، در جوارِ کاکتوس

منتظری، با پری رویان حلقه گل به سر می رقصید و یا تبدیل به مردی از عصر حجر می شد (عصای انعطاف پذیرش حالا چوبدستی انعطاف پذیر) و یا مک سوین^۱ قوی جئه در کاباره‌ای به هم ریخته خشمگینانه به او خیره می گشت، برای پننین عبوس^۲ امل بی تفاوت بودند.

زیر لب با خود غرغر کرد: «دلگک، حتی سَویِشکین^۳ و ماکس لیندر^۳ هم از این با نمک تر بودند.»

قسمت دوم برنامه شامل فیلم گپرای مستندی ساخته‌ی شوروی بود که در اواخر دهه‌ی چهل تهیه گردیده بود. آقرار بود که در این فیلم کوچک‌ترین نکته‌ای مبنی بر شایعه پراکنی وجود نداشته باشد و سراسر آن هنر محض باشد، هنر لذت بخش و شادی آور، کار شاق پرافتخار. دختران زیبا، در ستونی نامنظم، در حال حمل کردن بیرق‌هایی که بر هر یک از آن‌ها قسمت‌هایی از ترانه‌های قدیمی روسی، چون "Ruki proch ot korei" و "Bas les mains devant la coree" و "Der Friede besiegt den krief" و "La paz vencera a la guerra" نوشته شده بود، در جشن کهن بهاره، قدم می زدند. آمبولانسی، با سرعت در عبور از مزرعه‌ای پوشیده از برف در تاجیکستان، نشان داده شد. هنرپیشگان قرقیزی به بازدید از آسایشگاهی در میان درختان نخل، مخصوص کارکنان معادن ذغال سنگ، رفته بودند و در آن جا بداهتاً، نمایشی را به روی صحنه آوردند. در چراگاهی کوهستانی، جایی در میانه

1. Mack Swain

2. Glupishkin

3. Max Linder

اوستیای افسانه‌ای، چوپانی یا رادیوی دستی خبر تولد بره‌ای را به وزارت کشاورزی جمهوری محلی داد. ایستگاه متروی مسکو، با ستون‌ها و مجسمه‌هایش، درخشید و شش نفر که احتمالاً مسافر بودند، نشسته بر روی سه نیمکت مرمین، نشان داده شدند. خانواده‌ی یک کارگر کارخانه همه با لباس پاکیزه به تن، شب آرامی را در منزل، در اتاق پذیرایی که با گیاهان تزئینی در حال خفه شدن بود، در زیر آباژور ابریشمین زیبایی، سرکردند. هشت هزار نفر طرفدار فوتبال مسابقه‌ای را بین تیم‌های تورپدو و دینامو، تماشا کردند. هشت هزار نفر شهروند در کارخانه‌ی وسایل برقی مسکو، کاندیدای معرفی شده توسط استالین را از جانب ناحیه‌ی انتخاباتی استالین در مسکو، متفق‌القول نامزد نمایندگی کردند. آخرین مدل مسافرتی اتوبوس زیم آن خانواده‌ی کارگر کارخانه و چند تن دیگر را برای پیک نیک به اطراف شهر برد و آن‌گاه...

پنین - استهزاء شده، تحقیر شده، به حساب آورده نشده - که احساس می‌کرد غده‌های اشکی‌اش مایع داغ بچگانه و مهار نشدنی‌شان را بیرون می‌ریزند، به خود گفت:

«من نباید، من نباید، اوه احمقانه است.»

در مه آلودگی تابش خورشید - تابش خورشید که شعاع‌های نورش در استوانه‌هایی اثیری در بین ساقه‌های سفید درختان فان می‌درخشیدند، شاخسارهای آونگین را خیس می‌کردند، سوراخ‌های پوسته‌ی درختان را می‌لرزاندند، بر روی علف‌های هرز می‌چکیدند و درخشان و دودکنان در میان ارواح خوشه‌های آلبالو در شکفتنی که امتزاج رنگ‌ها را کدر می‌کرد،

بازتاب می یافتند. یک جنگل روسی مرد هذیان‌گوی ما را در بر گرفت. این جنگل از طریق یک کوره‌راه کهن جنگلی طی می‌شد، در دو سویش دوشیار نرم همراه با تهاجم ممتد قارچ‌ها و گل‌های داوودی. هذیان‌گو چون قدم‌زنان به سمت منزل خارج از ترتیب تاریخ‌اش باز می‌گشت، هنوز آن جاده را می‌پیمود؛ او دوباره همان جواد بود که از میان آن جنگل با کتاب‌های قطورش در زیر بغل، راه می‌پیمود؛ جاده به درخشش آزاد، عاشقانه و دوشست‌داشتنی مزرعه‌ی بزرگی که از شخم خوردن زمان در امان مانده بود (اسبان به تاخت می‌روند و یال‌های نقره فامشان را در میان گل‌های بلند می‌پراکنند) می‌پیوست که خواب پنین را، که اکنون در تخت خوابش گرم خفته بود، با دو ساعت شماطه‌دار در کنارش، یکی برای ساعت ۷:۳۰ و دیگری برای ساعت ۸ کوک شده، تیک تاک کنان بر روی میز کنار تخت خوابش، در ربود.

کومارف، پیراهن آبی آسمانی رنگی به تن داشت و بر روی گیتاری که مشغول کوک کردن آن بود خم شده بود. جشن تولد در جریان بود و استالین خونسرد با کوبیدن بر روی میز، رأی خود را در انتخابات تابوت کشان دولتی به صندوق می‌انداخت. در جنگ، در سفر... امواج یا وین دل... دکتر بودو فن فالترن فلس با بلند کردن سرش از نوشتن گفت:

«عالی!»

پنین در ناهشیاری مخملینی فرو رفته بود که حادثه‌ی وحشتناکی در بیرون اتفاق افتاد: مجسمه‌ای غرغرکنان به خاطر یک چرخ شکسته‌ی برنزی قبیل وقالی به راه انداخته بود. و آن‌گاه پنین بیدار شد و کاروانی از

نور و کوهان‌های سایه‌وار در عرض پرده‌ی پنجره در گذر بودند. در یک ماشین به شدت بسته شد، ماشین دیگری به حرکت درآمد، کلیدی خانه‌ی شکننده‌ی شفاف را گشود، سه صدای بشاش به صحبت آمدند، خانه و درز زیر درِ اتاق پنین با نوری لرزان روشن شدند. تب بود، مرض بود. پنین با لباس خواب به تن، در مانده و بی دندان، صدای ضربه خوردن چمدانی را، لی‌لی‌کنان ولی چالاک، و صدای پای جوانی را شنید که با سکندری خوردن بر روی پله‌هایی بسیار آشنا بالا می‌آمد و دیگر می‌شد صدای تنفسی مشتاق را تمیز داد... در واقع، اگر به خاطر فریادِ به موقعِ اخطارآمیز مادرش نبود، زنده شدنِ ناخودآگاهانه‌ی برگشتن‌هایِ شاد به خانه از کمپ‌هایِ ملامت‌آورِ تابستانی باعث شده بود تا ایزابل با ضربه‌ی پا در را - درِ اتاقِ پنین را - باز کند.

فصل چهارم

۱

پدرش، شاه، که پیراهن بسیار سفید یقه باز ورزشی و کتی بسیار سیاه به تن داشت و به این شکل شبیه خالی عکس ورق‌های بازی شده بود، در پشت میز تحریر بزرگی که سطحش آن چنان صیقلی بود که نیم تنه‌ی او را - همزاد او را - وارونه نشان می‌داد نشسته بود. دیوارهای اتاق بزرگ پوشیده از قاب عکس‌هایی که چهره‌های اجدادشان را قاب کرده بودند تاریک شده بودند. گذشته از این تفاوت، این اتاق شبیه دفتر رئیس مدرسه‌ی سنت بارت در سواحل اقیانوس اطلس بود که حدود سه هزار مایل غربِ قصری که به خیال آورده شده بود، قرار داشت. رگبار بهارهای به پنجره‌های سبک فرانسوی که فراسوی آن‌ها علف تازه و همه چشم‌تکان می‌خورد و جریان داشت، سیلی می‌زد. به نظر می‌آمد که هیچ چیز جز این پرده‌ی باران قصر را از انقلابی که چند روز بود شهر را به لرزه در آورده بود، جدا و محافظت نمی‌کرد... در حقیقت پدر و یکتور دکترا از وطن گریخته‌ی بد اخلاقی بود که هرگز علاقه‌ی چندانی به او نداشت و اکنون حدود دو سال بود که او را ندیده بود.

شاه، پدر پذیرفتنی‌ترش، تصمیم گرفته بود تا تاج و تخت را واگذار

نکند. هیچ روزنامه‌ای چاپ نمی‌شد. قطار سریع‌السیر اورینت^۱ با تمام مسافران ترانزیتش در یکی از ایستگاه‌های محلی، در سکویی، متوقف مانده بود و روستاییان در لباس‌های رنگارنگ در حالی که تصاویرشان بر آب جمع‌شده‌ی روی سکو منعکس شده بود، با دهان‌هایی باز به پنجره‌های در حجاب کوبه‌های طویل رمزالود آن خیره می‌نگریستند. قصر و باغ‌های ایوان‌دار آن، شهر در پایین تپه‌ای که قصر بر بالای آن قرار داشت، و میدان اصلی شهر جایی که در آن نقص عضو کردن‌ها و رقص‌های محلی علی‌رغم ریزش باران شروع شده بودند. همه‌ی این‌ها در قلب علامت ضربدری قرار داشتند که چهار بازوی آن ضربدز بر اساس تشخیص مرجع اطلس دنیا به تألیف راند مک نالی^۲ به تریسته، گراز، بوداپست و زاگرب ختم می‌شدند و در قلب آن قلب، شاه، آرام و رنگ پریده و در مجموع بسیار شبیه پسرش، بدان گونه که او خود را در چهل سالگی می‌دید، نشسته بود. شاه، آرام و رنگ‌پریده، فنجان قهوه در دستش، پشتش به پنجره‌ی خاکستری زمردین نشسته بود و به سخنان پیک نقابداری، اشراف‌زاده‌ی چاق پیری با خرقه‌ی خیمسی به تن، که از مجلس شورای تصرف شده، از میان شورش و باران، راه خود را به قصر محصور یافته بود، گوش می‌داد.

شاه با ته لهجه‌ای در صدایش به سردی گفت: «واگذاری حکومت! یک سوم الفبا در آن به کار رفته! پاسخ «نه» است. من طول زمان ندانسته‌ی

1. Orient Express

2. Rand McNally

تبعید را ترجیح می‌دهم.»

باگفتن این جمله شاه که زنش مرده بود، به عکس زن زیبایش، به آن چشمانِ درشتِ آبی رنگ، آن دهان قرمز جگری رنگ (آن عکس، عکسی رنگی بود که شایسته‌ی شاه نبود، ولی این قضیه مهم نیست.) بر روی میز تحریرش نگاهی انداخت. گل‌های یاس بنفش که قبل از موعد به ناگهان غنچه کرده بودند، وحشیانه، به مانند نقابدارانی که جلوی بینایی شان مسدود شده باشد به شیشه‌های پنجره که قطرات آب از آنها روان بود، ضربه می‌زدند. پیک پیر تعظیمی کرد و عقب عقب از میان درهم ریختگی اتاق مطالعه در حالی بیرون رفت که با خود فکر می‌کرد آیا عاقلانه‌تر نیست تا تاریخ را به حال خودش واگذارد و به سمت وین که در آن جا ملکی داشت بگریزد... البته که مادر ویکتور واقعاً فوت نکرده بود و پدر هر روزه‌ی او، دکتر اریک ویند (اکنون مقیم آمریکای جنوبی بود) را رها کرده بود و در شرف ازدواج با مردی به نام چرچ^۱ در بوفالو بود.

ویکتور در تقلای وارد کردن خواب به چشمانش، در مقر سردش که در معرض همه‌ی سر و صداهای خوابگاه شاگردان واقع شده بود، همه شب خود را به دست چنین خیالات آرامش بخشی می‌سپرد. کلاً او هنوز به آن فصل پراهمیت فرار نرسیده بود. آن فصلی که در آن شاه تنها - Solus rex (آن گونه که طرح کنندگان مسائل شطرنج تنهایی درباری نامیده‌اند). - در اوج هیجان، در انتظار پرسوال بلیک^۲. یک ماجراجوی سرزنده‌ی

1. Church

2. percival Blake

آمریکایی که به او قول داده بود که با قایق موتوری قدرتمندی به ملاقاتش بیاید تا ساحل دریای بوهمی^۱ را در نور دهند، به سر می‌برد. در واقع، خود این عمل به تعویق انداختن این فصل هیجان‌انگیز و آرامش‌بخش، امتداد بخشیدن به فریبش، آن‌گونه که در ورای خوابی مکرر عیان می‌شد، منبع اصلی و موثر خواب‌آوری آن را تشکیل می‌داد.

یک فیلم ایتالیایی که در برلین برای مصرف آمریکاییان ساخته شده بود و در آن جاسوس چند جانبه‌ای از میان خرابه‌ها، محله‌های بد نام و یکی دو فاحشه‌خانه به تعقیب جوانک وحشی چشمی که شلواری کوتاه چروکی به پا داشت، پرداخته بود؛ برداشتی از نمایشنامه‌ی رازبانه‌ی سرخ که به تازگی در مدرسه سنت مارتا، نزدیک‌ترین مدرسه‌ی دخترانه، به روی صحنه آمده بود؛ یک داستان کافکایی از نویسنده‌ای ناشناس در یک مجله‌ی منسوخ روشنفکرانه که توسط آقای پنانت^۲، یک مرد انگلیسی حزن‌انگیز، در کلاس درس با صدای بلند قرائت شده بود؛ و سرانجام باقی‌مانده‌های تصاویر مختلفی از روایات افراد فامپلش از فرار روشنفکران روس از رژیم لنینی در طول سی و پنج سال گذشته. این‌ها بودند که منابع تخیلات و یکتور را تشکیل میدادند. امکان داشته که تأثیر این‌ها، در زمانی بر روی او شدید بوده، ولی این وقایع دیگر به گونه‌ی دارویی ساده و لذت‌بخش برای او عادی شده بودند.

۱. Bohemian، به معنای اقلیمی در شمال کشور فعلی جمهوری چک و به هم چنین به معنای هنرمندی سنت‌شکن.

2. Pennant

او حالا چهار ده ساله بود ولی دو سه سال مسن تر به نظر می آمد - ولی نه به خاطر قد بلندش که نزدیک شش فوت بود، بلکه به خاطر خودمانی بودن سلوکش که جلوه‌ای از شرمی دوست‌داشتنی در حالات ساده ولی شسسته رفته‌اش القاء می‌کرد، و به خاطر عدم ناشی‌گری و اضطرار در رفتارش بدون این که مانع تواضع و تودار بودنش گردد که به خجالتی بودن او چیزی آفتاب‌گونه و به آرام بودن او نجابتی عاریت می‌داد. در زیر چشم چپش خالی قهوه‌ای رنگ، تقریباً به اندازه‌ی یک سکه‌ی یک سنتی، بی‌رنگ بودن گونه‌اش را نقطه‌گذاری کرده بود. فکر نمی‌کنم که او کسی را دوست داشت.

در برخورد با مادرش مدتی بود که مهر پرهیجان کودکی با تمکینی موقرانه جای خود را عوض نموده بود، و تنها چیزی را که او بر خود روا می‌دانست آه درونی‌ای بود از سر تسلیمی بازی‌گوشانه به سرنوشت آن جا که مادرش با آن لهجه‌ی سلیس و پر زرق و برق نیویورکی‌اش، با آن حالت‌های زنگ‌دار تو دماغی گستاخانه و آن نسیان‌های نرم به روسی آرامش‌بخش، افرادی غریبه را در حضور او با داستان‌هایی که او بارها شنیده بود و آن‌ها یا واقعیت نداشتند و یا به زینت‌هایی دروغین آراسته شده بودند، سرگرم می‌نمود. عذاب‌آورتر از این وقتی بود که دکتر اریک ویند، فضل‌فروشی بی‌مایه که باور داشت دانش زبان انگلیسی‌اش (که در دبیرستان آلمانی کسب کرده بود) بدون کوچک‌ترین نقصی است، در میان چنین غریبه‌هایی جمله‌ی لوس متبذلی را با به کار بردن لغت «حوض» به

جای اقیانوس، با اطمینان خاطر و تفاخر کسی که به مخاطبانش هدیه‌ای ارزنده از عبارت مصطلح پر معنایی می‌دهد، به زبان می‌آورد. پدر و مادر هر دو در نقششان به عنوان روان پزشک بیشترین تلاششان را برای جسمیت بخشیدن به لایوس^۱ و ژوکاستا^۲ می‌نمودند، ولی پسرک نشان داد که ادیپ^۳ بسیار کوچک نحیفی بیش نیست. برای مخدوش نمودن مثلث آلامد عاشقانه ی فرویدی (پدر، مادر، کودک) هرگز نامی از شوهر اول لیزا برده نمی‌شد. تنها زمانی که ازدواج لیزا و ویند شروع به از هم پاشیدن کرده بود، حدوداً در همان زمانی که ویکتور را در مدرسه‌ی سنت بارت ثبت نام نموده بودند، مادرش به او گفت که قبل از این که اروپا را ترک نماید خانم پنین بوده است. مادرش به او گفت که این شوهر سابق او نیز به آمریکا مهاجرت کرده بود - و طولی نخواهد کشید که به دیدار ویکتور خواهد آمد؛ و از آن جایی که به هر آن چه لیزا اشاره می‌کرد (باگشودگی چشمان آبی مرگان سیاه درخشانش) لامحاله لایه‌ای از رمز و جادو آن را می‌پوشاند، چهره‌ی تیموفی پنین عظیم‌النشان، مردی با وقار و فاضل، استاد زبانی مرده در کالج معروف وین دل که حدود سیصد مایل در شمال غربی مدرسه‌ی سنت بارت واقع شده بود، در ذهن مهمان نواز ویکتور جذابیت

1. Iaius

2. Jocasta

۳. *edipus* فرزند لایوس شاه تیس (thebes) و همسرش ژوکاستا، که چون پیش‌گویی به شاه می‌گوید که به دست پسرش کشته خواهد شد در کوهستان رها می‌گردد. چوپانی او را نجات می‌دهد و بزرگ می‌کند. ادیپ بعدها به جنگ پدر که نمی‌شناسدش می‌شناهد، پدر را می‌کشد و بدون این که بداند زن او را (مادر خودش را) به همسری برمی‌گزیند. عقده‌ی ادیپ را فروید یکی از تم‌های اصلی روانشناسانه‌اش قرار داده است. (م)

خاصی یافته بود: شباهتی خانوادگی به آن شاهان بلغار یا شاهزادگان مدیترانه‌ای که در شناخت استادانه‌ی پروانگان و صدف‌های دریایی شهرتی جهانی داشتند. بنابراین، وقتی پروفسور پنین یک نامه‌نگاری جدی و محترمانه را با او آغاز نمود، شعفی به او دست داد؛ اولین نامه که با فرانسوی زیبایی نگارش یافته بود ولی از روی بیتفاوتی تایپ شده بود، کارت پستالی بود که عکس یک سنجابِ خاکستری را نمایش می‌داد. کارت پستال به یک سری عکس‌های آموزشی نشان‌دهنده‌ی پستان‌داران و پرندگان ما متعلق بود؛ پنین همه‌ی عکس‌های این سری را مخصوصاً برای این مکاتباتش جمع آورده بود. ویکتور از آموختن این که کلمه‌ی سنجاب^۱ در زبان انگلیسی از کلمه‌ای یونانی به معنای دم - سایه گرفته شده است، شاد شد. پنین ویکتور را دعوت کرد تا در زمان تعطیلات بعدی مدرسه به ملاقات او بیاید و او را مطلع نمود که برای دیدارش به ایستگاه اتوبوس وین دل خواهد شتافت. او به زبان انگلیسی چنین نوشت: «برای این که شناخته شوم یک عینک دودی به چشمانم می‌زنم و کیف دستی سیاه‌رنگی که حروف اول اسمم به رنگ نقره‌ای بر آن حک شده را به دستم می‌گیرم.»

۳

هم اریک و هم لیزا ویند به طرز وحشت‌آوری نگران توارث بودند و به

1. squirrel

2. shadow-tail

جای این که از نبوغ هنری و ویکتور شاد باشند درباره‌ی علت اثری این نبوغ شدیداً احساس نگرانی می‌کردند. علم و هنر به شکل نسبتاً زنده‌ای در اجداد پیشین آن‌ها تشخیص یافته بود. آیا لازم بود که ردپای عشق ویکتور را به رنگ خشک تا هانس اندرسن (ارتباطی به آن دانمارکی کنار تخت خواب ندارد) دنبال کرد که در لوبک، قبل از این که مشاعرش را پس از ازدواج دختر مورد علاقه‌اش با یک جواهرفروش خاکستری موی هامبورگی، نویسنده‌ی کتابی در مورد یاقوت کبود و پدر بزرگ مادری اریک، از دست دهد (و باور آورد که یک کلیسا شده است)، ظریف کاری بر روی شیشه‌های رنگی بود؟ یا این که دقت تقریباً وسواسی او را در انتخاب مداد و قلم حاصلی از علم بوگولیف^۱ دانست؟ چون جد بزرگ مادری ویکتور، هفتمین پسر کدخدای دهی، شخصی، غیر از آن نابغه‌ی یکتا فیوفیلاکت بوگولیف^۲ نبود که تنها رقیبش برای عنوان بزرگ‌ترین ریاضی دان روس نیکلای لوباخوسکی^۳ بود. تحیر آور است.

نبوغ از دیگران متفاوت بودن است. در دو سالگی ویکتور مثل میلیون‌ها بچه‌ی دیگر مارپیچی‌های کوچک برای نشان دادن دگمه‌ای و یا دریچه‌ای نکشید، چرا؟ او عاشقانه دواپزش را کاملاً گرد و کاملاً بسته می‌کشید. وقتی از یک کودک سه ساله می‌خواهند که مربعی را بکشد، او یک گوشه‌ی قابل تشخیص آن را می‌کشد و سپس از این که بقیه‌ی شکل مواج یا مدور باشد احساس رضایت از خود نشان می‌دهد، ولی ویکتور در

1. Bogolepov

2. Feofilakt Bogolepov

3. Nikolay Iobachevski

سن سه سالگی نه تنها از روی مربع کج و کوله‌ی زن دانشمند (دکتر لیزا ویند) بادقتی اهانت‌آمیز کپی کرد بلکه مربع کوچک‌تر دیگری نیز در کنار آن کشید. او هرگز آن دوران اولیه فعالیت‌های نقش و نگار کردن را که در آن نوزادان Kopffusslers (آدم‌های خرچنگ قورباغه‌ای) و یا عروسک‌هایی که پاهایشان شبیه حرف L و انتهای بازوانشان چنگک است می‌کشند، طی نکرد؛ در واقع او از به نقش آوردن قالب انسانی به طور کلی دوری نمود و زمانی که پدر (دکتر اریک ویند) او را مجبور نمود تا مادر (دکتر لیزا ویند) را نقاشی کند او یک موج زیبا کشید و گفت که سایه‌ی او بر روی یخچال است. در چهار سالگی متد تازه‌ای از نقاشی توسط نقطه کاری را ابداع کرد. در پنج سالگی شروع به کشیدن اشیاء با پرسپکتیو نمود. دیواری که خطوطش به خوبی نمایش دهنده‌ی حجم آن در فضا بودند، درختی که به خاطر دوری مسافت کوچک شده بود، شیئی که نیمه‌ی شیئی دیگری را پوشانده بود. در شش سالگی ویکتور آن چه را که بسیاری از بزرگ سالان هرگز دیدنش را نمی‌آموزند، تشخیص می‌داد. رنگ سایه‌ها را، تفاوت رنگ بین سایه‌های یک پرتقال و یک آلو یا گلابی.

ویکتور در نظر پدر و مادر از آن رو بچه‌ی مشکلی بود که کودک بودن را نمی‌پذیرفت. از نقطه نظر ویند هر کودک مذکر می‌بایستی مشتاق این باشد که پدرش را اخته کند و شوق دیدار دوباره‌ی وطنش او را وا دارد تا دوباره به بدن مادرش باز گردد. ولی ویکتور هیچ نوع مشکل رفتاری نداشت: انگشت به دماغش نمی‌کرد، شستش را نمی‌مکید، حتی ناخن هایش را نیز نمی‌جوید. دکتر ویند که عاشق رادیو بود، با هدف از بین بردن

آن چه که او «صدای خِرخر را دیویِ رابطه‌ی شخصی» می‌نامید، کودک تسخیرناپذیرش را واداشت تا در انستیتو توسط زوجی که در آن جا کار نمی‌کردند، دکتر استرن^۱ جوان و همسر خوش اخلاقش (من لویی هستم و این هم کریستینا) مورد آزمایشات روانی مربوط به شخصیت‌شناسی قرار گیرد. ولی نتایج این آزمایشات یا نشان‌دهنده‌ی قدرت فوق‌العاده بودند و یا نشان‌دهنده‌ی ضعف شدید: در مورد آزمایش کودکان هفت ساله در نقاشی، در دهن یک حیوان - مُبْدَعَشی گادیونف^۲ بود - قدرت ذهنی هفده سالگان را به نمایش گذاشت، ولی در مقابل آزمایش بزرگ سالان (منتصب به فریو^۳) به ذهنیت یک بچه‌ی دو ساله سقوط کرد. تا چه اندازه دقت، خبرگی و ابداع در طرح این تکنیک‌های حیرت‌آور به کار گرفته شده بودا چه قدر شرم‌آور که بعضی از بیماران از همکاری کردن با این تکنیک‌ها امتناع می‌کردند! مثلاً این آزمایش به هم مرتبط کردن کاملاً آزادانه‌ی کنت - روزانف^۴ که در آن از جو یا چین کوچولو خواسته می‌شود تا به یک کلمه‌ی محرک^۵ مثل میز، اردک، موسیقی، بیماری، قطر، پایین، عمیق، بلند، شادی، میوه، مادر، قارچ، پاسخ دهد و یا این بازی سرگرم‌کننده‌ی - گرایش بیور^۶ - (که برای بعد از ظهرهای بارانی نازل شده) که در آن از سام و یا روی کوچولو خواسته می‌شود تا علامت کوچکی بر جلوی چیزهایی که آن‌ها را می‌ترساند، چون مردن، افتادن، خواب دیدن، طوفانی سهمگین،

1. stern

2. Gadunov

3. Fairview

4. Kent - Rosanoff

5. stimulus

6. Bievre

مراسم به خاک سپردن، پدر، شب، عمل جراحی، اتاق خواب، اتاق دستشویی، به هم رسیدن و غیره بگذارند، و این آزمایش تجریدی آگوستا آنگست^۱ که در آن خردسالی^۲ وادار می‌شود تا لیست کلماتی («اخم»، «لذت»، «تاریکی») را توسط خطوطی ابراز نماید، و البته که آزمایش بازی عروسک‌ها که در آن به پاتریک یا پاتریشا دو عروسک لاستیکی یکسان و یک تکه‌ی خوشگل کوچک گِلِ رَس داده می‌شود که آن‌ها قبل از شروع بازی‌شان باید به یکی از آن دو عروسک بچسبانند و آه از آن خانه‌ی عروسکی دوست‌داشتنی با اتاق‌های بی‌شمارش و آن چیزهای خوشگل مینیاتوری شامل یک توالت‌فرنگی به اندازه‌ی قاشقکی، یک قفسه‌ی دارو، یک سیخ بخاری، یک تخت‌خواب دو نفره و حتی یک جفت دستکش لاستیکی بسیار کوچولو در آشپزخانه، و بازیگر می‌تواند تا آن جایی که دلش می‌خواهد بی‌رحم باشد و اگر فکر کند که عروسک پدر عروسک مادر را وقتی در اتاق خوابشان چراغ‌ها خاموش می‌شوند کتک می‌زند، هر چه می‌خواهد بر سر عروسک پدر درآورد. ولی ویکتور شرور با لو و تینا بازی نکرد، از عروسک‌ها دوری کرد، بر روی تمام کلمات نوشته شده خط کشید (که خلاف قوانین بود) و نقش‌هایی رسم کرد که هیچ معنای زیر-انسانی نیز نداشتند. امکان واداشتن ویکتور در کشف کوچک‌ترین چیزی در آن نقوش زیبا، لکه‌های زیبای جوهر رورشاک^۳ که در آن کودکان هر چیزی را به مانند منظره‌ای از دریا، گیاهانی که جای

1. Augusta Angst

2. das kleine

3. Rorschach

خود نروپیده‌اند، دماغه‌ی خشکی در آب^۱، کِژم‌های حماقت، تنه‌های درختانِ نشئه‌آور، گالش‌های برانگیزنده‌ی شهوات، چتر و دَمبل، می‌دیدند یا بایستی می‌دیدند تا جزئی‌ترین توجه روانشناسان را برانگیزد، وجود نداشت.

و علاوه بر این، هیچ یک از نقاشی‌های ویکتور که از سر تفرّج کشیده شده بودند نشانی از ماندالا^۲ - کلمه‌ای که معنی اش در زبان سانسکریت حلقه‌ی جادویی است و دکتر بوننگ و دیگر همکارانش به هر نوع نقشی که کم و بیش شبیه ترکیبِ بخش‌شونده‌ی چهارگوشی باشد، به مانند یک جوزالجنان^۳ از میان به دو نیم شده، یک صلیب، چرخ‌ی که بر آن فردیت‌ها به مانند خدای خواب^۴ شکسته‌اند، و یا دقیق‌تر از اینها، یک ملکول کربن با چهار والانس اش - آن عنصر شیمیایی که ماده‌ی اصلی تشکیل‌دهنده‌ی مغز است، زیر ذره‌بین قرار گرفته و نقشش بر روی کاغذ منعکس شده - اطلاق می‌کردند، نداشت.

اقا و خانم استرن گزارش دادند که «متأسفانه ارزشِ روانیِ نقوشِ ذهنی و ارتباطِ لغوی ویکتور به خاطر تمایزش به موضوعات هنری کاملاً مخدوش گردیده‌اند.» و از آن پس به بیمارِ کوچکِ خانواده‌ی ویند که آشتها نداشت و شب‌ها خوابش نمی‌برد، اجازه داده شد تا در تخت خوابش تا بعد

۱. نابوکف در این جا در زبان انگلیسی با هجی و معنای کلمات به بازی فشنگی دست می‌زد که متأسفانه امکان باز نمود کردن آن در زبان فارسی نیست. کلمات به کار رفته در زبان انگلیسی چنین‌اند. Seascapes, escapes, capes

2. morpheus

از نیمه شب مطالعه کند و از خوردن اوت میل^۱ در صبح طفره رود.

۴

لیزا در طرحی که برای تعلیم و تربیت پسرش داشت، در بین دو تحریک شهوانی گرفتار آمده بود:

آخرین مفاد روانشناسی مدرن کودکان را به او تقدیم کردن، یا در میان مذاهب موجود در آمریکا نزدیک‌ترین معبر به سازگاری‌های سالم و آرامش‌بخش کلیسای کاتولیک یونانی را یافتن - این آیین‌های رمانی ملایم که خواسته‌هایش از وجدان انسانی در قیاس با آرامشی که به انسان ارایه می‌نماید بسیار ناچیزاند. ویکتور کوچولو در ابتدا به کودکان پیشروی در نیوجرسی رفت و بعداً به خاطر راهنمایی یکی از دوستان روسی‌شان در مدرسه‌ی روزانه‌ای در آنجا ثبت نام کرد. مدرسه تحت رهبری کشیش اسقفی بود که نشان داد، معلمی فاضل، بسیار با استعداد و طرفدار کودکان والاست، بدون این که نگران رفتار عجیب و غریب و سرکش‌های آن‌ها باشد؛ ویکتور بدون شک رفتار ویژه‌ای داشت، ولی از طرف دیگر بسیار ساکت بود. در دوازده سالگی به مدرسه سنت بارتلومیو رفت.

از نظر ظاهری مدرسه‌ی سنت بارت^۲ توده‌ی عظیمی از آجر قرمز خود آگاه بود که در سال ۱۸۶۹ در حومه‌ی کراتتون در ایالت ماساچوست بر پا

۱. oat meal نوعی آرد جوی تفت داده شده که همراه با شیر برای صبحانه به مصرف

می‌رسد. (م)

۲. سنت بارت مخفف سنت بارتلومیو (م)

گردیده بود. ساختمان اصلی اش سه ضلع یک چهار ضلعی بزرگ را تشکیل می دادند و ضلع چهارم اش راهروی را که اتاق های راهبان در آن جا قرار داشت. ساختمان ورودی آن با نمایی سه گوش که یک ضلع اش پوشیده از پیچک های آمریکایی بود و یک صلیب از سنگ ساخته شده ی ستیکی نمای بالای آن را مزین می کرد. پیچک ها در باد به مانند پوست کپل یک اسب موج برمی داشتند. قرار است که رنگ آجر قرمز بر اثر مرور زمان، عاشقانه ژرف تر گردد؛ آجرهای ساختمان مدرسه ی سنت بارت با مرور زمان فقط کثیف شده بودند. در زیر صلیب و بلافاصله بالای طاقی کمائی ورودی، که به نظر می آمد صدا در آنجا پر طنین باشد ولی در واقع بدون پژواک بود، گونه ای خنجر در دیوار کنده کاری شده بود؛ تلاشی برای به نمایش گذاشتن آن چاقوی قصابی که سنت بار تلومیو (یکی از حواریون) - آن که در حوالی تابستان سال ۶۵ پس از میلاد مسیح در آلبانو پولیس، در بنی فعلی، در جنوب شرقی روسیه، پوستش را زنده زنده کنده بودند و در مقابل مگس ها رها کرده بودند - آن چنان سرزنش آمیز در دستش نگاه داشته بود. تابوتش را که شاهی خشمگین به دریای خزر انداخت نجیبانه تاجزیره لیباری در سواحل سیسیل بحر پیمود - احتمالاً افسانه ای، با دانستن این نکته که دریای خزر از عهد چهارم زمین شناسی به بعد دریاچه ای بوده است. در زیر این اسلحه ی پیشرو - که به جای اسلحه بیشتر شبیه هویجی بود که نوکش سربالاست - نوشته ای با خط آتش افروز کلیسایی چنین خوانده می شد: "Sursum". دو سگ گله از نژاد انگلیسی را که به یکی از ناظم ها تعلق داشتند و به شدت به یکدیگر نزدیک بودند،

عموماً می‌شد در حال چرت زدن در آرکادیای^۱ شخصی شان در چمن جلوی دروازه یافت.

لیزا در اولین بازدیدش همه چیز را در مورد مدرسه از حیاط‌های پنجگانه‌اش و نمازخانه‌اش تا گنج‌گیری‌های آتَرَک‌های دیوارهای راهروهایش و عکس‌های کلیساهایی^۲ سه در کلاس‌های درس آویزان بودند، به شدت پسندید. به شاگردان کلاس‌های هفتم تا نهم خوابگاه‌هایی می‌دادند که شاه‌نشین‌هایی در کنار پنجره‌شان داشتند؛ اتاق ناظم در انتهای خوابگاه قرار داشت. بازدیدکنندگان چاره‌ای جز تحسین کردن سالن ورزشی آن جا نداشتند. هم‌چنین صندلی‌های چوبِ بلوط و سقف کلیسا که ساختمانی براساس طرح بناهای رومی، متشکل از ستون‌های چوبی از پیش ساخته، داشت و نیم قرن قبل توسط جولوس شون برگ، صاحب کارخانه‌های پشم‌ریسی، برادر مصرشناس شهیر ساموئل شون برگ که در حادثه‌ی زلزله‌ی مسینا^۳ فوت کرده بود، به مدرسه هدیه شده بود، بسیار هیجان‌انگیز بودند. مدرسه دارای بیست و پنج ناظم بود و مدیرش، جناب کشیش آرچی‌بالد هاپر^۳ که در روزهای گرم خرقه‌ی فاخر خاکستری رنگش را می‌پوشید و وظایفش را در تجاهل پرفروغش به دسیسه‌ای که در شرفِ گرفتنِ مقامش از دست او بود، به انجام می‌رسانید.

۱. Arcadia: نام شهری در یونان باستان. در روایات است که مردم آن شهر در کمال آرامش و سادگی به دور از تمدن جهانی می‌زیسته‌اند.

۲. Messina: شهری در سیسیل که در سال ۱۹۰۸ زلزله‌ای در آن به وقوع پیوست که تقریباً شهر را با خاک یکسان کرد.

۵

هر چند که والاترین عضو بدن ویکتور چشمش بود، ولی از طریق بو و صدا بود که تصویر بی‌روح مدرسه‌ی سنت بارت در ضمیر او حک گردید. بوی ماندگی چوب جلا داده شده‌ی کهنه در خوابگاه‌ها و صداهای شب در شاه نشین‌ها - انفجارات معده با صدایی بلند و جیرجیر خاص فنر تخت خواب‌ها که برای تأثیر بیشتر، لهجه‌ای هم داشتند - و صدای زنگ ساعت ۶/۴۵ دقیقه‌ی بامداد در کریدور در سوراخ سری که درد داشت. بوی صمغ و کافور سوزان در مجمر آویخته به زنجیر و به سایه‌های زنجیر آویزان از سقف جناقین نمازخانه، و صدای آرام جناب کشیش‌ها پر که با مهربانی، کلام مودبانه و دشنام را در هم می‌آمیخت؛ و آیه‌ی شماره‌ی ۱۶۶، «خورشیدروح من» که بچه‌های تازه وارد مجبور به حفظ کردنش بودند؛ و در رخت‌کن‌ها، بوی از یاد نرفتنی عرق تن در سبده‌ی که چرخ داشت و در آن گش‌نگهدارنده‌ی جوراب‌های ورزشی تمام شاگردان ذخیره شده بود - کپه‌ای خاکستری رنگ که به شکل وحشیانه‌ای به هم گره خورده بود و از آن میان، در ابتدای ساعت ورزش، هر شاگردی موظف بود تا کفش خود را از آن گره جدا سازد - و چه قدر انبوه فریادهای برخاسته از هر یک از چهار زمین بازی جگر خراش و غم‌انگیز بود!

با نمره‌ی هوش یک صد و هشتاد و با معدل نود، ویکتور به راحتی در بین سی و شش نفر افراد کلاسش، رتبه‌ی اول را دارا بود و در واقع یکی از سه شاگرد ممتاز مدرسه به حساب می‌آمد. او برای بیشتر معلمانش

احترامی قائل نبود: ولی لپک^۱ را که مردی بسیار چاق با ابروانی پرمو و دستانی پشم آلود و رفتاری حاکی از دستپاچگی حزن آوری در حضور شاگردان ورزشکار و یا گونه - قرمز (که ویکتور هیچ از این دو نبود) بود، بسیار گرمی می داشت. لیک، بوداگونه، در اتاقی که به شکل کنجکاوانه‌ای تمیز بود و بیشتر شبیه اتاق انتظاری در یک گالری نقاشی بود تا اتاق کار، به تخت جلوس می کرد. به دیوارهای خاکستری کم رنگ اتاقش به جز دو عکس قاب شده - یک کپی از شاهکار عکاسی گرتروود کازباپر به نام «مادر و فرزند» (۱۸۹۷) با نوزادی فرشته‌آسا و منتظر که به بالا و دور دست می نگریست (به چه؟) و یک کپی از سِر مسیح در نقاشی «رحلت اماوس^۲» کار رامبراند که در رنگ آمیزی، شبیه آن عکس اولی بود و همان حالت بیانی چشمان و دهان را، هر چند نه با آن جلوه‌ی کیهانی، عرضه می کرد - هیچ تزیینی وجود نداشت.

او در ایالت اوهایو متولد شده بود. در پاریس و رم تحصیل کرده بود و در اکوادور و ژاپن تدریس. او هنرشناس شناخته شده‌ای بود و مردم از این متعجب بودند که چرا لیک در طی ده زمستان گذشته خواسته تا خود را در سنت بارت زنده به گور کند. با وجود این که خُلق و سواسی نبوغ به او ارزانی شده بود کارهایش اصالت نداشتند و خودش نیز از این آگاه بود، نقاشی‌هایش به نظر همواره تقلیدهای ذکاوت‌مندان‌هی زیبایی می آمدند هر چند که هیچ‌گاه به طور دقیق نمی شد ابراز کرد که روش چه کسی را

1. Lake

2. Emmaus

تقلید کرده است. دانش شگرفش از تکنیک‌های مختلف، بی تفاوتی‌اش به «سبک‌ها» و به «تمایلات»، انزجارش از شیادان هنری، باورش در این که تفاوتی در بین یک نقاشی اصیل آب رنگ قدیمی و مثلاً یک گچ‌بری شناخته شده‌ی نوین یا یک کار کم اهمیت به سبک غیر ابژکتیو مدرن نیست و این که هیچ مطرح نیست مگر استعداد فردی. از او یک معلم غیر عادی ساخته بودند.

مدرسه‌ی سنت بارت نه از روش‌های کاربردی لیک خشنود بود و نه از نتایج به دست آمده از آنان، ولی چون مُد بود که لااقل یک معلم دمدمی مزاج شناخته شده در کادر معلمان باشد، او را نگاه داشته بود. در میان موضوعات روح‌نواز بسیاری که لیک درس می‌داد یکی هم این بود که نظم طیف نوری خورشید مانند دایره‌ی بسته‌ای نیست بلکه به شکل مارپیچی از سایه رنگ هاست که از قرمز کادمیم^۱ و نارنجی آغاز می‌گردد و با گذرش از زرد استرونتیوم^۲ و گونه‌ای سبز کم رنگ به آبی کبود و بنفش می‌رسد که در این نقطه طیف به رنگ قرمز باز نمی‌گردد بلکه به مارپیچ دیگری گذر می‌کند که با گونه‌ای رنگ بنفش کم رنگ مایل به خاکستری آغاز می‌گردد و به رنگ‌های سیندرلایی می‌پیوندد که فراتر از دایره‌ی دید انسانی می‌باشند. او می‌آموخت که سبک‌هایی به نام‌های اش کن^۳ گش گش^۴ و یا

۱. کادمیم: نوعی فلز، با عدد اتمی ۴۸ در جدول مندلیف و به رنگ آبی کم‌رنگ.

۲. استرونتیوم: نوعی فلز، با عدد اتمی ۳۸ در جدول مندلیف و به رنگ نقره‌فام.

کن‌کن^۱ وجود ندارند؛ که آثار هنری ای که بانخ، تمبر، روزنامه‌ای چپ‌گرا و فضله‌ی کبوتران به وجود می‌آیند چیزی جز ابتدالی دلتنگ‌کننده نیستند؛ که هیچ چیز از هذیان‌گویی، بوژروایی تر و پیش پا افتاده‌تر نیست؛ که دالی^۲ کسی جز برادر دوقلوی نورمن راک^۳ ول^۴ نیست که در کودکی توسط کولیان ربوده شده است؛ که وان گوگ^۴ نقاش دست دومی است و پیکاسو علی‌رغم داشتن ضعف در بُعد تجارتي نقاشی والاست و اگر که دگا^۵ توانسته بود در شبکه‌ای^۶ را نامیرا نماید، چرا که ویکتور ویند نتواند همین عمل را در مورد اتوموبیل انجام دهد؟

یک راه انجام دادن این کار این است که بگذارد منظره به داخل اتوموبیل نفوذ کند. یک اتوموبیل چهار در مشکمی براق به درد این کار می‌خورد، به ویژه اگر در تقاطع خیابانی که کنارش را درختانی پوشانده‌اند و یکی از آن آسمان‌های بهشتی بهاری که ابرهای متورم خاکستری رنگش و لکه‌های آبی آمیب‌گونش از درختان نارون گوشه‌گیر و پیاده‌روی طفره‌زن واقعی‌تر به نظر می‌آیند، پارک شده باشد. حالا بدنه‌ی اتوموبیل را به قطعات صاف و انحناءدار تقسیم کن، بعد آن‌ها را بر اساس آن چه که بر آن‌ها منعکس شده به هم بچسبان. این انعکاسات برای هر قطعه متفاوت‌اند: سقف اتوموبیل درختان وارونه را با شاخه‌هایی که نامشخص به

1. cancan

2. Dali

3. Norman Rockwell

4. van Gogh

5. Degas

۶. در شبکه (Caleche)، یکی از آثار نقاشی دگا (۱۹۱۷ - ۱۸۳۴)

نظر می‌آیند و به مانند ریشه‌ی درخت در درون عکس مائی که از آسمان گرفته شده باشد، در حال رُشدند، همراه با ساختمانی نهنگ آساکه در آن شناور است - ایده‌ای آرشیفتکتی که بعد از ساختن ساختمان به ذهن می‌آید - به نمایش خواهد گذاشت؛ یک سمت از کاپوت اتومبیل با نواری از رنگ کبود آسمانی ژرف پوشیده خواهد بود؛ بر روی سطح بیرونی پنجره‌ی عقب تصویری از ظریف‌ترین خطوط شاخه‌های بدون برگ سیاه رنگ منعکس خواهد شد و بر روی سپر منظره‌ی زیبایی از کویر، افقی با خانه‌ی دور افتاده‌ای این‌جا و درخت تنهایی آن جا گسترده، کشیده خواهد شد. لیک این روند مقلدانه و در هم جمع‌کننده را لازمه‌ی به طبیعت رساندن ساخته‌های دست بشری می‌دانست. در خیابان‌های کراتون، ویکتور اتوموبیلی مناسب برای این منظور می‌یافت و در اطرافش پرسه می‌زد. به ناگهان خورشید با نقابی نیمه بر چهره‌اش ولی درخشان به او می‌پیوست.

برای نوع دزدی ای که ویکتور در سر می‌پروراند، هم دستی از این بهتر یافت نمی‌شد. بر زهوار کژمی دور، بر شیشه‌ی چراغ جلو که خورشید به آن لبه می‌داد، منظره‌ای از خیابان و خودش را می‌دید که با آن اتاق عروسکی قابل قیاس بود (با تصویر پُشتی آدم‌هایی کوتوله در آن) که نیم هزاره‌ی قبل وان ایکک^۱ پتروس کریستوس^۲ و مملینگ^۳ در آن آینه‌ی کوچک محدب بسیار خاص و بسیار سحرآمیزی را در پشت سر تاجری بد عنق یا

1. Van eyck

2. Petrus Christus

3. Memling

مریم مقدس به عنوان ریزه کاری تزئینی نقاشی می‌کردند. به آخرین شماره‌ی مجله‌ی مدرسه، ویکتور با نام مستعار موینه^۱ و در زیر شعار «سرخ‌های بد باید اجتناب شوند، حتی اگر به دقت هم ساخته شده باشند، هنوز بدند» (برگرفته از کتابی قدیمی در مورد تکنیک نقاشی ولی با دلالتی بر نظریه‌ای سیاسی) شعری درباره‌ی نقاش‌ها هدیه کرده بود. شعر به این گونه آغاز می‌شد:

ثوناردو! امتزاجِ قرمزی ریشه‌ی روناس
و خاکستری سربی بیماری‌های عجیبی در پی می‌آورد:
لبان مونا لیزا را که تو آن چنان قرمز کرده بودی،
اینک راهبه آسا رنگ پریده‌اند.

او آرزو داشت تا رنگ هایش را خوش فام کند آن چنان که بزرگان کرده بودند. باعسل، باعصاره‌ی انجیر، یا روغن گل خشخاش و با لعاب حلزون صورتی. او عاشق آب رنگ و رنگ و روغن بود ولی از پاستل شکننده و دیس تمپر^۲ زبر ابا داشت. او بوم و رنگش را بادقت و با حوصله‌ی یک کودک اغناء نشدنی مطالعه می‌نمود. شاگردانی یکی از آن نقاشان، (حالا لیک است که خواب می‌بیند) پسرکانی با چشمانی پر فروغ و موهای کوتاه شده که

1. Moinet

۲. Distemper نقاشی روی دیوار و یا نوعی رنگ که با آب و خمیر یا چسب مخلوط می‌کنند و از آن برای کشیدن منظره استفاده می‌کنند.

سال‌ها در کارگاه نقاشی یک نقاش بزرگ ایتالیایی که خبرگی‌اش در کشیدن مناظر مربوط به اسکی است، در دنیایی از کهربا و لعاب‌های بهشتی به ساییدن رنگ سپری می‌کنند. در هشت سالگی، او یک بار به مادرش گفته بود که می‌خواهد هوا را بکشد؛ در نه سالگی لذت شستن لایه لایه رنگ یک بوم را حس کرده بود. برای او چه اهمیت داشت که تکنیک پروقار سایه روشن کردن، فرزند متولد شده از ارزش‌های پوشیده و زیرزمینه‌های آشکار، مدتی بود که در پشت میله‌های زندان هنر آبنسره، در گداخانه‌ی بدویت مخوف، مرده بود؟ او اشپایی مختلف را - یک سیب، یک مداد، یک پیاده‌ی شطرنج، یک شانه - یکی یکی در پشت لیوان آبی می‌گذاشت و به هر یک از آن‌ها از میان لیوان آب با حوصله می‌نگریست: سیب سرخ تبدیل به نوار سرخ رنگی با لبه‌های صاف محدود به افقی مستقیم شد، لیوانی نیمه پر از آب دریای سرخ، فلیکس اعراب. مداد خورد، اگر کج نگاه داشته می‌شد، به مانند ماری صاحب سبک انحناء بر می‌داشت، ولی اگر قائم نگاه داشته می‌شد به شکل هیولا آسایی چاق می‌گشت - تقریباً هم‌شکل - پیاده‌ی سیاه رنگ شطرنج اگر به جلو و عقب حرکت داده می‌شد به دو مورچه‌ی سیاه مبدل می‌گشت. شانه، اگر روی انتهایش می‌ایستاد، به نظر می‌آمد که لیوان از مایع زیبای خط خطی پر شده است - مشروبی گورخرانه.



در بغداد از ظهر آن روزی که ویکتور قرار بود برسد، پنین به یک مغازه‌ی

فروش وسایل ورزشی در خیابان مین وین دل وازد شد و از فروشنده یک توپ فوتبال خواست. برای خواسته‌ی او فصل مناسبی نبود ولی توپی برایش آوردند.

پنین گفت: «نه، نه. من تخم مرغ آرزو نکردم یا مثلاً یک اژدر. من فقط یک توپ ساده‌ی فوتبال می‌خواهم. گرد!»

و با میچ و کف دست‌هایش جهانی حمل کردنی را به نمایش آورد. این همان اشاره‌ای بود که او وقتی در کلاس درس از «کلیت موزون» پوشکین حرف می‌زد، با دستش به نمایش می‌گذاشت.

فروشنده انگشتی بالا آورد و در سکوت یک توپ ساکر^۱ آورد.

پنین با رضایتی احترام‌آمیز گفت: «بله، این را می‌خواهم.»

در حالی که خریدش را در کاغذی قهوه‌ای رنگ پیچیده و چسبی بر آن زده، حمل می‌کرد وارد یک کتاب‌فروشی شد و تقاضای کتاب مارتن ایدن^۲ را کرد.

مسئول کتاب‌فروشی که زنی قد بلند و مو مشکی بود در حالی که پیشانی‌اش را می‌مالید، به سرعت تکرار کرد: «ایدن، ایدن، ایدن. بگذارید ببینم، منظورتان آن کتاب نیست که درباره‌ی سیاستمداری انگلیسی است؟ نکند منظورتان آن کتاب باشد؟»

پنین گفت: «منظورم اثری با ارزش از نویسنده‌ی بزرگ آمریکایی،

۱. Soccer: بازی فوتبال را در آمریکا ساکر می‌نامند. فوتبال برای آمریکایی‌ها معنی فوتبال آمریکایی می‌دهد که نوبی بد شکل تخم مرغ بزرگ و قهوه‌ای رنگ دارد.

2. Martin Eden

جک لندن است.»

زن شقیقه‌هایش را چسبید و گفت: «لندن، لندن، لندن.»
همسرش، آقای توید^۱ که شعر محلی می‌سرود، با پیپی در دستش به
نجات او آمد. پس از مدتی جستجو از اعماق خاک گرفته‌ی مغازه‌ی نه
چندان موفقش، چایی قدیمی از پسرگرگ^۲ باخود آورد.

او گفت: «متأسفانه این تنها کتابی است که از این نویسنده داریم.»
پنیز گفت: «عجیب است! فرازونشیب شهرت! من به یاد دارم که در
روسیه همه‌ی بچه‌های کوچک، مردم پا به سن گذاشته، دکترها، وکیل
مدافعین - همه کس کتاب‌های او را می‌خواندند و دوباره می‌خواندند. این
بهترین کتابش نیست ولی او کی، او کی^۳، برش می‌دارم.»

بارسیدن به منزلی که آن سال در آن جا سکونت داشت، توپ و کتاب را
بر روی میز تحریر اتاق مهمان در طبقه‌ی بالا گذاشت. با خم کردن سرش
به سمتی، هدایا را واریسی کرد. توپ در بسته‌بندی بی‌شکلش قشنگ به
نظر نمی‌آمد، آن را از توی کاغذ بیرون آورد. حالا توپ چرم زیبایش را
نشان می‌داد. اتاق تمیز و منظم بود. یک پسر بچه‌ی مدرسه‌ای باید از آن
عکس که در آن گلوله‌ی برفی کلاه استادی را از سرش بر گرفته، خوشش
بیاید.

زن خدمتکار به تازگی رویه‌ی تخت خواب را مرتب کرده بود،
صاحب‌خانه، بیل شپرد^۳ مسن، از طبقه‌ی اول بالا آمده بود و لامپی را با

1. Tweed

2. O.K

3. Bill Sheppard

زحمت در داخل چراغِ روی میز تحریر چرخانده بود. باد گرم مرطوبی از میان پنجره‌ی باز به درون فشار می‌آورد و می‌شد زمزمه‌ی جویبار پربرکت را که از پایین می‌گذشت شنید. تال‌حظاتی دیگر باران می‌بارید. پنن پنجره را بست.

در اتاق خودش، در همان طبقه، یادداشتی یافت. تلگراف مختصری از ویکتور توسط تلفن فرستاده شده بود. چکیده این بود که او دقیقاً بیست و چهار ساعت تأخیر خواهد داشت.

۷

ویکتور و پنج پسر بچه‌ی دیگر در یکی از روزهای پر ارزش تعطیلات عید پاک به خاطر کشیدن سیگار در اتاق زیر شیروانی به ماندن در مدرسه تنبیه شده بودند. ویکتور که معده‌ی ضعیفی داشت و در هراس از حس بویایی اش کمبودی نداشت (همه‌ی این‌ها عاشقانه از پدر و مادرش مخفی نگاه داشته شده بودند) در واقع به جز یکی دو پکِ الکی، در کشیدن سیگار شرکت نکرده بود. او از سر وظیفه چندین بار دو نفر از بهترین دوستانش را تونی برید جونورا^۱ و لنس بوک^۲ که پسرهایی ماجرا جو و خشن بودند، در رفتنشان به اتاق ممنوع زیر شیروانی همراهی کرده بود. برای رسیدن به این اتاق، آن‌ها باید اول به صندوق خانه می‌رفتند و در آن جا با بالا رفتن از نردبانی فلزی که درست در زیر شیروانی به راهروی

1. Tony Brade Jr

2. Lans boke

به مانند پلی معلق می پیوست، به اتاق زیر شیروانی وارد می شدند. این جا بود که اسکلت جذاب و به شکل عجیبی شکننده‌ی ساختمان با همه‌ی تخته‌ها و تیرهایش، با همه‌ی دیوارهای تودرتویش، سایه‌های ورقه ورقه شده‌اش، توفال‌های سستش که پا گذاشتن بر آن‌ها تبدیل به صدای خرد شدن گچی نادیده بر سقف زیرین می گشت، هم مرئی و هم قابل لمس می شد. این لایبرنیت به سکوی کوچک سر پوشیده‌ای در اتاقکی در بالاترین نقطه‌ی سه گوشگی زیر شیروانی، در میان انبوهی کتاب فکاهی قدیمی از این جا و آن جا و خاکسوز تازه‌ی سیگار ختم می شد. خاکسترها کشف شده بودند؛ پسر بچه‌ها اعتراف کرده بودند. به تونی برید که نوه‌ی یکی از مدیران سابق مدرسه‌ی سنت بارت بود، اجازه داده شد که به دلایل خانوادگی - یکی از پسر عموهایش که خیلی به او علاقه مند بود مایل بود که قبل از سفرش به اروپا او را ببیند... مجاز به ترک مدرسه برای تعطیلات باشد. تونی، عاقلانه، تمنا کرد تا با بقیه‌ی همکلاسی‌هایش بماند.

همان طور که قبلاً گفتیم، مدیر مدرسه در زمان تحصیل ویکتور، جناب کشیش آقای هاپر بود. مردی خوش رو، خوشایند و کم‌ارزش با موهای مشکی که مادران پا به سن گذاشته‌ی بوستونی بسیار تحسینش می کردند. چون ویکتور و بقیه‌ی هم‌دستان مجرمش با خانواده‌ی هاپر بر سر میز شام نشستند، این جا و آن جا، اشارات واضحی، به ویژه توسط خانم هاپر که صدای شیرینی داشت - زنی انگلیسی که خاله‌اش با نجیب‌زاده‌ی انگلیسی ازدواج نموده بود - پراکنده شد؛ ممکن بود که جناب کشیش دلش به رحم آید و آن شش پسر بچه را آن شب آخر، به

جای فرستادن زودتر از موعد به تخت خواب به سینما ببرد. و بعد از شام همراه با چشمکی مهربان، او آنها را واداشت تا جناب کشیش را که با چابکی به سمت گریدور می‌رفت همراهی کنند.

ممکن است که فرهنگیانِ محافظه‌کار تنبیهات بدنی ای را که یکی دوبار هاپر در طول سالیان کوتاه و کم‌اهمیت خدمتش به بعضی از قانون شکنان روا داشته بود قابل بخشایش بدانند، ولی آن‌چه که برای هیچ‌یک از شاگردان قابل تحمل نبود لبخند خودخواهانه‌ی ملعونی بود که لبان قرمز مدیر را زمانی که در سر راهش در راهرو برای برداشتن مربع پاکیزه‌ای از پارچه‌ی تا شده - ردا و جبهه‌ی کشیشی‌اش - مکث می‌نمود، کج می‌کرد؛ کالسکه‌ای در جلو در منتظر بود و کشیش قلابی، با «قفل کردن تنبیه‌اش» - به گفته‌ی بچه‌ها - آنها را به اجرای نمایشی در رادبرن^۱ که دوازده مایل از آن‌جا دور بود - در یک کلیسای قدیمی آجری - در کنار جمعیت قلیلی مهمان کرد.



از نظر تئوری، آسان‌ترین راه رسیدن به وین دل از کرانتون این بود که فارمینگهام^۲ را با تاکسی بیایی، در آن‌جا قطار سریع‌السير را به آلبانی و بعد قطار محلی را برای کوتاه‌ترین راه در جهت شمال غرب سوار شوی؛ از نظر عملی، آسان‌ترین راه، غیر عملی‌ترین نیز بود. این که بین آن دو شرکت راه

1. Rudbern

2. Farmingham

آهن کینه‌ای جدی و کهن وجود داشت، یا این که هر دوی آن‌ها دست به دست یکدیگر داده بودند تا شانس مساوی به بقیه وسایل راه بری دهند، واقعیت این بود که هر چه قدر هم ساعات حرکت قطارهای مختلف را این بر و آن بر می‌کردی، توفقی سه ساعته در آلبانی در بین ساعات حرکت دو قطار، کوتاه‌ترین فاصله‌ی زمانی بود که دست یافتنی می‌نمود.

اتوبوسی هم بود که از آلبانی در ساعت ۱۱ صبح حرکت می‌کرد و در ساعت ۱ بعد از ظهر به وین دل می‌رسید ولی برای رسیدن به این اتوبوس باید قطار ساعت ۶:۳۱ بامداد را از فارمینگهام سوار می‌شدی. ویکتور احساس می‌کرد که نمی‌تواند برای رسیدن به این قطار در صبح به موقع از خواب بیدار شود. او قطاری را که کمی دیرتر حرکت می‌کرد ولی بسیار کندتر می‌رفت سوار شد، و این باعث گردید تا بتواند آخرین اتوبوسی را که از آلبانی به وین دل می‌رفت سوار شود و به این ترتیب ساعت هشت و نیم شب بود که به وین دل رسید.

تمام طول راه را باران بارید. وقتی به ایستگاه وین دل رسید هنوز باران می‌بارید. به دلیل رویا زدگی و خیال پروری موقرانه‌ای که در طبیعتش داشت، ویکتور در هر صفی همیشه در آخر خط قرار می‌گرفت. او مدتی بود که به این ضعف خود عادت کرده بود، آن چنان که فردی به ضعف چشم و یا لنگی پا عادت می‌کند. او که به خاطر قد بلندش کمی قوز می‌کرد، بدون عجله مسافرانی را که از اتوبوس خارج می‌شدند و به روی آسفالت درخشان پا می‌گذاشتند دنبال کرد: دو پیر زن گوشت آلود ملبس به بارانی‌هایی که نور از آن‌ها رد می‌شود به مانند سیب زمینی‌هایی که در

کاغذ سلوفان پیچیده شده باشند؛ پسر بچه‌ای هفت هشت ساله با سری از ته تراشیده و گردنی باریک و تو خالی؛ پیر متنوع‌الوجهه‌ی کمرویی از کار افتاده‌ای که هر نوع کمکی را رد می‌کرد و اعضای بدنش یکی یکی از در اتوبوس خارج شدند؛ سه دختر زانوگُل انداخته‌ی وین دلی که به مدرسه‌ی دخترانه - پسرانه می‌رفتند، ملبس به شلوار بوتاه؛ مادر خسته‌ی پسر بچه؛ چند مسافر دیگر و بعد ویکتور با چمدانی در دست و دو مجله در زیر بغل. در زیر طاقی ایستگاه اتوبوس، مرد کاملاً طاسی با چهره‌ای قهوه‌ای رنگ، با عینک تیره‌ای به چشمانش و کیف دستی سیاه رنگی در دستش، با حالت مهربان پرسش‌گر خوش‌آمدگویی بر بالای سر پسرک لاغر - گردن که سرش را تکان می‌داد و به مادرش که منتظر چمدان‌هایش بود تا از شکم اتوبوس گری هاند^۱ سر بیرون آورند، اشاره می‌کرد، خم شده بود. با شرم و با بشاشی ویکتور این معامله‌ی پایاپای را قطع کرد. مرد کله قهوه‌ای عینکش را برداشت و در حالی که کمرش را راست می‌کرد، به بالا، بالا، بالا، به ویکتور قد بلند، قد بلند، قد بلند و چشمان آبی و موهای خرمایی‌اش نگرست. ماهیچه‌های پروار گونه‌های پنین برآمدند و گونه‌های آفتاب سوخته‌اش را گرد کردند؛ پیشانی‌اش، دماغش و حتی گوش‌های بزرگ زیبایش در لبخندش سهیم شدند. از هر جهت بنگریم، ملاقات بسیار اغناء کننده‌ای بود.

پنین پیشنهاد کرد که اگر ویکتور از باران نمی‌ترسد (باران به شدت

1. Geryhound

می‌بارید و آسفالت در تاریکی، به مانند دریاچه‌ای کوهستانی، در زیر درختان قطور پر هياهو می‌درخشید) چمدانش را آن‌جا بگذارد و یک بلوک خیابان را همراه او پیاده بپیماید. پنین حدس می‌زد که برای پسرک شامی دیرگاه در رستورانی باعث خوشحالی گردد.

«خوب رسیدی؟ حادثه‌ی غیر مترقبه‌ای اتفاق نیفتاد؟»

«خیر، آقا.»

«خیلی گرسنه‌ای؟»

«نه، آقا. خیلی گرسنه نیستم.»

در حین این که آن دو در پشت میز کنار پنجره‌ای در آن رستوران کهنه جای خود را می‌یافتند، پنین گفت: «اسم من تیموفی است. هجای دوم تلفظش «موف» می‌باشد، تأخید^۱ روی هجای آخر، «ای» مثل «پی»، ولی کمی کشیده‌تر. «تیموفی پاولویچ پنین»، که معنایش تیموئی^۲ پسر پال^۳ می‌باشد. اسم میانی تأخیدش روی هجای اول است و بقیه با خط اتخاذی^۴ به هم وصلند - تیموئی پالچ. من مدت زیادی با خودم بحث کرده‌ام - این کارد و چنگال‌ها را خودمان باید تمیز کنیم - و نتیجه گرفته‌ام که تو باید مرا آقای تیم و یا حتی خودمانی‌تر تیم، آن‌چنان که بعضی از همکاران بسیار صمیمی‌ام مرا خطاب می‌کنند، صدا کنی. طبیعتاً - چی

۱. کلمه‌ی انگلیسی accent به معنی تأکید می‌باشد که نابوکوف از زبان پنین Ahksent (با تلفظی و املا بی غلط) نوشته است.

2. Timothy

3. Paul

۴. کلمه‌ی انگلیسی slur یعنی خط اتحاد، که نابوکوف از زبان پنین sloot (با تلفظ و املا بی غلط) نوشته است.

می‌خوای بخوری؟ کتلت گوشت گوساله؟ خیلی خوب. من هم کتلت گوشت گوساله می‌خورم - طبیعتاً، این اعطای امتیازی به آمریکا کشور جدید من است، آمریکای زیبا که گاهی اوقات مرا به تعجب و می‌دارد ولی همیشه احترام مرا بر می‌انگیزد. در ابتدا من به شدت شرمسار بودم...»

پنین در ابتدا از این که در آمریکا اسم کوچک افراد به راحتی کوتاه می‌شدند و کس می‌آمدند بسیار شرمسار بود: پس از یک مهمانی - شروعش کوه یخی بر یک قطره‌ی ویسکی و انجامش مقدار زیادی ویسکی در کمی آب شیر دستشویی - موظف بودی تا غریبه‌ای با موی خاکستری را جیم بخوانی چون او تو را برای همیشه و همیشه «تیم» خطاب می‌کرد. اگر روز بعد از مهمانی فراموش می‌کردی و او را پروفیسور اورت^۱ (که برای تو نام واقعی او بود) خطاب می‌کردی (از نظر او) اهانت بزرگی به او کرده بودی. وقتی دوستان روسی اش را در اروپا و آمریکا به یاد می‌آورد، تیموئی پالچ به راحتی لااقل شصت نفر را می‌توانست بشمرد که مثلاً از سال ۱۹۲۰، از نزدیک می‌شناخته است و هرگز آن‌ها را به جز وادیم وادیمچ، ایوان هرستوفورویچ، ساموئیل ایزائیلوویچ و غیره، خطاب نکرده بوده است، و آن‌ها نیز با همدردی فزاینده‌ای او را همواره با نام و نام میانی اش خطاب کرده‌اند و هرگاه یکدیگر را ملاقات کرده‌اند، پس از فشردن محکم و گرم دست یکدیگر، پنین مکالماتی داشته‌اند:

«آه، تیموفی پالچ! خوب چطوری؟^۲ خوب، خوب، پسرک پیر،

1. Everett

2. Nu Kak?

چوون تر به نظر نمی آیی.

(Avi, batenka, zdorovo postareli)

پنین سخن گفت. سخنان او ویکتور را که روسی های بسیاری را دیده بود که انگلیسی حرف می زدند متعجب نکرد و او از این که پنین کلمه ی «فامیل» را آن گونه تلفظ می کرد که گویی اولین هجای آن کلمه ی «زن» در زبان فرانسه می بود، Femme، ناراحت نشد.

پنین گفت: «من زبان فرانسه را نسبت به زبان انگلیسی با راحتی بیشتری حرف می زنم، ولی شما - شما زبان فرانسه می فهمید؟ خوب؟ تقریباً خوب؟ یک ذره؟»

ویکتور گفت: «خیلی کم آ».

«جای تأسف است، ولی کاری نمی شود کرد. حالا درباره ی ورزش با تو حرف خواهیم زد. اولین توصیف ورزش بوکس در ادبیات روسی را ما می توانیم در شعری از میهایل لرمانتف^۳ ببینیم، متولد ۱۸۱۴ و مقتول در سال ۱۸۴۱ - به یاد آوردنش آسان است. از طرف دیگر، اولین توصیف ورزش تنیس در رمان تولستوی، آناکارینا، یافت می شود و مربوط به سال ۱۸۷۵ است. یک روز در جوانی، در یک دهکده روسی، به عرض جغرافیایی لابرادور^۴، یک راکت به من داده شد تا با خانواده ی چینی

1. vovo comprenez le francais ? Bien ? Assez bien? un pen?

2. Tres un peu

3. Mihail Lermontov

۴. Labrador: ناحیه ای در شمال شرقی کانادا.

گو تو و تسف^۱ بازی کنم، شاید شنیده باشی. به خاطر من هست که روز تابستانی قشنگی بود و ما بازی کردیم، بازی کردیم، بازی کردیم، تا همه ی دوازده توپ هایمان گم شدند. در ضمن، تو می دانی که وقتی که پیر می شوی، گذشته جالب توجه می شود.»

پنین که قهوه اش را بیش از اندازه از شکر پر می کرد ادامه داد: «یک بازی دیگر طبیعتاً کروکه^۲ بود. من قهرمان کروکه بودم. ولی پر طرفدارترین ورزش تفریحی ملی گرودرکی^۳ بود که معنایش «شهرهای کوچک» است. خاطره ی جایی در باغ را زنده می کند و ایام خوش جوانی: من قوی بودم، یک پیراهن روسی منجق دوزی شده می پوشیدم. این روزها دیگر هیچ کس آن بازی های سالم را نمی کند.»

او کتلتش را تمام کرد و به صحبتش ادامه داد:

پنین گفت: «روی زمین یک مربع بزرگ می کشیدیم، بعد آن جا قطعات استوانه ای شکل چوبی را مثل ستون روی هم می گذاشتیم و از فاصله ای یک نفر یک چوب قطور را شبیه بومرنگ^۴، با گشودن هر چه تمام تر بازو و با شدت به جلو پرتاب کرده نش به سمت آنها می انداخت. ببخشید –

1. Gotovtsev

۲. Croquet: بازی است که در آن بر روی زمین بازی ده دروازه ی کوچک گذاشته می شود و به هر یک از بازیکنان یک توپ چوبی تعلق می گیرد. بازیکنان باید با استفاده از چوگانی توپ خود را از میان هر ده دروازه، به ترتیب خاصی رد نمایند. کسی که زودتر از بقیه مرفق می شود، برنده بازی است.

3. Gorodki

۴. Boomerang: چوبی خمیده و مسطح که اگر به شکل خاصی پرتاب شود پس از طی مسافتی به سمت پرتاب کننده باز می گردد.

خوشبختانه شکر است نه نمک. پنین در حالی که شکر پاش را بر می داشت و سرش را به خاطر پافشاری شگفت‌انگیزِ خاطرات کمی تکان می داد، گفت: «هنوز می شنوم، هنوز صدای ترق را می شنوم! صدای شکستگی ای که وقتی یکی از بازیکنان قطعات چوبی را می زد و آن‌ها به هوا می پریدند. غذایت را تمام نمی کنی؟ دوست نداری؟»

ویکتور گفت: «بسیار عالی است، ولی من خیلی گرسنه نیستم.»
 «اوه، باید بیشتر بخوری، خیلی بیشتر از این اگر بخواهی یک فوتبالیست شوی.»

«متأسفانه من از فوتبال خیلی خوشم نمی آید. در واقع از فوتبال متنفرم. من واقعاً در هیچ یک از بازی‌ها کارایی ندارم.»

پنین که حالت نگرانی به صورت بزرگش خزیده بود، گفت: «تو عاشق فوتبال نیستی؟» به نبانش چروکی انداخت، آن‌ها را از هم باز گشود. ولی چیزی نگفت. در سکوت بستنی^۱ وانیلی اش را خورد که فاقد وانیل بود و از خامه نیز درست نشده بود.

پنین گفت: «حالا چمدان هایت را بر می داریم و یک تاکسی صدا می کنیم.»

به محض این که به منزل آقای شپرد رسیدند، پنین و ویکتور را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و به سرعت او را به صاحب‌خانه اش، بیل شپرد که هرسال، مسئول سابق مراقبت از زمین‌های کالج (که کاملاً کر بود و

۱. Ice cream در انگلیسی بستنی است که معنی لغت به لغت آن خامه - یخ می باشد.

دگمه‌ی سفیدی در یکی از گوش‌هایش داشت) و به برادرش، باب شپرد، که به تازگی از بوفالو آمده بود تا پس از فوت همسر بیل با او زندگی کند، معرفی نمود. پنین، ویکتور را برای یک دقیقه نزد آن‌ها تنها گذاشت و با شتاب به طبقه بالا دوید. خانه بنایی صدمه‌پذیر بود و اشیایی که در اتاق‌های طبقه‌ی پایین بودند با لرزش‌هایی مختلف به قدم‌های سنگینی که در طبقه‌ی بالا برداشته می‌شدند و به صدای بسته شدن ناگهانی پنجره در اتاق مهمان عکس‌العمل نشان می‌دادند.

آقای شپرد گر در حالی که با انگشتش با حالتی ادیبانه به نقاشی بزرگ گل‌آلوده‌ی آب رنگ که به دیوار آویزان بود اشاره می‌کرد، گفت: «آن عکس در آن جا نمایش‌دهنده‌ی مزرعه‌ای است که من و برادرم پنجاه سال پیش تاپستان‌هایمان را در آن جا می‌گذرانیدیم. آن را یکی از هم شاگردی‌های مادرم، گریس ولز^۱ نقاشی کرده: پسرش، چارلی ولز صاحب آن هتل در وین دل ویل است - مطمئنم دکتر نین^۲ ملاقاتش کرده است - مرد بسیار بسیار خوبی است، همسر خدا بی‌امرزش من هم نقاش بود، بعضی از کارهایش را تا لحظه‌ای دیگر به شما نشان خواهم داد. آن درخت آن جا، پشت آن طویله - خودتان می‌توانید بفهمید -»

صدای وحشتناک تصادمی از سمت پله‌ها آمد: پنین، در پایین آمدنش از پله‌ها، تعادلش را از دست داده بود.

آقای شپرد که انگشتش را به سمت عکس تکان می‌داد، گفت: «در بهار

1. Grace Wells

2. Neen

۱۹۰۵ در زیر آن درخت سپیدار...»

او متوجه شد که ویکتور و برادرش از اتاق به سمت پله‌ها بیرون دویده‌اند. پنین مفلوک آخرین پله‌ها را روی کمرش پایین آمده بود. او برای لحظه‌ای طاقباز، در حالی که چشم‌هایش به عقب و جلو حرکت می‌کردند، دراز کشید. زیر بازوی او را گرفتند و بلندش کردند. خوشبختانه استخوانی نشکسته بود.

پنین لبخند زد و گفت: «مثل قصه‌ی زیبای تولستوی می‌ماند - ویکتور تو باید یک روز آن را بخوانی - درباره‌ی ایوان ایلیچ گولووین^۱ که افتاد و در ازایش کلیه‌اش سرطان گرفت. ویکتور حالا با من به طبقه‌ی بالا می‌آید.»

ویکتور با گرفتن نرده‌ی پله‌ها به دنبال او رفت. در پاگرد پلکان یک کپی از نقاشی «لا برسو»^۲ از وان گوگ آویزان بود و ویکتور، در حال گذر، با تکان دادن سرش از روی شناختی مضحک، به آن نگاه کرد. اتاق مهمان از هیاهوی باران که در سیاهی قاب گرفته‌ی پنجره‌ی باز بر روی شاخگان معطر می‌ریخت، پر بود. بر روی میز تحریر یک کتاب بسته‌بندی شده و یک اسکناس ده دلاری قرار داشت. ویکتور مشغوف شد و به میزبان خشن ولی مهربانش تعظیمی کرد. پنین گفت: «بازش کن.»

ویکتور با اشتیاقی احترام‌آمیز، اطاعت کرد. بعد بر روی لبه‌ی تخت خواب نشست و در حالی که موهای خرمایی‌اش با خمیدگی شفاف به روی شقیقه‌ی راستش ریخته، کراوات راه‌راهش در جلوی کت خاکستری رنگش آویزان، و زانوان درشتش پوشیده در شلوار فلانل خاکستری رنگی

1. Ivan Ilych Golovin

2. La Berceuse

از هم جدا افتاده بودند، مشتاقانه کتاب را باز گشود. او قصد ستودن آن کتاب را داشت. چون از طرفی یک هدیه بود و از طرف دیگر تصور می‌کرد که ترجمه‌ی اثری از زبان مادری پنین باشد. به خاطر می‌آورد که در انسیتوی روان‌درمانی، دکتر یاکوف لندن^۱ نامی بود که اصلیتش روسی بود. از روی بخت بد، ویکتور فصلی را که درباره‌ی زارینسکا^۲ دختر رئیس سرخپوستان یوکن، نوشته شده بود باز گشود و سبک سرانه نام او را به جای نام دوشیزه‌ای روسی پنداشت. «چشمان درشت سیاهش از روی ترس و مبارزه جویی بر روی افراد قبیله متمرکز شده بودند. فشار بر او آن چنان زیاد بود که از یاد برده بود که باید نفس بکشد...»

ویکتور مؤدب گفت: «فکر می‌کنم از آن خوشم بیاید. تابستان گذشته کتابی خواندم به نام جنایت...» خمیازه‌ی جوانی دهان به حقیقت خندان او را از هم بازگشود. با احساس همدردی، با تصویب، و با دلی ریش پنین به یاد خمیازه کشیدن لیزا بعد از یکی از آن مهمان‌های طولانی شاد در منزل خانواده‌ی آربنین^۳ یا پولیانسکی^۴ پانزده، بیست، بیست و پنج سال پیش در پاریس نگاه کرد.

پنین گفت: «خواندن برای امروز دیگر کافی است. من می‌دانم که کتاب بسیار هیجان‌انگیزی است ولی شما فردا تا آن جایی که می‌خواهید به خواندنتان ادامه دهید. آرزوی شب خوبی برایتان می‌کنم. دستشویی آن سوی پاگرد پلکان است.»

1. Yakov London

2. Zarinska

3. Arbenin

4. Potyanski

او با توپکتور دست داد و به سمت اتاق خودش رفت.

۹

هنوز باران می‌بارید. همه‌ی چراغ‌های خانه‌ی شیرد خاموش بودند. جوی آب در کاریز پشت باغ که بیشتر اوقات باریکه نهری لرزان بود، امشب تبدیل به سیلی خروشان شده بود که در تسلیم اجباری‌اش به جاذبه‌ی زمین، بابر دوش کشیدن برگ‌های سال گذشته، شاخسارانی بی‌برگ و یک، توپ فوتبال ناخواسته‌ی نو که پس از آن که پنین آن را از پنجره بیرون انداخته بود از سراشیبی چمن خانه به درون آب غلطیده بود، از میان دالانی از درختان صنوبر لرزان، به دور خود می‌پیچید. سرانجام علی رغم دردی که در کمر داشت، خواب او را در ربود و در میان یکی از آن رویاهایی که هنوز از وطن رانده‌شدگان روسی را حتی پس از گذشت یک سوم قرن از فرارشان از دست بلشویک‌ها، در زیر طلسم خود دارد، پنین خود را دید که ملبس به خرقه‌ای فاخر، در زیر ماهی پنهان زیر ابر، از میان حوض‌هایی از جوهر انباشته، از قصری واهی می‌گریزد و به همراه دوست مرده‌اش ایلیا ایزیدور ویچ پولیانسکی در انتظار این که ناجی مرموزی در قایقی تپنده از آن سوی دریای بی‌امید برسد، ساحل متروکی را می‌پیماید. برادران شپرد در تخت خواب‌های کنار یکدیگرشان، بر روی تشک‌های خوشخوابشان، بیدار بودند. برادر جوان‌تر در تاریکی به باران گوش می‌داد و فکر می‌کرد که آیا باید آن خانه را با پشت بامی که صدا از آن رد می‌شد و باغی مرطوب، بفروشنند؛ برادر مسن‌تر به سکوت فکر می‌کرد، به حیاط سبز مرطوب

کلیسایی، به مزرعه‌ای کهن، به درخت سپیداری که سال‌ها قبل صاعقه آن را زده بود و جان‌هدا را، خویشاوندی دور و محو، کشته بود. ویکتور، برای اولین بار، به محض این که سرش را به زیر بالشش گذاشته بود - روشی که به تازگی ابداع شده بود و دکتر ویند (بر نیمکتی نشسته در کنار چشمه‌ای در کیتو، اکوادور) هرگز در مورد آن چیزی نخواهد آموخت - به خواب رفته بود. در حوالی ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب برادران شپرد شروع به خرناس کشیدن کردند، برادر کر با زنگی در انتهای هر بازدمش و با صدایی بسیار بلندتر از برادر دیگر که خس‌خس غم‌انگیز و متواضعانه داشت. بر روی ساحل شنی که پنن هنوز آن را می‌پیمود (دوست نگرانش به خانه رفته بود تا نقشه‌ای بیابد) چند رد پا که به سمت او نزدیک می‌شدند ظاهر شدند و او نفس نفس زنان از خواب پرید. کمرش درد می‌کرد. حالا ساعت از چهار بامداد هم گذشته بود. باران بند آمده بود.

پنن یک آه روسی (اوخ - اوخ - اوخ) کشید و در جست‌وجوی جای راحت‌تری غلتید. بیل شپرد پیر با قدم‌های خسته در طبقه‌ی پایین به دستشویی رفت، سقف خانه را پایین آورد، بعد با قدم‌هایی خسته برگشت. اینک همه‌ی آن‌ها دوباره به خواب رفته بودند. افسوس که هیچ کس در خیابان تهی نمایشی را که در آن نسیم سحری آب درون گودال بزرگ درخشانی را چروکیده کرد و از انعکاس سیم‌های تلفن در آن خطوط زیگ‌زاگ رمزناگشودنی ساخت، ندید.

فصل پنجم

۱

از روی سکوی بالایی برج مراقبت کهنه‌ای که به ندرت استفاده می‌شد - نام قدیمی اش «برج دورنما» بود - و بر روی تپه‌ای جنگلی به ارتفاع هشتصد فوت به نام مونت اتریک^۱ در یکی از زیباترین ایالات زیبای نیوانگلند^۲ قرار داشت، جهانگرد تابستانی ماجراجویی می‌توانست (میراند) یا مری، تام یا جیم، که اسامی بامداد نوشته شده‌شان بر روی نرده‌ی سکو تقریباً محو شده بود (محوطه‌ی سبز گسترده‌ای را که بیشتر شامل درختان زان، تاکاماهاک^۳، افرا و کاج بود، نظاره کند. حدود پنج مایل به سمت غرب، برج سفید کم‌قطر کلیسایی نشانه بر جایی بود که شهر کوچک اونکو وی دو^۴، زمانی به خاطر چشمه‌هایش شهره، قرار داشت. سه مایل به سمت شمال در کناره‌ی رودخانه‌ای که به پای تپه‌ای پوشیده از چمن منتهی می‌شد، نمای سه گوش سقف خانه‌ی مجلی (شناخته

1. Mount Ettrick

۲. نیوانگلند شامل هشت ایالت در شمال شرقی آمریکا است.

۳. درختی که بیشتر در شمال شرقی آمریکا می‌روید و از برگ آن بخور معطری می‌گیرند.

4. Onkwedo

شده با اسامی مختلف چون کوک، جای کوک، قصر کوک، یا پاینز - لقب ابتدایی اش) قابل تشخیص بود. در طول جناح جنوبی مونت اتریک، بزرگ راهی ایالتی پس از عبورش از اونک وی دو به سمت شرق ادامه می یافت. تعداد زیادی جاده‌ی خاکی و مسیرهای مال رو، دشت جنگلی مثلث شکلی را که وتر کم و بیش پر پیچ و خمش جاده‌ی شوسه‌ی محلی‌ای بود که در مسیر شمال شرقی اونک وی دو به پاینز می پیوست، ضلع بلند قائمه‌اندوز آن بزرگ راه ایالتی بود که در بالا متذکر شدیم و ضلع کوتاه قائمه‌اش رودخانه‌ای بود که در نزدیک مونت اتریک پلی فلزی و در نزدیک کوک پلی چوبی آن را قطع می کرد، راه راه کرده بودند.

در یک روز گرم خسته کننده در تابستان ۱۹۵۴، مری یا المیرا و یا حتی ولفگانگ فن گوته، که اسمش توسط رندی بر روی آن نرده‌ی پلکان حک شده بود، می توانست متوجه اتومبیلی شده باشد که درست قبل از رسیدن به پل از بزرگ راه خارج شده بود و حالا در مجموعه‌ای از جاده‌های مشکوک متقاطع سر به این و پا به آن می زد. اتوموبیل مترصد و نامطمئن در حرکت گاهی از سرعتش می کاست و پشت سرش مثل سگی که باپای عقبش زمین را بکند، خاک بلند می کرد. گاهی اوقات ممکن بود به نظر آید که راننده‌ی این ماشین دو در تخم مرغ شکل آبی کم رنگ، که قدمتش ناشناخته بود و حال و روز ضعیفی داشت، در نظر کسی که نسبت به نظاره گر خیالی ما احساس همدردی اش به این موضوع کمتر بود، یک ابله باشد. در واقع راننده‌ی آن پروفیسور تیموفی پنین از کالج وین دل بود.

پنین در اوایل آن سال شروع به آموختن رانندگی در مدرسه‌ی

رانندگی وین دل کرده بود، ولی آن گونه که خودش می‌گفت، تنها وقتی به «فهم حقیقی» این موضوع نایل شده بود که دو ماه بعد از شروع به آموزشش به خاطر درد کمرش در تخت خواب افتاده بود و با لذتی عمیق کتاب چهل صفحه‌ای خودآموز رانندگی، تألیف استاندار با همکاری شخص خبره‌ی دیگری، مقاله‌ای در مورد «اتوموبیل» در دایره‌المعارف امریکانا، با تصاویری از جعبه دنده، کار براتور، ترمزها، و شخصی عضو تور مسافرتی‌گکیدن، در حوالی سال‌های ۱۹۰۵، در گل و لای جاده‌ای خاکی در میان مناظری دل‌تنگ‌کننده، را مطالعه کرده بود. آن گاه و فقط آن گاه بود که طبیعت دو گانه‌ی خرده دانش‌های ابتدایی‌اش سرانجام وقتی که در بستر بیماری افتاده بود و انگشت شست پایش را تکان می‌داد و دنده‌های خیالی را عوض می‌نمود، به فهمش پیوست. در طی گرفتن درس‌های عملی‌اش از معلمی سخت‌گیر که دست و پای او را می‌بست، با به‌کار بردن کلماتی فنی راهنمایی‌های غیر لازمی را با فریاد به او یادآوری می‌کرد، در سر پیچ‌ها سعی می‌کرد با زور فرمان را از دست او در آورد، شاگردی آرام و باهوش را با بیانات بی ادبانه‌ی توهین‌آمیزی دستپاچه می‌کرد، پنن از نظر ذهنی به هیچ وجه قدرت تلفیق کردن اتوموبیلی را که در ذهنش می‌راند و اتوموبیلی را که در جاده می‌راند نداشت. حالا سرانجام این دو با یکدیگر مخلوط می‌شدند. اگر که پنن در اولین آزمایش رانندگی‌اش برای گرفتن تصدیق قبول نشد تنها به این علت بود که با تلاش بی‌موقعی در جرو بحثی با ممتحن خواست تا به او ثابت کند که برای موجودی منطقی هیچ چیز از این اهانت‌آمیزتر نیست که از او خواسته

شود تا عکس‌العملِ شرطی بنیادینی در خود پیرورد که وقتی در سر چهار راهی با چراغ خطر هیچ موجود زمینی ای، بر پاشنه‌ی پایا بر صندلی چرخدار، وجود ندارد، با دیدن چراغ قرمز بایستد. دفعه‌ی بعدی مواظب‌تر بود و در امتحان قبول شد. دانشجوی سال آخری، ماریلین هان، که در کلاس زبان روسی‌اش ثبت‌نام کرده بود و پنین در مقابل او نمی‌توانست مقاومت کند، در ازای یک صد دلار ماشین قدیمی قراضه‌اش را به او فروخت: او قرار بود که با صاحب اتوموبیلی بسیار شیک، تر ازدواج کند. سفرش از وین دل به آنک وی دو، با گذراندن شبی در میانه‌ی راه در هتلی توریستی، مشکل و طولانی ولی بی‌حادثه بود. درست قبل از رسیدنش به آنک وی دو در پمپ بنزینی توقف کرده بود و برای لحظه‌ای از اتوموبیل پیاده شده بود تا از هوای خارج شهر بهره‌برد. بر بالای سر یک مزرعه‌ی شبدر آسمان مرموز سفیدی آویزان بود و از سوی کپه‌ای چوبِ مخصوص سوزاندن در بخاری دیواری، در نزدیکی کلبه‌ای، فریاد خروسی، لوس و ناهموار - آوازی خودکامه - به گوش می‌رسید. چند آوای اتفاقی از جانب این پرنده‌ی صدا گرفته، تلفین شده با باد گرمی که در جستجوی محبتی، تصویری، یا هرچیزی، خود رابه پنین می‌فشرد، مختصراً او را به یاد روز تیره‌ی مرده‌ای، در ایامی که دانشجوی سال اول دانشگاه پتروگراد بود انداخت که به ایستگاه قطار کوچکی در یک استراحتگاه تاهستانی در سواحل بالتیک رسیده بود و صداها و بوها و غم...

مأمور پمپ بنزین با دست‌های پشمالو در حالی که شیشه‌ی ماشین را

تمیز می‌کرد، گفت: «یه ذره شرحیه.»

پنین کاغذی از کیف بغلی اش بیرون آورد، نقشه‌ی کوچکی را که روی کاغذ استنسیل کشیده شده بود بازگشود و از مأمور پرسید تا کلیسایی که سر آن باید برای رسیدن به محلِ کوک دست چپ پیچید چه قدر راه است؟ واقعاً تعجب آور بود که آن مأمور چه قدر شبیه یکی از همکاران پنین در کالج وین دل، دکتر هیگن، بود. یسی از آن شباهت‌های بی هدف به بیهودگی جناسی بد.

هیگن عوضی گفت: «برای رسیدن به آن جا راه بهتری هم هست. این جاده را کامیون‌ها خراب کرده‌اند و از آن گذشته پیچ و خمش به مزاج شما سازگار نخواهد بود. همین جاده رو ادامه بدین. از شهرم رد بشین. پنج مایل که از شهر رد شدین، درست بعد از این که جاده‌ی مال رو را به سمت مونت اتریگ در سمت چپتون رد کردین و درست قبل از این که به پل برسین، اولین خیابون دست چپ رو بیچین. جاده‌ی شنی خوبیه.» او با چابکی به دور کاپوت ماشین پیچید و با سرعت دستمالش را از آن سو بر پنجره‌ی ماشین کشید.

«به سمت شمال بیچین و سر هر تقاطع هم به سمت شمال برین - توی اون جنگل‌ها تعداد زیادی جاده‌ی مال رو هست ولی شما فقط به سمت شمال برین و درست دوازده دقیقه‌ی بعد به کوک می‌رسین. گمش نمی‌کنین.»

اینک یک ساعتی بود که پنین در میان این جاده‌های جنگلی پس و پیش می‌رفت و به این نتیجه رسیده بود که «به سمت شمال برو» و در واقع خود کلمه‌ی «شمال» هیچ معنایی برای او نداشت. هم چنین نمی‌توانست

تشریح کند که چه چیز او را - یک انسان منطقی را - مجبور کرده بود تا به جای دنبال کردن دستور العمل دقیق کتاب گونه‌ای که دوستش، الکساندر پتروویچ کوکولنیکف^۱ (مردم محلی به نام آل کوک می‌شناختندش) وقتی که او را دعوت کرده بود تا تابستان را در خانه‌ی بیلاقی بزرگ و مهمان نوازش سر کند، برایش فرستاده بود، به یک آدم ناشناس سر راهی گوش فرا دهد.

راننده‌ی بخت‌برگشته‌ی ما دیگر آن‌چنان گم شده بود که امکان بازگشتش به بزرگ راه نبود و از آن جایی که دست به فرمانش هم برای رانندگی در جاده‌های کم عرض پر دست‌انداز که دو طرفش را هم گودال یا دره گرفته باشند چندان خوب نبود؛ بی‌تصمیمی‌ها و کورمال کورمال رفتن‌هایش به این سو و آن سو آن مناظر مسخره را در معرض دید ناظری با چشمانی تیزبین از آن برج دورنما قرار داده بود، ولی در آن منطقه‌ی دور افتاده و بی‌حال علیا، هیچ موجود زنده‌ای نبود مگر مورچه‌ای که او نیز مشکلات خودش را داشت که پس از ساعت‌ها تلاش بی‌ثمر به گونه‌ای به سکوی بالایی و به نرده‌ی برج رسیده بود و به همان شکلی که آن ماشین اسباب‌بازی نامعقول در پایین سر در گم بود، او نیز خسته و پریشان گردیده بود. باد آرام گرفته بود. زیر آسمان رنگ پریده به نظر می‌آمد که دریای نوک درختان جنبنده‌ای در خود ندارند. در همین زمان صدای گلوله‌ای سکوت را شکست و شاخه‌ی درختی به آسمان پرتاب شد.

1. Alexasndr petrovich Kukolnikov

ساقه‌های بالایی در هم درختان، در آن قسمت از جنگل که قبل از وقوع این حادثه بی حرکت بود با نظمی افول‌کننده از جنبش‌ها و پرش‌ها، با خرامی تاب وار از درختی به درختی دیگر، به حرکت آمدند و سپس دوباره بر همه چیز سکوت حکم فرما شد. یک دقیقه‌ی دیگر گذشت و بعد همه‌ی این حوادث هم زمان به وقوع پیوستند؛ مورچه ستونی عمودی را یافت که به پشت بام برج ره می‌برد و با قدرتی نویافته از آن بالا رفت؛ خورشید دوباره پیدا شد؛ و بنین در اوج نومییدی‌اش خود را درجاده‌ی شوسه‌ای با علامت زنگ زده ولی درخشانی که مسافران را «به پاینز» رهنمون می‌شد یافت.

۲

آل کوک یکی از پسران پیوتر کوکلنیکف^۱ بود، تاجری ثروتمند از نوادگان کهنه مذهب‌یون، مردی خود ساخته، نوع دوست و عاشق هنر - کوکلنیکف معروف که در زمان آخرین تزار دوبار به خاطر دادن کمک مالی به گروه‌های انقلابی سوسیالیست (بیشترشان تروریست) در قلعه‌ی نسبتاً مرفهی زندانی شده بود و در زمان لنین با اتهام «جاسوس امپریالیست» بودن، پس از یک هفته که در یکی از زندان‌های شوروی شکنجه‌ی قرون وسطایی شده بود، اعدام گردیده بود. خانواده‌اش در حوالی سال ۱۹۲۵ از طریق هاربین^۲ به آمریکا آمده بودند و کوک جوان به خاطر تلاشی موقرانه،

1. pioter kukołnikov

۲. Harbin: شهری در شمال شرقی چین

نکته بینی عملی و کمی آموزش علمی به منصبی بالا و مهم در یک شرکت شیمیایی عظیم رسیده بود. او که مردی بود قوی جثه، مهربان، بسیار کم حرف، با صورت بزرگ بی حرکتی که میانش را عینک پرسی کوچک خوش فرمی به هم بسته بود، همان بود که نشان می داد - مقامی اداری، فراماسون، گلف باز، مردی محتاط و موفق. او زبان انگلیسی را با فصاحت و زیبایی حرف می زد و تنها سایه ای از لهجه ی اسلاویک در گفتارش هویدا بود. میزبان بسیار مهربان نوازی بود - از گونه ی کم حرفشان - با چشمی چشمک زن و لیوان مشروبی در هر دست. الکساندر پتروویچ تنها هنگامی که یکی از دوستان قدیمی و عزیز روسی اش مهمان شب زنده داری هایش بود به بحث درباره ی خدا، لرمانتف و آزادی می پرداخت و کیفیاتی از ایده آلیسم شتاب زده ی به ارث برده اش را بر ملا می کرد که می توانستند یک مارکسیست گوش به سوراخ چسبانده را به شدت متعجب کنند.

او با سوزان مارشال، دختر جذاب، خوش سخن و بلوند چارلز جی مارشال^۱ مخترع بزرگ، ازدواج کرد و از آن جایی که نمی شد الکساندر و سوزان را مگر در پروردن خانواده ی بزرگ سالمی به خیال آورد، خبر این که سوزان به خاطر یک عمل جراحی برای همه ی عمرش قادر به بچه دار شدن نبود برای من و بقیه ی افرادی که برای این خانواده آرزوی سعادت می کردند ضربه ی بزرگی بود. آن دو هنوز جوان بودند و یکدیگر را به گونه ای ساده و با وقار، که تنها در دنیای قدیم یافت می شود، دوست

1. Charles G. Marshall

می‌داشتند، که ناظر آن بودن آرامش‌بخش بود و به جای این که محل بیلاقی‌شان را از بچه‌ها و نوه‌هایشان پر کنند، هر یک سال در میان، در تابستان سال‌های زوج، روس‌های مسن را (آنان که به جای پدران و عموهای کوچک می‌توانستند باشند) به گرد خود جمع می‌آوردند؛ در تابستان سال‌های فرد مهمانان آنان را amerikantsi (آمریکایی‌ها)، آشنایان اداری الکساندر و دوستان و اقوام سوزان تشکیل می‌دادند.

این اولین بار بود که پنن به پاینز می‌آمد ولی من قبلاً به آن جا رفته بودم. روس‌های مهاجر-آزادی خواهان و روشن‌فکرانی که روسیه را در حوالی سال‌های ۱۹۲۰ ترک گفته بودند - آن‌جا را تسخیر می‌کردند؛ می‌شد آن‌ها را در زیر هر سایه‌ای، نشسته بر نیمکت‌های چوبی و صحبت‌کنان درباره‌ی نویسندگان مهاجر: بوین^۱، آلدانف^۲، سیرین^۳؛ و یا دراز کشیده این که بر ننویی که به درختی بسته و آویزان بود با شماره‌ی یک شنبه یک روزنامه‌ی روسی زبان گشاده بر روی چهره‌هایشان، برای دفاعی سنتی از وجود مگس‌ها؛ و یا در حال جرعه‌جرعه نوشیدن چای و کنارش مربا بر روی ایوان؛ و یا قدم زنان در میان درختان و کنجکاو در مورد خوردنی بودن قارچ‌های محلی، یافت.

ساموئل لئوویچ شپولیانسکی^۴ پیر مرد موقر تنومندی که آرامشی

1. Bunin

2. Aldanov

۳. Sirin: نام مستعار خود نابوکف است که در زمان اقامتش در اروپا وقتی به زبان روسی می‌نوشت، از این نام استفاده می‌کرده است. (م)

4. Samuil Lvovich shpolyanski

مقتدرانه داشت همراه کنت فیودور نیکیتیچ پوروشین^۱، مردی کوچک اندام و پر جنب و جوش که زبانش کمی می‌گرفت، هر یک از آنها، در حوالی سال ۱۹۲۰ عضو یکی از حکومت‌های قهرمانانه‌ی محلی که در استان‌های مختلف روسیه توسط گروه‌های دموکرات تشکیل شده بودند تا در برابر دیکتاتورِ بلشویک‌ها مقاومت کنند، خیابان کاج‌ها^۲ را در کنار یکدیگر می‌پیمودند و در مورد تاکتیک‌هایی بحث می‌کردند که باید در ملاقات بعدی کمیته‌ی آزادی روسیه (که آن دو در نیویورک پایه‌گذاری کرده بودند) با تشکیلات ضد کمونیستی جوان‌تر دیگری، به کار می‌بردند. از آلاچیقی قسمت‌هایی از جرو بحثی پرهیجان ما بین پروفیسور بولوتف^۳ که تاریخ فلسفه درس می‌داد و پروفیسور شاتو^۴ که فلسفه‌ی تاریخ، پالایش شده توسط درختان افاقیا، به گوش می‌رسید:

صدایی، متعلق به بولوتف، منفجر شد، «واقعیت امتدادی در زبان است.» صدای دیگر فریاد کشید، «این طور نیست! کف صابون همان اندازه واقعی است که دندان فسیلی.»

بنین و شاتو، هر دو متولد اواخر دهه‌ی نود قرن نوزدهم، نسبت به بقیه جوان‌تر بودند. بقیه مردها اکثراً به سن شصت سالگی رسیده بودند و دیگر قدم‌هایشان سنگین شده بود. از طرفی دیگر، جمعی از زنان، مثلاً کنتس پوروشین و مادام بوتولف، هنوز قدم به پنجاه سالگی نگذاشته بودند و به

1. Fyodor Nikitich Poroshin

۲. یکی از اسم‌های این خانه‌ی ییلاقی پایتزمی باشد که معنی آن درختان کاج است.

3. Bolotov

4. Chateau

علت جو سلامت جویانه‌ی دنیای جدید نه تنها زیبایی‌هایشان را حفظ کرده بودند که زیباتر نیز شده بودند. بعضی از خانواده‌ها فرزندان‌شان را نیز به همراه می‌آوردند. فرزندان‌ی سالم، قد بلند، تن‌آسا، آمریکایی‌هایی بدقلق در سنین دانشگاهی که نه احساسی از طبیعت داشتند، نه زبان روسی می‌دانستند و نه علاقه‌ای به زیبایی‌های گذشته و فرهنگ پدرانشان از خود نشان می‌دادند. به نظر می‌آمد که آن‌ها چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی در سطوحی کاملاً متفاوت از پدر و مادرشان در پایین می‌زیستند: هر ازگاهی با جرقه‌ای که ابعاد این دو سطوح را به هم نزدیک می‌کرد از سطح خود به سطح ما می‌پیوستند، لطیفه‌ای روسی یا پندی از سرنگرانی را مودبانه پاسخ می‌گفتند و آن‌گاه دوباره محو می‌گشتند، همواره کنار جو (آن چنان احساسی به انسان دست می‌داد که نکند نسلی جتی پرورده است) و هوا دار هر نوع محصول مغازه‌های آنک وی دو، هر نوع غذای کنسرو شده به جای غذاهای خوشمزه‌ی روسی که خانواده‌ی کوکلنیکف بر سر میزهای شام طولانی و پرسر و صدا در ایوانی که دورش را حصار بسته بودند، فراهم می‌آوردند. پوروشین با خاطری آزرده از فرزندان‌ش (ایگور و الگا، سال دوم دانشگاه) چنین می‌گفت: «دو قلوهای من مرا از کوره به در می‌برند. وقتی سر میز صبحانه و یا شام آن‌ها را می‌بینم و سعی می‌کنم که جالب‌ترین و مهیج‌ترین چیزها را مثلاً درباره‌ی انتخابات محلی خود مختارانه‌ی مناطق انتهای شمالی روسیه در قرن هفدهم، یا مثلاً چیزی درباره‌ی تاریخ اولین مدارس پزشکی در

روسیه - راستی یک مقاله‌ی بسیار عالی در این باره توسط چستویچ^۱ در سال ۱۸۸۳ چاپ شده - به آن‌ها بگوییم، خود را گم و گور می‌کنند و رادیو را در اتاق‌هایشان روشن می‌کنند. آن تابستانی که پنین به پائیز دعوت شده بود هر دوی این جوانان نیز در آن جا حضور داشتند، ولی نامرئی ماندند؛ در این محل دور افتاده اگر به خاطر پسر دانشجویی که خاطر خواه الگا بود، و به نظر می‌آمد کسی اسم فامیلش را نمی‌داند و از بوستون با ماشینی بسیار شیک برای تعطیلات آخر هفته آمده بود، نبود و اگر ایگور درینا - دختر بولوتف، دختر خوش‌قیافه‌ی شلخته‌ای با چشمانی مصری و پاهایی قهوه‌ای رنگ که در نیویورک به مدرسه‌ی رقص می‌رفت - را دوستی هم سلیقه نمی‌یافت، آن دو به طرزی وحشت آور کسل می‌شدند. ترتیب همه‌ی کارهای خانه را پراسکویا^۲ می‌داد، زنی قوی جثه و شصت ساله از آن دسته از مردم که به خاطر شادابی شان از سن خود سال‌ها جوان‌تر می‌نمایند. نظاره کردن او در زمانی که دست به کمر می‌زد ملبس به شلیته‌ای که خودش دوخته بود و پیراهنی مادرانه همراه با منجوق دوزی‌های جواهر گونه - می‌ایستاد و در ایوان پشت‌خانه مرغ‌ها را می‌شمرد، خرسند کننده بود. او از الکساندر و برادرش از کودکی شان در هارین مراقبت کرده بود و اکنون در رسیدگی به کارهای خانه، شوهرش - مرد پیر قزاقی، بد اخلاق و بی‌عاطفه که علایق اصلی زندگی‌اش یکی صحافی کتاب بود - با روشی که خودش آموخته بود و تقریباً معتادانه او را

1. Chistovich

2. praskovia

وامی داشت تا آن را در مورد هر مجله و یا کاتالوگی که در سر راهش قرار می‌گرفت به مرحله‌ی اجرا بگذارد - یکی گرفتن عرق میوه‌ها و یکی کشتن حیوانات کوچک جنگلی - به او کمک می‌کرد.

از مهمانان آن فصل، پنین پرفسور شاتو را که دوست زمان جوانی اش بود و با او در اوایل دهه‌ی بیست به دانشگاه پراگ رفته بود، به خوبی می‌شناخت، علاوه بر این با خانواده‌ی بوتولف هم به خوبی آشنا بود و آن‌ها را آخرین بار در سال ۱۹۴۹ در هتل باری ژن^۱ پلازا، در زمانی که به خاطر ورود ولوتف از فرانسه جامعه‌ی فرهنگیان مهاجر روس یک مهمانی رسمی شام بر پا نموده بود که در آن پنین به این مناسبت یک سخنرانی نیز ایراد کرد، دیده بود. شخصاً، من هیچ وقت به بولوتف و آثار فلسفی اش، که مسائل پیش پا افتاده و مبهم را به آن شکل عجیب غامض می‌کرد، علاقه‌ای نداشتم؛ کار برجسته‌ی این مرد شاید در کوه بود - ولی کوهی از سخنانی مبتذل؛ ولی همیشه واروارا، همسر چاق و چله و پر برکت فیلسوف از کار افتاده را دوست می‌داشتم. وقتی او برای اولین بار در سال ۱۹۵۱ به پاینز آمد، تا آن زمان بیلاقات نیوا نگلند را ندیده بود. درختان فان و تمشک‌های وحشی او را در موازی قرار دادن دریاچه‌ی آنک وی دو با مثلاً دریاچه‌ی اوهریدا^۲ در شبه جزیره‌ی بالکان فریفتند و او اشتباهاً آن را به طور ذهنی هم‌ردیف دریاچه‌ی اونگا^۳ در شمال روسیه، که پانزده تابستان اول زندگی اش را قبل از این که به همراه خاله‌اش

1. Barbizon

2. Ohrida

3. Onega

لیدیا وینوگرادوف^۱ - طرفدار سرسخت زنان و نیکوکاری اجتماعی - از دست پلشویک‌ها، به اروپای غربی بگریزد، در آن جا گذرانده بود، پنداشت. در نتیجه، دیدن پرنده‌ی زرینی در پروازی آزمایشی، یا دیدن درخت کاتالپایی^۲ پر از شکوفه، در واروارا خیالی غیر طبیعی یا مرموز بر جای می‌نهاد. برای او جوجه‌تیغی بزرگی که برای جویدن چوب کهنه‌ی بدبوی خوشمزه‌ی خانه می‌آمد، یا راسوی بدبوی کوچک بدشگون پر وقاری که شیری را که برای گربه در حیاط پشنتی گذاشته شده بود مزه‌مزه می‌کرد، از عکس‌های کتاب حیوانات هم شگفت‌آورتر بودند. او شگفت زده و مجذوب از تعداد گیاهان و حیواناتی بود که نمی‌شناختشان، او بلبل زرد را اشتباهاً به جای قناری جدا مانده از گروهش می‌انگاشت و معروف بود که برای جشن تولد سوزان با افتخار و اشتیاقی نفس‌نفس زنان، برای تزئین کردن میز شام، یک بغل برگ زیبای پیچک زهری، چسبانده به سینه‌ی صورتی رنگ کک و مک‌دارش، تحفه آورده بود.

۳

بولوتف‌ها و مادام شپولیانسکی^۳، زن لاغر کوچک اندامی که شلوار پوشیده بود، اولین کسانی بودند که پتین را دیدند که محتاطانه به خیابان شنی که دو طرفش را بوته‌های وحشی نخودفرنگی گرفته بودند، پیچید و

1. Lidia Vinogradov

۲. کاتالپا: درختی است با برگ‌هایی به شکل قلب و گل‌های پرپر سفید رنگ زیبا که بیشتر در آمریکا می‌روید.

3. shpolyanski

در حالی که شق و رق نشسته بود و فرمان را طوری محکم چسبیده بود که گویی کشاورزی است که با تراکتور بیشتر آشناست تا با اتوموبیل، با سرعت ده مایل در ساعت و با دنده‌ی یک وارد باغی شد که انباشته از درختان قدیمی، به هم ریخته و به شکل کنجکاوانه‌ای موثق کاج صنوبر بود و جاده‌ی شوسه را از قصرِ کوک جدا می‌ساخت.

واروارا با شعف از صندلی ایوان برخاست - جایی که او و روزا شیپولیانسکی بولوتف را دیده بودند که کتابی پاره پوره را می‌خواند و سیگاری را که برایش قدغن شده بود را دود می‌کرد. او با کوبیدن دستانش به یکدیگر به پنین خوش آمد گفت؛ شوهرش نیز تا آن جایی که قادر بود با تکان دادن کتابش که شستش را درجایی که می‌خواند گذاشته بود و کتاب را روی آن بسته بود، تهنیت گفت. پنین ماشین را خاموش کرد و به دوستانش خیره شد. یقه‌ی پیراهن ورزشی سبز رنگش باز بود، کاپشن‌اش با زیپی نیمه باز برای بالا تنه‌ی قوی هیکل‌اش تنگ به نظر می‌آمد؛ هنگامی که برای باز کردن در با دستگیره ور می‌رفت سر کچل قرمز رنگش با پیشانی پر از چین و چروک ریزش و رگ شقیقه‌اش به پایین خم شد و پس از لختی از ماشین به بیرون شیرجه زد.

واروارا درحالی که پنین را به روزا ابرامانوشیپولیانسکی معرفی می‌کرد گفت:

"(یک آمریکایی واقعی) Automovil, kostyum - nu pryamo,

amerikanets, pryamo, Ayzenhouer!"^{۱)}

۱. ماشین، لباس، درست مت آمریکایی‌ها، درست مت آیرنهاور (م).

آن زن که با کنجکاوی پنین را می‌نگریست چنین ادامه داد: «ما چهل سال پیش دارای دوستان یکسانی بوده‌ایم.»

بولوتف که به آن‌ها نزدیک می‌شد و اکنون به جای شستش به عنوان علامت‌گذار لای کتاب تیغ‌ی علفی را جایگزین کرده بود، گفت: «نباید این ارقام نجومی را متذکر شویم»، و در حالی که دست پنین را می‌فشرد ادامه داد: «من برای هفتمین بار است که کتاب آنا کارنین را می‌خوانم و به همان اندازه از آن لذت می‌برم که چهل سال پیش، نه بلکه شصت سال پیش وقتی پسرکی هفت ساله بودم، و هر بار چیز جدیدی کشف می‌کنم - مثلاً الان متوجه شده‌ام که لیونیکلا^۱ بیچ نمی‌داند در چه روزی است که داستانش آغاز می‌شود: به نظر می‌آید که آغاز داستان یک روز جمعه باشد چون در خانه اوبلونسکی^۱ ساعت‌های دیواری در روزهای جمعه کوچک می‌شوند، ولی از طرف دیگر در مکالمه‌ای که در رینگ پاتیناژ^۲ بین لیوین^۲ و مادر کیتی^۳ رخ می‌دهد، به نظر می‌آید آن روز پنج‌شنبه باشد.»

واروآرا فریاد کرد: «چه فرقی می‌کند. چه اهمیتی دارد که آغاز داستان در چه روزی است؟»

پنین که در زیر نور شکسته‌ی آفتاب چشم بر هم می‌زد و بوی به خاطر آورده‌ی صنوبرهای خطه‌ی شمال را استنشاق می‌کرد، گفت: «من روز دقیقش را می‌توانم به تو بگویم. داستان در اوایل سال ۱۸۷۲، یعنی در روز

1. Oblonski

2. Lyovin

3. Kitty

جمعه بیست و سوم فوریه با تاریخ جدید^۱، آغاز می‌شود. او بلونسکی در روزنامه‌ی صبحش شایعه‌ای می‌خواند مبنی بر این که بوه^۲ به وایزبادن رفته است. البته منظور کنت فردریک فردیناند فن بوه است که در همان زمان به سمت سفیر اطریش در دادگاه سنت جیمز منصوب شده بوده است. بوه پس از آن که مدارکش را تقویم دربار می‌کند برای تعطیلات نسبتاً طولانی کریسمس مدتی به اروپا می‌رود - دو ماهی را به همراه خانواده‌اش در اروپا می‌گذارند و اکنون در حال بازگشت به لندن است که به روایت از خاطراتش در دو جلد، در آن جاست که مقدمات کار برای مراسم شکرگزاری را که قرار است در سنت پال در بیست و هفتم فوریه به خاطر بهبود یافتن شاهزاده‌ی ویتزا از تب تیفوئید برگزار شود، می‌چیند. ولی (odnaka) این جا خیلی گرم است! فکر می‌کنم که بروم و ورود خودم را به درخشان‌ترین سیاره‌ی الکساندر پتروویچ (از سر شوخی Presvetlie ochi) اعلام نمایم و بعد برای یک آب‌تنی جانانه (این هم از سر شوخی، Okupnutsya) به رودخانه‌ی بروم که او در نامه‌اش با فصاحت توصیفش را کرده بود.^۳

واروارا بولوتف گفت: «الکساندر پتروویچ برای کار اداری یا تفریح بیرون رفته و تا دوشنبه هم برنمی‌گردد. ولی فکر می‌کنم سوزان کارلونا^۴ را بر روی چمن مورد علاقه‌اش در حال گرفتن حمام آفتاب در پشت خانه

۱. تاریخ جدید: تاریخ گریگوری که به جای تاریخ ژولین از قرن هفدهم به بعد در کشورهای اروپایی جایگزین شده است. تفاوت دو تاریخ بازده روز می‌باشد.

2. Beust

3. Karllovna

بیابید. قبل از این که به او خیلی نزدیک شوید، صدایش کنید.»

۴

قصر کوک یک ساختمان سه طبقه‌ی آجری - چوبی بود که در حوالی سال ۱۸۶۰ ساخته شده و حدود نیم قرن بعد از آن، پس از آن که سوزان آن را از خانواده‌ی دادلی - گرین^۱ خریداری نمود تا از آن هتل مجللی برای هواخواهانی نروتمند چشمه‌های آب معدنی آنک وی دو بسازد، قسمتی از آن بازسازی گردیده بود.

ساختمان دارای سبکی بیچیده و زشت، مخلوطی از سبک‌های مختلف، با ستون‌های سبک گوتیک در میان بازمانده‌هایی از سبک‌های فرانسوی و فلورنتیاین بود و شاید وقتی که آن را در ابتدا ساخته بودند دارای سبکی بود که ساموئل اسلون^۲، آرشیتکتی در آن زمان، آن را به عنوان سبک ویلایی نامتقارن خطه‌ی شمال «کاملاً مطابق با بالاترین ملزومات زندگی اجتماعی» رده‌بندی کرده بود و آن را به دلیل «تمایل پشت‌بام و برج‌هایش برای الهام بخشیدن»، «خطه‌ی شمال» نام‌گذاری نموده بود.

افسوس که جذابیت این قلعه‌ها و فضای شادمانه و حتی خلسه‌آوری که قصر به خاطر تشکیل شدنش از تعدادی ویلاهای کوچک‌تر خطه‌ی شمالی دارا بود، همراه با قسمت‌هایی از پشت‌بام‌های به هم راه نیافته،

1. Dudley - Greenc

2. Samuel Sloan

نماهای مثلثی، قرنیس‌ها و گوشه سنگ‌های نیمه‌کاره و دیگر سنگ کاری‌هایی که از گوشه و کنارش بیرون زده ولی به شکلی به یکدیگر متصل بودند و به هر تقدیر گونه‌ای سر هم بندی شده بودند، جهانگردان را فقط برای مدتی کوتاه به خود جذب کرده بود.

آب‌های آنک وی دو به شکل اسرارآمیزی طلسمی را که در حوالی سال ۱۹۲۰ داشتند از دست داده بودند و بعد از مرگ پدرش، سوزان از این رو به فروش بی‌ثمر پاییز همت گماشته بود که او و شوهرش صاحب خانه‌ی مرفه‌تر دیگری در محله‌ی مسکونی شهر صنعتی ای که شوهرش در آن جا کار می‌کرد، شده بودند. اما حالا که آن‌ها به وجود قصر برای پذیرایی مهمانان بی‌شمارشان عادت کرده بودند، سوزان از این شاد بود که برای این هیولای رام دوست داشتنی خریداری قدم پیش نهاده بوده است.

تنوع درون قصر نیز به اندازه‌ی بیرونش بود. چهار اتاق جادار به سالن بزرگی، باز می‌شدند که از دوره‌ی هتل بودنش ابعاد سخاوتمندانه‌ی چهار چوبش را نگاه داشته بود. نرده‌ی مخصوص دستگیره‌ی پلکان، و لااقل یکی از نگاه دارنده‌های دوک مانندش که در سال ۱۷۲۰ ساخته شده بود، در حین بنای این ساختمان از ساختمان دیگری که دیگر اثری از آن برجانیست، به این جا منتقل گردیده بود. هم چنین دیوار آویزه‌های مخصوص شکار و ماهی‌گیری در اتاق نهارخوری عتیقه و زیبا بودند. در نیم دو جین اتاقی که هر یک از طبقات بالایی از آن‌ها تشکیل یافته بود و در دو قسمت اضافه در عقب ساختمان، در میان قطعات مبلمان ناجور، می‌شد گنجه‌ای زیبا از جنس خشب اخضر یا مبل رمانتیکی از چوب

درخت افاقیا یافت در ضمن این که هر جور اشیاء سنگین مفلوک، صندلی شکسته، میزهای مرمرین خاک گرفته، جای زینت آلات متروک با خرده شیشه‌های کدر به غمگینی چشمان گوریل‌های پیر در پشتشان را نیز پیدا کرد. اتاقی که به پنین واگذار شد، اتاقی دل پسند در ضلع جنوب شرقی یکی از طبقه‌های بالایی ساختمان بود: اتاق باقیمانده‌هایی از کاغذ دیواری منهدم، یک تخت‌خواب ارتشی، یک وان حمام ساده و انواع قفسه، طلاچه و تزئینات چوبکاری روی دیوار را دارا بود. پنین با تکانی پنجره‌ی اتاق را باز گشود، به جنگلی لبخندزن لبخندی تحویل داد و بعد ملبس به ربدوشامبر تازه خریداری شده‌ای به رنگ آبی تیره و جفتی روکفش پوش‌های ساده بر پای لختش - احتیاطی به جا اگر قصد قدم زدن از میان علف‌های خیس و شاید پُر مار را داشته باشد - به طبقه پایین آمد. در تراس رویه باغ شاتو را یافت.

کنستانتین ایوانیچ شاتو، استاد دانشگاه مردی جذاب و نکته‌بین و علی‌رغم نام فامیلش یک روسی اصیل (به من گفته‌اند که از روسی شده‌ی نام یک فرانسوی که ایوان یتیم را به فرزندش قبول کرده بود مشتق شده است)، در دانشگاه بزرگی در نیویورک تدریس می‌کرد و پنین بسیار عزیزش را لااقل پنج سال بود که ندیده بود. آن دو با رعشه‌ای لذت‌آور یکدیگر را در آغوش کشیدند. من نیز اعتراف می‌کنم که زمانی جادوی طلسم کنستانتین ایوانیچ فرشته‌خو شده بودم. زمانی که در زمستان سال ۱۹۳۵ یا ۱۹۳۶، در گراس، جنوب فرانسه، او ویلایی را با چند مهاجر روسی شریک شده بود، هر روز صبح برای قدم زدن در زیر درختان غار و

گزنه یکدیگر را ملاقات می‌کردیم. صدای آرام او، نوع کشش موقرانه‌ی سن پطرزبورگی «۲»‌هایش، چشمان ملایم غم‌افزای غزال آسایش، ریش بزی قرمز رنگش که او مرتباً با فرو بردن انگشتان لاغر و بلندش در آن شانه می‌کرد. همه چیز شاتو (اگر بخواهیم یک فرمول ادبی به قدمت خود او استفاده کنیم) در دوستانش احساس نادری، سلامت می‌آفرید.

او و پنین مدتی را به صحبت‌گذراندند و خاطراتشان را با یکدیگر مرور کردند. آن دو نیز، به مانند هر تبعیدی دور از وطن که دارای ریشه‌های فرهنگی محکمی می‌باشد، هرگاه پس از مدتی جدایی یکدیگر را ملاقات می‌کردند نه تنها کوششان را در باخبر شدن از گذشته‌ی یکدیگر صرف می‌نمودند بلکه با استفاده از چند رمز سریع - کنایاتی، نحوه‌های بیانی که در زبانی خارجی امکان بازسازی‌شان نیست - وضعیت تاریخ معاصر روسیه، سی و پنج سال بی‌عدالتی بی‌ثمر در پی یک قرن در ثقلای عدالت، و آمیدی کورسو را خلاصه‌بندی می‌کردند. پس از آن، آن دو به صحبت‌های معمولی معلمین اروپایی خارج از اروپا، آه‌کشان و سرجنبان، پرداختند که «یک شاگرد معمولی دانشگاه‌های آمریکایی» جغرافیا نمی‌داند، که در مقابل سر و صدای شدید احساس بیماری نمی‌کند و گمان می‌کند که تعلیم و تربیت تنها برای این است که به او نهایتاً شغلی به عنوان پاداش داده شود.

سپس آن‌ها در مورد کاری که در دست داشتند از یکدیگر پرسیدند و هر دو در کمال حجب و تواضع از تحقیقاتشان سخن راندند. سرانجام، آن گاه که در طول باریکه راهی از میان چمن، با داشتن تماسی خفیف با

گل‌های وحشی زرد رنگ، به سمت جنگلی که از میان آن رودخانه‌ای با بستر سنگی می‌گذشت، در حرکت بودند، از سلامت بدن خود سخن گفتند: شاتو که بسیار سرحال به نظر می‌رسید، در حالی که یک دستش در جیب شلوار سفید رنگ کتانی‌اش بود و کت خوش دوختش به گونه‌ای جلف روی جلیقه‌ی کتانی‌اش باز، با سرخوشی گفت که در آتیه‌ای نزدیک باید یک عمل جراحی اکتشافی روی شکمش انجام دهد و پنین با خنده گفت که هر بار پزشکان با اشعه‌ی ایکس از او عکسبرداری می‌کنند بیهوده سعی در حل معمایی که آن را «سایه‌ای در پشت قلب» می‌خوانند می‌نمایند.

شاتو گفت: «عنوان خوبی است برای رمانی بد.»

درست در زمانی که آن‌ها قبل از وارد شدن به جنگل از کنار تپه‌ی کوچک پوشیده از چمن می‌گذشتند، مرد محترم رنگ پریده‌ای ملبس به کت و شلواری از پارچه‌ی نخ‌ی راه‌راه، انبوهی موی سپید و دماغ آماس کرده‌ی بنفش رنگی که شبیه شاه‌توت و وحشی بزرگی بود، در سرازیری چمن‌زار، در حالی که نگاهی منزجرانه حالات چهره‌اش را به هم ریخته بود به آن‌ها نزدیک شد.

چون نزدیک‌تر آمد فریاد زد: «باید برای آوردن کلاهم به منزل باز گردم.»

شاتو که دستانش برای انجام مراسم معارفه بال بال می‌زدند، زمزمه

کرد: «آیا آشنا شده‌اید؟ تیموفی پاوویچ پنین، ایوان ایلچ گرامینیف^۱»
 دومرد، با فشردن دست یکدیگر به محکمی، به یکدیگر تعظیمی
 کردند و گفتند: «خوشوقتم»^۲.

گرامینیف، مردی حراف، ادامه داد: «فکر می‌کردم که هوا همان طور که
 از صبح زود آغاز شده بود ابری بماند. احمقانه^۳ بدون این که سرم را
 بپوشانم بیرون آمدم. حالا آفتاب مغزم را درتابه انداخته. باید کارم را نیمه
 کاره رها کنم.»

او به سمت بالای تپه اشاره کرد. آن جا چهار پایه‌ی نقاشی‌اش با
 سایه‌ای ظریف در مقابل آسمان آبی قرار داشت. از آن قلّه او منظره‌ی
 دره‌ی ورای آن را شامل انبار غله‌ی قدیمی قناس، درخت گره دار سیب و
 گاوها را نقاشی می‌کرده است.

شاتوی مهربان گفت: «من می‌توانم کلاه پانامایی ام را تقدیم کنم.» ولی
 پنین در همان موقع دستمال قرمز رنگ بزرگی را از جیب رب‌دوشامش
 بیرون آورده بود: با استادی در هر یک از گوشه‌هایش گره‌ی زد.

گرامینیف در حالی که سرپوشی را به سرش مرتب می‌کرد گفت:
 «تحسین برانگیز... بسیار متشکرم.»

پنین گفت: «یک لحظه. باید گره‌ها را به داخل برگردانید.»

این کار که به پایان رسید گرامینیف به سمت چهار پایه نقاشی‌اش، در
 سر بالای تپه، بالا رفت. او یک نقاش شناخته شده و سنتی بود که کارهای

1. Gramineev

2. Moyo pochtenie

3. Po gluposti

رنگ و روغن پر احساسش - «ولگای مادر»، «سه دوست قدیمی» (پسرک، اسب، سگ)، «درختان آوریل» و غیره - هنوز موزه‌ای در مسکو را مزین می‌کردند.

وقتی دو دوست به قدم زدندشان در جهت رودخانه ادامه دادند شاتو گفت: «شخصی به من گفته که پسر لیزا استعداد خارق‌العاده‌ای در نقاشی دارد. آیا درست است؟»

پنین جواب داد: «بله. من که چیزی از آن سر در نمی‌آورم^۱. این است که مادرش که فکر می‌کنم ازدواج سومش هم قریب‌الوقوع است، ویکتور را به ناگهان برای بقیه‌ی تابستان به کالیفرنیا برده، در حالی که اگر همان طور که قبلاً قرار بود او همراه من به این جا آمده بود شانس خوبی داشت که از گارمینیف درسی بگیرد.»

شاتو به نرمی در جواب گفت: «شما در آب و رنگ دادن به قضیه اغراق می‌کنید.»

آن‌ها به نهر جوشان و پر فروغ رسیدند. در بین خرده آبشارهایی که از بالا می‌ریختند و یا به پایین می‌پیوستند، بریدگی مقعری استخری طبیعی در زیر درختان توسکا و صنوبر ساخته بود. شاتو که شناگر نبود بر روی تخته سنگی نشست. در طول سال تحصیلی پنین مرتباً بدن خود را در برابر تابش اشعه چراغ آفتابی قرار داده بود، از این رو وقتی ریدوشامش را از تن بیرون آورد و تنها با مایویی ایستاد، بدنش در زیر نور آفتاب

1. tem bolee obidno

گله‌گله‌ی درخت‌تان کنارِ نهر به رنگ قهوه‌ای تیره‌ی جلا یافته‌ای درخشید. صلیبش و کفش‌های لاستیکی‌اش را درآورد.

شاتوی ریزبین گفت: «ببین، چه قدر قشنگ!»

گروهی پروانه‌ی هم‌نوع؛ بال‌هایشان به سمت بالا راست ایستاده و بسته، بر سطحی از ماسه‌ی خیس نشسته بودند و قسمت زیرین بال‌های رنگ‌پریده‌شان را که در محدوده‌ی انتهایی نقطه‌های سیاهی داشت و لکه‌های طاووسین نارنجی‌باریکی، به نمایش گذاشته بودند؛ یک لنگه کفش لاستیکی که پنین بی‌توجه به گوشه‌ای پرتاب کرده بود تعدادی از آن‌ها را پراکند و آن‌ها در حالی که رنگ‌های کلهکشان‌ی جدارِ رویین بال‌هایشان را در معرض تماشا می‌گذاشتند به مانند دانه‌های آبی رنگ برف، بال‌بال زدند قبل از این که دوباره بر جایی بنشینند.

شاتو گفت: «افسوس که ولایمیر و ولایمیرویچ این جا نیست، تا همه چیز

را در مورد این حشرات زیبا برای ما بازگو کند.»

«من همیشه این برداشت را داشتم که پروانه‌شناسی او فقط برای پز

دادن است.»

شاتو گفت: «البته که این طور نیست»، و بعد با اشاره کردن به صلیب

کاتولیک یونانی که به زنجیر طلایی آویخته بود و پنین از گردنش درآورده

بود و بر شاخ درختی آویزان کرده بود، ادامه داد: «روزی آن را گم خواهی

کرد.» درخشش آن صلیب سنجاب کوچکی را که در گذر بود حیران کرد.

پنین گفت: «شاید از گم کردنش ناراحت نشوم. همان طور که می‌دانی

فقط به عللی عاطفی آن را به گردنم می‌آویزم و عاطفه هم دیگر خسته‌ام

می‌کند. از همه گذشته، این تلاش نگهداری چیزی از دوران کودکی در تماس با قفسه‌ی سینه امری بسیار مادی است.»

شاتو که از معتقدان به مذهب کاتولیک یونانی بود و رفتار لامذهبانه‌ی دوستش را نمی‌پسندید، گفت: «شما اولین کسی نیستید که اعتقاد مذهبی را تا حد یک تماس جسمی پایین آورده‌اید.»

خرمگس کورِ احمقی بر سر طاس پنین نشست و از ضربه‌ی کف دست گوشتین او بر جای خود خشک شد.

از روی تخته سنگ کوچک‌تری نسبت به آن تخته سنگ که شاتو رویش لانه کرده بود پنین بافرزی پایین رفت و تن خود را به آب قهوه‌ای و آبی رنگ سپرد. متوجه شد که ساعت مچی‌اش را هنوز در دست دارد. آن را باز کرد و در داخل یک لنگه از کفش‌های لاستیکی‌اش گذاشت. با تکان دادن آرام شانه‌های آفتاب سوخته‌اش در آب راه رفت، سایه‌های حلقه مانند برگ‌های درختان بر پشت عریض و پهنش نرزان و لغزان. متوقف شد و سایه روشن اطرافش را شکست؛ سرخم شده‌اش را مرطوب نمود و با دستان خیسش پشت گردنش را مالید، زیر بغل‌هایش را به ترتیب زیر آب فرو برد و آن‌گاه با چسباندن دو کف دستش به یکدیگر به درون آب سرید و خوردن ضربه‌ی محترمانه‌ی سینه‌اش به آب باعث پدید آمدن امواج کوچکی گردید. در حوزه‌ی اطراف آبگیر پنین مشغول به شنا کردن شد. شنا کردن او با صدای چلپ چلپی موزون همراه بود. نیمی صدای قرقره کردن و نیمی صدای پف کردن. او در حین این که بازوانش را خم و صاف می‌کرد به مانند قورباغه‌ی عظیم‌الجثه‌ای پاهایش را هماهنگ از هم

می‌گشود و از زانو به خارج می‌گسترده‌شان. پس از گذشت دو دقیقه از آب خارج شد و بر روی تخته سنگ نشست تا خشک شود. آن گاه صلیبش را به گردنش آویخت، ساعت مچی اش را به دستش بست، کفش‌های لاستیکی اش را پوشید و ربدوشامبرش را به تن کرد.

۵

پذیرایی شام بر روی ایوان پشت خانه که با توری حصار شده بود انجام می‌گرفت. چون پنین در کنار بولونف نشست و شروع به به هم زدن خامه در داخل bolvinia (سوپ سرد چغندر) قرمز رنگش کرد و تکه‌های یخ صورتی رنگ را در آن صدا در آورد، بی‌اراده مکالمه‌ی قبلی‌شان را از سر گرفت.

او گفت: «توجه داری که تناوب بسیاری ما بین حیات روحانی لیووین و حیات جسمانی ورونسکی وجود دارد. در اواسط کتاب، لیووین و کیتی یک سال از ورونسکی و آنا عقب می‌افتند. وقتی در غروب یک شنبه‌ای در ماه مه ۱۸۷۶ آنا خودش را به زیر قطار باربری می‌اندازد، چهار سال و اندی است که از آغاز رمان زیسته است در حالی که لیووین و کیتی، در طول همان زمان یعنی ۱۸۷۲ تا ۱۸۷۶، تنها سه سال راسپری کرده‌اند. این بهترین مثال نسبت زمان در ادبیات است که من از آن آگاهم.»

پس از شام پیشنهاد شد که کروه بازی کنند. این جمع طرفدار قرارداد غیر قانونی - ولی قدیمی - قبول شده‌ی دو عدد از ده عدد دروازه‌های کوچک به شکل ضربدر در میانه‌ی زمین - آن چه که اصطلاحاً

قفس و یا تله موش می‌نامیدند - بود. بلافاصله معلوم شد که پنین که در مقابل شپولیانسکی و کنتس پوروشین همراه مادام بولوتف در یک تیم بازی می‌کرد، از همه‌ی بازیکنان بهتر است. به محض این که دروازه‌های کوچک را در زمین فرو کردند و بازی آغاز شد، این مرد تبدیل به شخص دیگری گردید. ظاهر آرام، متفکر و نسبتاً خشک او تبدیل به مردی قوز کرده، فرز، چابک، لال و فریبکار شد. به نظر می‌آمد که همواره نوبت اوست که بازی کند. پنین با پایین نگاه داشتن چوگانش و با حرکت دادن دقیق آن در بین پاهای از هم باز شده‌ی لانگرش (او با عوض کردن لباسش و پوشیدن شلوار کوتاه برمودا^۱ی مخصوص این بازی باعث بشاشی همگان گردیده بود.)، با عقب و جلو بردن سریع و نشانه‌گیر سرچوگانش ضربه‌اش را پیش بینی می‌کرد، آن گاه ضربه‌ی دقیقی به توپ می‌زد و در حالی که هنوز قوز کرده بود و توپ هنوز می‌غلطید و به جلو می‌رفت، با برداشتن قدم‌هایی سریع خود را به نقطه‌ای می‌رساند که قرار بود توپش در آن نقطه متوقف شود. با دقتی هندسی توپ را از میان دروازه‌های کوچک عبور می‌داد و هر بار فریاد تحسین تماشاگران را برمی‌انگیخت. حتی ایگور پوروشین که به مانند سایه‌ای از آنجا با دو قوطی آب جو که برای یک مهمانی خصوصی حمل می‌کرد، عبور می‌کرد، قبل از این که در میان بوته‌ها گم شود لحظه‌ای ایستاد و سرش را به نشانه‌ی تحسین تکان داد. هنگامی که پنین خونسرد توپ حریف مقابلش را کروه^۲ می‌کرد صدای

۱. برمودا جزیره‌ای است در اقیانوس اطلس

۲. در بازی کروه می‌توان با توپ خود توپ حریف مقابل را که منتظر نوبتش است تا توپش

اعتراض و کف زدن در هم می آمیخت و در واقع به آسمان بلند می شد. او با تعبیه کردن پایش که به طرز غریبی کوچک بود، بر روی توپ خودش و با محکم ضربه زدن به توپ خود، توپ دیگری را از شدت ضربه‌ی تماس به خارج از زمین بازی روانه می کرد. وقتی به این عمل او اعتراض شد، سوزان گفت که این کار کاملاً خلاف قوانین بازی است ولی مادام شپولیانسکی اصرار ورزید که این کار کاملاً قابل قبول شده است و گفت که در زمان کودکی اش خدمتکار انگلیسی‌شان نام این کار را هنگ کنگ گذاشته بوده است.

پس از این که پنین از آخرین دروازه نیز گذشت و بازی به انتها رسید و واروارا به کمک سوزان شتافت تا چای بعد از شام را مهیا کند، پنین بر نیمکت زیر درختان صنوبر آرام گرفت. احساس ترس آور بسیار ناخوشایندی که آن را چندین بار در طول زندگی بزرگسالانه اش در قلبش حس کرده بود، دوباره بر او غالب شد. احساس درد و یا طیش قلب نبود، بلکه احساس دردناکی بود از فرورفتن و آب شدن در محیط جسمانی اطرافش - غروب آفتاب، تنه‌ی قرمز رنگ درختان، ماسه، هوای بی حرکت. در این زمان روزا شپولیانسکی که متوجه گوشه نشینی پنین شده بود، با استفاده از موقعیت، به سمت او رفت ("Sidite sidite!" بلند نشو) و در کنار او بر روی نیمکت نشست.

روزا گفت: «شاید که در سال ۱۹۱۶ یا ۱۹۱۷ شما نام زمان دوشیزگی

مرا - گگر^۱ - از زبان یکی از دوستان خوبتان شنیده باشید.»

پنین گفت: «نه، به یاد نمی‌آورم.»

«مهم نیست، فکر نمی‌کنم که ما قبلاً یکدیگر را ملاقات کرده باشیم. ولی شما عموزاده‌های مرا گرشیا^۲ و میرا^۳ بلوچکین^۴ به خوبی می‌شناسید. آن‌ها مرتباً از شما حرف می‌زدند. فکر می‌کنم گرشیا در سوئد زندگی می‌کند - و البته، شما قصه‌ی غم‌انگیز خواهر بیچاره‌اش را شنیده‌اید.»

پنین گفت: «بله، شنیده‌ام.»

مادام شپولیانسکی گفت: «شوهرش مرد بسیار جذابی بود. ساموئل لروویچ و من او و همسر اولش را، سوتلانا چرتوک^۵ که پیانیست ماهری بود، به خوبی می‌شناختم. نازی‌ها او و میرا را جداگانه دستگیر کردند و او در همان بازداشتگاه مرد که برادر بزرگ‌تر من میشد. شما می‌توانید او را نمی‌شناختید؟ او نیز وقتی عاشق میرا بود.»

سوزان با زبان مضحک عامیانه‌ی روسی از روی ایوان فریاد زد: «(Tshay got off) ، چای حاضره. تیموفی، روزوچکا! Tshay!»

پنین به مادام شپولیانسکی گفت که تا یک دقیقه‌ی دیگر دنبال او خواهد آمد. ولی پس از این که او نیمکت را ترک گفت با دستانی حلقه زده به دور چوگان کروکه که هنوز در اختیار داشت به نشستن در زیر اولین غروب آن آلاچیق ادامه داد.

1. Geller

2. Grisha

3. mira

4. Betochkin

5. Svetlana Chertok

دو چراغ نفتی ایوان خانه‌ی بیلاقی را با گرمی روشن کرده بودند. جدا ساختن دکتر پاول آنتونوویچ پنن، پدر تیموفی، متخصص چشم و دکتر یاکوف گریگوریویچ بلوچکین، پدر میرا، متخصص کودکان، از بازی شطرنجشان در گوشه‌ای از آلاچیق در باغ ممکن نبود، به این خاطر مادام بلوچکین به جای صدا کردن دو دکتر غرقه در افکارشان به میز اصلی در انتهای دیگر ایوان که بقیه‌ی مهمانان و افراد فامیل - بعضی شان به وضوح، بعضی دیگرشان به سمت مهی روشن روان - بر آن نشسته بودند، خدمتکار را نزد آن‌ها می‌فرستاد تا استکان‌های چایی شان با دستگیره‌های نقره‌ای، کشک و قره قورت با نان سیاه، توت فرنگی‌های باغ^۱ و انواع دیگر توت^۲ (توت فرنگی سبز) و مرباهای درخشان طلایی رنگ و انواع بیسکویت‌ها، نان شیری، نان قندی، را بر روی میز ژاپنی کوچک مخصوصی، در کنار میزی که بر آن شطرنج بازی می‌کردند، بچیند. دست نابینای دکتر بلوچکین تکه‌ای نان شیری برداشت؛ دست بینای دکتر پنن رُخی را. دکتر بلوچکین شروع به جویدن نان کرد و به روزنی که در قوایش پدید آمده بود خیره گشت؛ دکتر پنن تکه‌ای نان قندی مجازی را در روزن استکان چایی اش فرو برد.

خانه‌ی بیلاقی‌ای را که خانواده‌ی بلوچکین در آن تابستان کرایه کرده بود در همان تفریح‌گاه تابستانی کنار دریای بالتیک بود که نزدیک آن بیوه‌ی ژنرال -- N یک کلبه‌ی تابستانی در انتهای ملک وسیعش، در

قسمتی ناهموار و باتلاقی، با جنگلی تاریک در اطراف کلبه‌ی محزون، به خانواده‌ی پنین اجاره داده بود. تیموفی پنین دوباره‌ی آن پسر هجده ساله‌ی دست و پا چلفتی، خجالتی و یک دنده بود که در تاریکی به انتظار میرا نشسته بود - و علی‌رغم این که فکر عقلانی در آن چراغ‌های نفتی لامپ برقی می‌گذاشت و آدم‌ها را زیرو بر می‌کرد و به مشتی مهاجر میانه سال تبدیل می‌نمود و ایوان روشن را استوار، برای همیشه، نومیدانه با توری فلزی محصور می‌نمود، پنین مفلوک من با وضوحی خواب زده میرا را به خیال آورد که از آن جا دزدانه خارج می‌شد و به باغ می‌آمد و در میان گل‌های بلند توتون که سفیدی کدرشان در تاریکی با سفیدی لباس بلند او درهم می‌آمیخت به او نزدیک می‌شد. این احساس به گونه‌ای با احساس پراکندگی و گستردگی در سینه‌اش عجین شد. به آرامی چوگان را به کناری گذاشت و برای آرام کردن اضطرابش از خانه دور شد و در میان درختان ساکت صنوبر جلوی خانه به قدم زدن پرداخت. از داخل اتوموبیلی که در نزدیکی انبار ابزار باغبانی پارک شده بود و قرار بود که سرنشینانش لااقل دو تا از بچه‌های یکی دیگر از مهمانان باشند صدای یک نواخت موسیقی پخش شده از رادیو شنیده می‌شد.

پنین به خود گفت: «جاز، جاز، آن‌ها، این جوان‌ها، همیشه باید موسیقی جاز شان به راه باشد.» و به باریکه راهی که به جنگل و رودخانه می‌رسید پیچید. او شوق و ذوق جوانان دوره‌ی خود و میرا را به یاد آورد، تأثر بازی کردن‌های غیر حرفه‌ای، آهنگ‌های کولی‌ها، شوقی که او برای عکاسی داشت.

آن عکس‌های هنری که او می‌گرفت حالا کجا بودند - حیوانات اهلی، ابرها، گل‌ها، مردابی در ماه آوریل با سایه‌های درختان غان بر برف خیس شکرین، سربازهای ژست گرفته بر سقف یک واگن باری، خطوط افق در یک غروب، دستی که کتابی را نگاه داشته؟ آخرین روزی که یکدیگر را در ساحل نوا در پتروگراد ملاقات کرده بودند به یاد آورد و اشک‌ها و ستارگان و لبه‌ی ابریشمین گرم به رنگ گل سرخ دست‌پوش کرکول‌اش را. جنگ‌های داخلی بین سال‌های ۱۹۲۲ - ۱۹۱۸ بین آن‌ها جدایی انداخت: تاریخ نامزدی آن‌ها را به هم زد. تیموفی در جنوب سرگردان شد تا مدت کوتاهی به رده‌ی ارتش دنیکین^۱ پیوندد، در حالی که خانواده‌ی میرا از دست بلشویک‌ها به سوئد گریختند و بعداً در آلمان سکنی گزیدند و سرانجام او در آن جا با یک تاجر پوست که اجدادش روسی بودند ازدواج کرد. در اوایل دهه‌ی سی، پنین که او نیز در آن زمان ازدواج کرده بود، به همراه همسرش که می‌خواست در گنجره‌ی روان‌شناسان شرکت کند، به برلین سفر کردند و شبی در یک رستوران روسی در کورفورستندام^۲ او دوباره میرا را دید: آن دو چند کلمه‌ای رد و بدل کردند؛ او به نحوه‌ای که پنین به خاطر داشت، از زیر ابروان مشک‌اش، با آن شرم فریبکارانه‌اش، لبخند زد و انحنای گونه‌های برجسته‌اش و چشمان کشیده‌اش و رعنائی بازوان و قوزک پاهایش، تغییر نکرده بودند؛ جاودانی بودند؛ و آن گاه، او به

۱. Denikin: از سردارانی که پس از انقلاب بلشویک ارتش سفیدها را تشکیل دادند و با سرخ‌ها جنگیدند.

2. Kurfurstendamm

شوهرش که پالتویش را از اتاق رختکن تحویل می‌گرفت، پیوست و فقط همین - ولی درد اشتیاق، به مانند آن اشعار لرزنده در ذهنت که می‌دانی که می‌دانی ولی نمی‌توانی به خاطر آوری، هم چنان باقی ماند.

آن چه که مادام شیولیانسکی حراف از سر بی‌اعتنایی متذکر شده بود، تصویر میرا را با قدرتی غیر عادی احضار نموده بود. یادآوری این خاطره پریشان‌حالی به همراه داشت. تنها در از خود بی خود شدنی، به واسطه سردی شیر قابل علاج در یک لحظه هوشیاری قبل از مرگ است که می‌توان چنین آشفتگی‌ای را تحمل کرد. پنین برای این که بتواند به عنوان موجودی منطقی زندگی کند در طول ده سال گذشته به خود یاد داده بود که هرگز میرا بلوچکین را به یاد نیاورد. نه این که به یاد آوردن یک ماجرای عشقی مرتبط به روزگار جوانی‌اش، مختصر و پیش پا افتاده، به خودی خود می‌توانست آرامش خیال او را به هم زند (دردا که به یاد آوردن خاطرات ازدواجش با لیزا آن چنان آمرانه بود که هر ماجرای عشقی قبل از آن را لاپوشی می‌کرد)، بلکه اگر با خودت صادق بودی، هیچ وجدانی و بنابراین هیچ شعوری نمی‌توانست قبول کند که امکان ادامه‌ی حیات در دنیایی که حوادثی به مانند مرگ میرا در آن اتفاق پذیرند، وجود داشته باشد. باید فراموش می‌کرد - چون با این تصور که این زن جوان مهربان، احساساتی و آراسته با آن چشمان، آن لبخند، آن باغ‌ها و برف‌ها در پشت سرش، را در واگن مخصوص حمل حیوانات به قتلگاه برده باشند و با

تزریق فنل^۱ در قلبش، قلب آرامی که صدای طپشش را در زیر لبانت در سحرگاه گذشته‌ها شنیده‌ای، او را به قتل رسانده باشند، امکان ادامه‌ی حیات نیست. و از آن جایی که نحوه‌ی مرگ او به ثبت نرسیده بود، میرا مرتباً در ذهن می‌مرد تا دوباره زنده شود تا دوباره بمیرد و به همراه پرستاری خبره، آغشته به مدفوع، به باسیل کزاز، به شیشه‌ی خرد شده، به خارج برده شود، در زیر دوش آبی دروغین با اسید پروسیک شسته شود، زنده زنده در میان انبوهی چوب آلس^۲ به گازولین اندوده سوزانده شود. بنا بر گفته‌ی محقق‌ی که پنین با او در واشنگتن صحبت کرده بود تنها نکته‌ی مسلم این بود که چون او برای کار کردن بسیار ضعیف شده بود (هر چند که هنوز لبخند بر لبانش بود و دیگر زنان کلیمی را کمک می‌کرد) انتخاب شده بود تا کشته شود و تنها چند روز پس از ورودش به بوچن والد در ناحیه‌ی جنگلی زیبای گروس اترزبرگ^۳ سوزانده شد. این ناحیه‌ی جنگلی زیبا از وایمر^۴ ساعتی دور بود، مسیری که مردانی چون گوته، هردر^۵، شیلر، وای لند^۶، کوتربوی^۶ تقلیدناپذیر و بقیه عادت به راه پیمودنش را داشتند. دکتر هیگن، با وقارترین روح زنده به عزا می‌نشست: "Aberwarem - ولی چرا - چرا باید آن قتلگاه را آن قدر نزدیک بر پا می‌کردند!" چون واقعاً، نزدیک بود - تنها پنج مایل از قلب فرهنگ آلمان - «آن مملکت دانشگاهی» آن گونه که رئیس کالج وین دل که به خاطر کاربرد

1. phenol

3. weimar

5. Wieland

2. Grosser Bittersberg

4. Herder

6. Katzebue

دقیق کلماتش شناخته شده بود، در آخرین سخنرانی اش در جشن پایان سال تحصیلی موقعیت اروپا را، همراه با از دیگر شکنجه گاه جهانی، «روسیه - کشور تولستوی، استانیسلاوسکی^۱ و راسکولنیکوف^۲ و انسان های نیک و برجسته ی دیگری»، به آن ظرافت تشریح نموده بود، فاصله داشت. پنین به آهستگی در زیر درختان تنهای صنوبر به قدم زدن پرداخت. هنگام غروب آفتاب بود. او به خدای مستبد اعتقادی نداشت. کم و بیش به دسوتراوسی ارواح معتقد بود. شاید ارواح مردگان جمعی تشکیل می دادند و در جلساتی بلامنقطع به بررسی سرنوشت مردگان می پرداختند.

پشه ها آزاردهنده شده بودند. وقت صرف جای فرا رسیده بود. وقت بازی شطرنج با شاتو فرا رسیده بود. گرفتگی ماهیچه از بین رفته بود، دیگر می شد نفس کشید. بر روی قلّه ی دور تپه، در همان جایی که چند ساعتی قبل چهار پایه ی نقاشی گارمینیف ایستاده بود، شبخ نیمرخ دو چهره ی تیره بر زمینه ی سرخ آتشین آسمان سایه افکنده بود. آن دو، چهره به چهره، مقابل یکدیگر ایستاده بودند. از جاده قابل تشخیص نبود که آن دو، دختر پوروشین و دوست پسر خوش قیافه اش بودند یا پوروشین جوان و نینا بولوتف و یا فقط جفتی خیالی که در آخرین صفحه ی روز پژمرنده ی پنین از طریق هنری ساده حک گردیده بودند.

1. stanislovski

2. Raskolnikov

فصل ششم

۱

ترم پاییزی سال ۱۹۵۴ آغاز شده بود. دوباره گردن مرمین مجسمه‌ی ونوس خانگی، با ماتیکی حک شده به نشانه‌ی یک بوسه، در سرای ساختمان علوم انسانی رد قرمزی گرفت. دوباره مشکل پارکینگ توسط قسمت بایگانی کالج وین دل مطرح شد. دوباره در حاشیه‌ی صفحات کتاب‌های کتابخانه دانشجویان کوشای سال اول چنین یادداشت مفیدی حک می‌کردند: «شرح طبیعت» یا «دوپهلوگویی»؛ و در چاپ زیبایی از اشعار مالارمه ناقدی که شایستگی ویژه‌ای داشت با جوهر بنفش در زیر کلمه‌ی مشکل Oiseaux خطی کشیده بود و بر بالای آن کلمه‌ی «پرندگان» را با دست پاچگی نوشته بود. دوباره بادهای شدید پاییزی برگ‌های مرده را در یک سوی راهروی محصور به شبکه‌ی چوبینی که ساختمان علوم انسانی را به فرتیزها می‌پیوست چسبانده بود. دوباره در بعد از ظهرهای آفتابی پروانه‌های بزرگ سلطنتی کهربایی رنگ بر بالای آسفالت خیابان‌ها و چمن بال بال می‌زدند و کاهلانه با پاهای عقب سیاهشان که به طور کامل به زیرشان جمع نشده بودند و زیر بدن‌های خالدارشان آویزان مانده بودند، به سمت جنوب می‌لغزیدند.

با همه‌ی این‌ها کالج زوزه‌کشان به جلو پیش می‌رفت. دانشجویان سخت‌کوش دوره‌ی تحصیلات عالی، با زن‌های حامله‌شان، هنوز در مورد داستایوسکی و سیمون دوبوار تر می‌نوشتند. بخش‌های ادبی هنوز به خیال این‌که استاندال، گالزورثی^۱، دایزر^۲ و مان^۳ نویسندگان والایی هستند، به کار خود ادامه می‌دادند. کلمات پلاستیکی هم چون «برخورد» و «الگو» هنوز مد بودند. به مانند همیشه، استادانی که خود قادر به تولید نبودند با بررسی کتب همکاران بارورترشان به «تولیدی» توفیق‌آمیز دست می‌زدند و به مانند همیشه، لشکری از دانشگ‌هایان خوش‌شانس از جوایزی که در سال گذشته بینشان پخش شده بود احساس شادی می‌کردند و به این‌گونه بود که به جفت مستعد استار^۴ - کریستوفر استار کودک - چهره و فرزند - همسرش نوئیز - از بخش هنرهای ظریفه، امتیاز کوچک جالبی در زمینه‌ی جمع‌آوری آهنگ‌های محلی پس از جنگ در آلمان شرقی را، که به گونه‌ای این زوج جوان حیرت‌آور اجازه‌ی نفوذ به آن را یافته بودند، اعطاء شده بود. تریسترام دبلیو توماس^۵ (دوستانش - تام» صدایش می‌کردند)، استاد بخش انسان‌شناسی، از بنیاد هاندویل، برای مطالعه در عادات غذا خوردن ماهیگیران کوبایی و آنان که از درختان نخل بالا می‌روند مقدار ده هزار دلار پول دریافت کرده بود. انستیتوی غیر

1. Golsworthy

2. Dreiser

3. Mann

4. Starr

5. Tristram w.thomos

انتفاعی دیگری به کمک دکتر بودو فن فاسترن فلس^۱ آمده بود تا او را قادر سازد که «فهرست کتابی درباره‌ی آثار خطی و یا چاپ شده‌ای که در سال‌های اخیر به نقد مثبت تأثیر شاگردان نیچه بر تفکر مدرن اختصاص داده شده بود، جمع‌آوری کند، و بالاخره جایزه بسیار سخاوتمندانه‌ای که به روان‌پزشک معروف وین دل، دکتر رودیپ^۲ آثور^۱، تعلق گرفته بود تا او بتواند آزمایشی تحت عنوان انگشت - کاسه را در مورد ده هزار شاگرد دبستانی به مرحله‌ی اجرا درآورد، که در آن آزمایش از کودکی خواسته می‌شد تا انگشت سبابه‌اش را داخل لیوان‌هایی که مایعاتی رنگین در خود داشتند فرو کند و بر این اساس نسبت بین طول انگشت و قسمت خیس شده‌ی آن اندازه‌گیری می‌شد و انواع نمودارهای هوش را رسم می‌گردید. ترم پاییز شروع شده بود و دکتر هیگن با مسئله‌ی پیچیده‌ای مواجه بود. او در طول تابستان، به طور غیر رسمی توسط یکی از دوستانش، پیشنهاد سمت استادی با حقوق خوبی از دانشگاه سی‌بورد را که دانشگاهی بسیار معتبرتر از وین دل بود، برای شروع در سال آینده دریافت کرده بود. حل این قسمت مسئله نسبتاً ساده بود. از طرف دیگر، این واقعیت ترسناک که بخشی را که او با عشق و علاقه به وجود آورده بود و بخش زبان‌های فرانسه‌ی بلورنژ علی‌رغم بودجه‌ی غنی ترش، یارای مقابله با آن را در زمینه‌ی فرهنگی نداشت، می‌بایستی در چنگال خیانت‌گر فاسترن فلس که خودش او را از اطیش به امریکا آورده بود و

1. Falternfels

2. Aura

توسط همین آدم از پشت خنجر خورده بود - او با روشی دسیسه‌گرانه ترتیبی داده بود تا فصل نامه‌ی معتبر *Europa Nova*، که هیگن در سال ۱۹۴۵ پایه‌ریزی کرده بود، به نفع او در مقابل هیگن جبهه‌گیری کند - واگذار کند بر جای خود باقی بود. شغل جدیدی که به هیگن پیشنهاد شده بود - درباره‌ی آن هنوز چیزی به همکارانش نگفته بود - نتیجه‌ی دل‌چرکین‌کننده‌ی دیگری نیز به همراه داشت: کمک‌استاد پنین باید در موقتیت، دشواری‌رها می‌شد. در وین دل‌هیچ‌گاه بخش زبان‌های روسی به شکل واحدی مستقل پانگرفته بود و هستی دانشگاهی دوست‌مفلوکم همواره به استخدامش در بخش خبره‌گزین زبان‌های آلمانی در رشته‌ی ادبیات تطبیقی به عنوان یکی از شاخه‌های آن، وابسته بود و از سر بد خواهی محض، مطمئناً این رشته را حذف می‌کرد و پنین که در وین دل‌حق تصدی نداشت، مجبور به ترک آن‌جا می‌شد - مگر این که بخش دیگری در رشته‌ی ادبیات و زبان قبول می‌کرد تا او را استخدام کند. تنها بخش‌هایی که به نظر می‌آمدند برای این کار به اندازه‌ی کافی کشش داشته باشند بخش زبان انگلیسی و بخش زبان فرانسه بودند. ولی جک کاکرل^۱ رئیس بخش زبان انگلیسی، که با هر آن‌چه هیگن می‌کرد مخالفت می‌ورزید، پنین را مسخره می‌دانست و در واقع به شکل غیر رسمی ولی امیدوارانه در پی استخدام نویسنده‌ی سرشناس آمریکایی - روسی‌ای بود که اگر لازم می‌بود می‌توانست تمام درس‌هایی را که پنین برای امرار

1. Jack Cockerell

معاشش تدریس می‌کرد به عهده بگیرد. هیگن به عنوان آخرین امید به بلورنژ روی آورد.

۲

دو خاصیت جالب لئونارد بلورنژ را به عنوان رئیس بخش ادبیات و زبان فرانسه، شاخص کرده بودند: او از ادبیات بدش می‌آمد و زبان فرانسه هم نمی‌دانست؛ ولی این خصوصیات مانع سفرهای طولانی او برای شرکت در کنفرانس‌هایی در زمینه‌ی زبان‌های مدرن نمی‌شد. در این سفرها او کم سوادیش را که گویی امتیازی شاهانه است به رخ همه می‌کشید و با زور شوخی‌های سالم بی‌مزه هر کوشش را که برای فریفتن او به سمت ریزبینی‌های Parley-Voo^۱ به کار گرفته می‌شد، جاخالی می‌داد. او که در فراهم آوردن پول استعداد خاصی داشت، به تازگی پیرمرد ثروتمندی را که سه دانشگاه دیگر را نیز تحت حمایت داشت راضی کرده بود تا مبلغ قابل توجهی پول وقف تحقیقات به درد نخوری، تحت راهنمایی دکتر اسلاوسکی^۲ کانادایی الاصل، کند که در آن قرار بود تعدادی دانشجوی فوق لیسانس در جهت بر پا کردن یک «دهکده‌ی فرانسوی»، دو خیابان و یک میدان، با الگو قرار دادن شهر کوچک قدیمی واندل^۳ در ایالت دوردان^۴ دست به همکاری زنند. علی‌رغم مشهود بودن عنصر تفاخر در

۱. پارلی وو: منظور زبان فرانسه است.

2. Slavski

3. vandel

4. Dordogne

شاهکارهای اداری اش، شخص بلورنژ مردی بود با تمایلات عارفانه. او و سام پور^۱، رئیس کالج وین دل، اتفاقاً به یک مدرسه رفته بودند. سالیان درازی بود که آن دو مرتباً، حتی پس از این که سام پور بینایی اش را از دست داده بود، برای ماهی‌گیری به دریاچه‌ی دور افتاده‌ی باد - خوابانده‌ای در انتهای یک جاده شنی که اطرافش را بوته‌های خرزهره پوشانده بود، در هفتاد مایلی شمال وین دل، در ناحیه‌ی دور افتاده‌ای پوشیده از بوته‌های تودرتو - خارستان و نیستان - که در زبان طبیعت معادل محله‌ی پست شهری می‌باشد، می‌رفتند. همسرش، زن شیرینی از دودمانی گمنام، در باشگاهش او را «پروفیسور بلورنژ» خطاب می‌کرد. او کلاس درسی را تحت نام «مردان بزرگ فرانسوی» آراپه می‌کرد که منشی اش را وا داشته بود تا مطالب مربوط به کلاس را از روی مجله‌ی نگاهی گذرا بر تاریخ و فلسفه مربوط به سال‌های ۹۴-۱۸۸۲، که در یک اتاق زیر شیروانی پیدا کرده بود و کپی اش هم در کتاب خانه کالج یافت نمی‌شد رونویسی کند.

۳

پنین به تازگی خانه‌ی کوچکی اجاره کرده بود و خانواده‌های هیگن، کلمنتس، تاپر و بتی بلیس را برای مهمانی خانه‌ی نو دعوت کرد. صبح آن روز، دکتر هیگن شریف با نومییدی برای ملاقات با بلورنژ به محل کار او

1. Sam poore

رفت و برای او و فقط برای او، موقعیت خود را بازگو کرد. وقتی به بلورنژ گفت که فاسترن فلس مخالف پنین است، بلورنژ به خشکی پاسخ داد که او نیز چنین است؛ در واقع، پس از این که او پنین را در جمع ملاقات کرده بود، «مسئلاً احساس کرده بود که (واقعاً جای تعجب است که این اشخاص واقع بین تا چه اندازه به جای فکر کردن درگیر احساس کردن می‌باشند) پنین حتی لیاقت پرسه زدن در اطراف یک کالج آمریکایی را نیز ندارد. هیچ‌کس وفادار گفت که چندین ترم بوده که پنین به شکل شایسته‌ای با مبحث رمانتیسیم سرو کله زده است و مطمئناً قادر خواهد بود در زیر لوای بخش فرانسه شاتو بریان و ویکتور هوگو را تدریس نماید.

بلورنژ گفت: «دکتر اسلاوسکی به این جمعیت می‌رسد. در واقع، من گاهی فکرمی کنم که مبحث ادبیات را بیش از حد لازمه عرضه می‌کنیم. ببین، این هفته دوشیزه ما پسواستیا مبحث اگزستانسیالیزم را شروع می‌کند، دوست شما آقای بودو به رومن رولان می‌پردازد، من هم تدریس در مورد ژنرال بولانژ^۲ و دو برانژ^۳، است. نه، مطمئناً جای خالی دیگری نداریم.»

هیچ‌کس که آخرین ورقش را بازی می‌کرد پیشنهاد کرد که شاید پنین بتواند درسی در زبان فرانسه ارائه کند: مثل بسیاری از روس‌ها، دوست ما

1. Mopsuestia

۲. Boulanger: ژنرال و سیاستمدار فرانسوی که در شمال آفریقا، هندوچین و در جنگ‌های بین فرانسه و پروس شرکت داشته است. (۹۱-۱۸۳۷)

3. De Beranger

در کودکی خدمتکاری فرانسوی داشته است و پس از انقلاب بیش از پانزده سال در پاریس زیسته.

بلورنژ عبوسانه پرسید: «منظورت این است که زبان فرانسه هم می‌تواند حرف بزند؟»

هیگن که از شرایط ویژه‌ی مورد تقاضای بلورنژ آگاه بود، مردد شد.

«هرمان، جوابم را بده! بله یا نه؟»

«مطمئنم که می‌تواند خودش را وفق دهد.»

«پس زبان فرانسه حرف می‌زند؟»

«خوب، بله.»

بلورنژ گفت: «بنابراین نمی‌توانیم از او در کلاس‌های سال اول استفاده کنیم. برای آقای اسمیت خودمان که این ترم درس مقدماتی را میدهد و طبیعتاً باید یک درس از شاگردانش جلو باشد، عادلانه نیست. اتفاقاً آقای هاشیموتو^۱ احتیاج به یک دستیار در کلاس متوسطه‌اش که بسیار شلوغ است، دارد. این مرد تو خواندن زبان فرانسه را نیز به اندازه‌ی صحبت کردنش می‌داند؟»

هیگن طفره رفت: «تکرار می‌کنم. او می‌تواند خودش را وفق دهد.»

بلورنژ اخمی کرد و گفت: «می‌دانم معنی وفق دادن چیست. در سال ۱۹۵۰ وقتی هاش^۲ به مسافرت رفته بود، من آن معلم اسکی سویسی را به کارگماشتم و او مجموعه‌ای از اشعار قدیمی فرانسه را کپی گرفت و به طرز

1. Hashimoto

2. Hash

قاچاق خارج کرد. تقریباً یک سال برای ما طول کشید تا توانستیم کلاس را به سطح اولیه‌اش برگردانیم. حالا، اگر اسمش - گفتمی - چیست خواندن زبان فرانسه را نداند...»

هیگن آهی کشید و گفت: «متأسفانه می‌داند.»

«پس اصلاً نمی‌توانیم او را به کار بگیریم. همان طور که می‌دانید ما تنها به کاربرد نوار سخنرانی و ادوات مکانیکی معتقدیم. استفاده از کتاب سرکلاس قدغن است.»

هیگن زیر لب گفت: «هنوز کلاس فرانسه‌ی عالی باقی است.»

بلورنژ پاسخ داد: «من و کارولینا اسلاوسکی ترتیب آن را می‌دهیم.»



برای پنین که از مصیبت‌های حامی‌اش کاملاً ناآگاه بود، ترم پاییزه با ویژگی خاصی آغاز گردیده بود: هیچ وقت تعداد شاگردانش این قدر کم نبودند که مشکلی برایش ایجاد نمایند و یا هیچ وقت این قدر وقت کافی نداشت که بتواند صرف تحقیقاتش نماید. این تحقیقات مدتی بود که وارد مرحله‌ی جذابشان شده بودند، مرحله‌ای که خود تحقیق از رسیدن به هدف تحقیقاتی ارزشمندتر می‌گردد و هستی جدیدی شکل می‌گیرد: مثل کرم میوه‌ی رسیده. پنین خیرگی ذهنی‌اش را از پایان کارش که آن چنان به وضوح در مقابلش گسترده بود و او می‌توانست تمام پاورقی‌ها و اشتباهات چاپی‌اش را ببیند، به جای دیگر معطوف کرد. باید از این افق که فنای هر آنچه که جذبه‌ی تخمین بی‌انتها را معین می‌نمود، پرهیز

می‌کرد. کارت فهرست‌ها^۱، تدریجاً جعبه‌گفتی را با وزن فشرده‌شان پر می‌کردند. مقایسه‌ی دو افسانه؛ نکته‌ای پرارزش در لباس یا رفتار؛ مأخذی که به آن رجوع کرده بود و دریافته بود که به خاطر بی‌کفایتی، بی‌دقتی و یا متقلب بودن نویسنده در کاربرد آن مأخذ تحریف شده بود؛ لرزه‌ای بر پشت به خاطر حدسی که با خوش‌شانسی صحت یافته بود؛ و همه‌ی پیروزی‌های غیر قابل‌شمارش bezkoristniy خود را وقف پژوهش کردن - این‌ها پنین را از راه به در برده بودند، این‌ها از او انسانی شاد، دیوانه‌ای نشئه‌ی پاورقی که در کتاب خسته‌کننده‌ای به قطر یک فوت مزاحم بیدهای کتاب می‌شود تا در آن مأخذی به کتابی خسته‌کننده‌تر از این یکی بیاید، ساخته بودند. و در دنیایی - انسانی‌تر - این خانه‌ی کوچک آجری در خیابان تاد، تقاطع خیابان کلیف، بود که او اجاره کرده بود. این خانه منزل مسکونی خانواده‌ی مرحوم مارتین شپارد دایی صاحب‌خانه‌ی سابق پنین در خیابان کریک بود که برای سالیان سال از ملک تاد، که اکنون شهر وین دل آن را خریداری نموده بود تا خانه‌ی بزرگ بی‌قواره‌ی اصلی آن را به یک خانه‌ی مدرن سالمندان تبدیل کند، محافظت کرده بود. دروازه‌ی این ملک را که پنین می‌توانست لبه‌ی بالایی اش را در خانه‌ی جدیدش در آن سوی خیابان کلیف از درون پنجره‌ای که به سمت شمال باز می‌شد ببیند، پیچک و کاج میلاد پوشانده بودند. این خیابان ضلع بالایی یک T بود که در گوشه‌ی چپش خانه‌ی او قرار داشت. مقابل

۱. Index Card: کارت‌هایی به قطع تقریبی ۱۲×۶ سانتی‌متر که بیشتر برای یادداشت استفاده می‌شوند.

خانه‌ی او، درست آن سوی خیابان تاد (ضلع عمود به ضلع بالایی T) درختان کهن سال نارون شاخه‌ی شنی آسفالت خیابان را از مزرعه‌ی ذرتی در شرق آن مجزا ساخته بودند، در حالی که در طول ضلع غربی آن ردیفی از درختان یکسان و جوان صنوبر، در پشت یک حصار به سمت فضای دانشگاه، تقریباً در طول مسافتی که تا خانه‌ی مسکونی بعدی - جعبه‌ی سیگارِ باشکوهِ مربی فوتبال دانشگاه که در نیم مایلی جنوب خانه‌ی پنین قرار داشت - می‌رسید، کشیده شده بود.

در ژرفنای وجود پنین احساس تنها زندگی کردن در ساختمانی موقر امری بسیار لذت بخش و به شدت ارضاء کننده‌ی آرزوی برآورده شده‌ی کهنی بود - حاصل سی و پنج سال در به دری گیج و محنت‌بار.

یکی از شیرین‌ترین خصایص این محله سکوتش بود - فرشته‌آسا، خارج از شهر، کاملاً ایمن و از این رو در تغیری پر سعادت با صدای ناهنجار دائمی که از هر شش جهت او را در اتاق‌های کرایه‌ای محل‌های مسکونی سابقش احاطه می‌کردند. خانه‌ی کوچک چه قدر جادار بود! پنین با تعجبی احترام‌برانگیز فکر کرد که اگر انقلاب روسیه اتفاق نیفتاده بود، مهاجرتی در پیش نبود، متعاقب آن فرصت اقامت در فرانسه پیش نمی‌آمد و شهروند آمریکایی شدنی در پیش نبود در بهترین حالتش، در بهترین حالتش، تیموفی - زندگی می‌توانست به این شکل بوده باشد:

مقام استادی در خارکف یا کازان، خانه‌ای خارج از شهر به مانند همین خانه، کتاب‌هایی کهنه در داخل خانه و غنچه‌هایی دیر شکوفا در خارج آن. آن خانه - اگر بخواهیم دقیق‌تر باشیم - خانه‌ای بود دو طبقه،

ساخته شده از آجری آلبالویی رنگ با کرکره‌های بیرونی سفید رنگ و سقفی توفالی. سکوی سبزی که خانه بر آن برپا بود، دارای حریمی به طول تقریبی پنجاه آرشین^۱ در جلو بود و در عقب به تخته سنگ عمودی از خزه پوشیده‌ای با بوته‌هایی قهوه‌ای رنگ در قله‌اش، محدود می‌شد. جاده‌ی ماشین روی باریکی که در مراحل مقدماتی ساختن باقی مانده بود در قسمت جنوبی خانه به گاراژ سفید رنگ، شده‌ی کوچکی مخصوص اتوموبیل آن بیچاره‌ای که اکنون پنین صاحبش بود می‌رسید. به دلیلی، تور سبد مانند عجیبی، کمی شبیه تور سوراخ‌های میز بلیارد که تزئین شده باشند - ولی بدون ته - بر بالای در گاراژ آویزان بود که بر سفیدی آن سایه‌ای مشخص به مانند بافته‌های خودش ولی بزرگتر و با هاله‌ای آبی رنگ می‌انداخت. قرقاول‌ها به ملاقات زمین پوشیده از علف‌های هرز بین تخته سنگ و گاراژ می‌آمدند. یاس‌های بنفش - آن رحمت باغ‌های روسی که به شکوه بهاریشان، همه صدای زنبور عسل، پنین مفلوک من به چشم انتظاری می‌نشست - بر روی هم تلمبار شده، طول یکی از دیوارهای خانه را می‌پوشاندند و درخت بلند برگ‌ریزی که پنین مرد فان - لیمو - بید - صنوبر - سپیدار - بلوط نمی‌شناختنش، برگ‌های بزرگ قلب شکل زرد رنگش را و سایه‌های تابستان سرخپوستی‌اش^۲ را بر روی پله‌های چوبی

۱. آرشین: نوعی واحد مترای که در روسیه‌ی قدیم استفاده می‌شد، معادل تقریباً ۷۰ سانتی متر.

۲. تابستان سرخپوستی (Indian - summer): در شمال شرقی آمریکا غالباً در هفته‌ای در اواخر پاییز که هوا سرد شده به ناگهان برای مدتی کوتاه هوا رو به گرمی می‌گذارد. این دوره‌ی سال به تابستان سرخپوستی مرسوم است.

ایوانِ سربازِ جلوخانه می انداخت.

در زیر زمین خانه یک بخاری نفت سوز فکستنی تمام تلاشش را برای فرستادنِ دمِ ضعیفِ گرمش از میان هواکش‌های تعبیه شده در کف زمین، به بالا می‌کرد. آشپزخانه به نظر سالم و شاد می‌آمد و پنن با کلیه‌ی ابزار آلات آشپزی، کتری، قابلمه، نان برشته‌کن و ماهی تابه، که کرایه‌ی خانه شامل همه‌ی آن‌ها می‌شد، روزگار خوشی داشت. اتاق پذیرایی به شکلی در هم و نا پاکیزه مبلمان شده بود، ولی پیش بخاری نسبتاً زیبایی داشت که نقشه‌ی بزرگِ گردِ جهان را - روسیه به رنگ آبی کمرنگ و لهستان رنگ باخته و یا رنگ زدوده - بر خود جای داده بود. در اتاق نهارخوری بسیار کوچکی که پنن قصد داشت برای مهمان‌هایش شام را به شکل بوفه در آن جا برگزار کند، جفتی شمعدان با آویزه‌هایشان، که بر روی گنجه‌ی نهارخوری به زیبایی می‌درخشیدند و دوست احساساتی مرا به یاد غلاف‌های شیشه‌های رنگی که نور آفتاب را بر روی ایوان‌های خانه‌های بیلاقیِ روسی نارنجی و سبز و بنفش رنگ می‌کردند، می‌انداختند، مسئول بازتاب‌های رنگارنگ صبح‌های زود بودند. قفسه‌ی ظروف چینی که هر بار از کنارش رد می‌شد به لرزه می‌افتاد، که این نیز به گونه‌ای با اتاق‌های تاریک گذشته آشنا بود. طبقه‌ی دوم شامل دو اتاق خواب می‌شد، که هر یک سرپناه بسیاری کودکان با بزرگسالانی کم اهمیت بودند. کف اتاق‌ها از سایش اسباب بازی‌های از قلع ساخته شده فرسوده شده بودند. پنن ورقه‌ی مقوایی قرمز رنگ مثلث شکلی را که بر رویش کلمه‌ی

ناخوانای "Cardinals"^۱ به رنگ سفید چسبانده شده بود از دیوار اتاقی که تصمیم گرفته بود تا از آن به عنوان اتاق خوابش استفاده کند، کند، ولی گهواره‌ی کوچک صورتی رنگ برای پنین سه ساله، اجازه یافت تا در گوشه‌ی اتاق باقی بماند. یک ماشین خیاطی از کار افتاده جلوی راهروی را که به دستشویی که در آن وان حمام ساده‌ی کوچکی بود برای کوتوله‌ها که توسط ملتی غول پیکر ساخته شده بود و به همان اندازه طول می‌کشید تا پر از آب شود که سخاوت و نانک‌های آب در درس حساب دبستان‌های روسی، سد کرده بود.

او دیگر آماده بود تا مهمانی‌اش را برگزار کند. مبلمان اتاق پذیرایی شامل مبلی که سه نفر بر روی آن جا می‌شدند، دو صندلی پشتی دار، یک مبل تک نفره‌ی پر از کوسن، یک صندلی با نشیمنگاهی حصیری، یک بالش زیر زانویی و دو چهار پایه بود. وقتی فهرست کوتاه اسامی مهمانانش را از زیر نظر گذراند به ناگهان دچار احساس غریبی از نارضایتی شد. این فهرست جسمیت داشت ولی از ظرافت خالی بود. البته که او به شدت به خانواده‌ی کلمنتس علاقه‌مند بود (مردی واقعی - نه از آن قماش دانشگاهیان که بیشترشان عروسک کوچکی هستند) و در زمانی که هم خانه‌ی آن‌ها بود مکالمات بسیار دلپذیری با آن‌ها داشت؛ البته که او از هرمان هیگن به خاطر بسیاری از کمک‌هایش به مانند آن اضافه حقوقی که به تازگی برایش ترتیب داده بود، سپاسگزار بود؛ البته که خانم هیگن در

۱. Cardinals، نوعی شهره‌ی کاکل قرمز آمریکایی و در ضمن نامی پرطرفدار که نیم‌های ورزشی به روی خود می‌گذارند.

جمع وین دلی‌ها «انسانی دوست داشتنی» بود؛ البته که خانم نایر همیشه در کتاب خانه به مساعدت او می‌آمد؛ و البته که شوهرش اگر می‌توانست جلوی خود را بگیرد تا درباره‌ی آب و هوا حرفی نزنند، دارای ظرفیتی تسکین‌دهنده برای به نمایش گذاشتن سکوت می‌بود. ولی هیچ چیز نابی، هیچ چیز خارق‌العاده‌ای درباره‌ی این جمع انسان‌ها وجود نداشت و پنین فرتوت جشن تولدهای زمان کودکی اش را به یاد آورد. نیم دو جین بچه‌ای که دعوت می‌شدند و به گونه‌ای هیچ‌گاه عوض نمی‌شدند و کفش‌های تنگ و شقیقه‌های پر درد و آن احساس کسالت سنگین، ناشاد و دست و پاگیر که پس از آن که بازی‌ها به پایان رسیده بودند و یکی از پسر عموهای گستاخش هنوز با اسباب بازی‌های زیبای نو به شکل احمقانه و بی‌ادبانه‌ای بازی می‌کرد، بر دل او می‌نشست؛ و صدای وز وز بی‌پایانی که در حین آن بازی‌های قایم باشک طولانی وقتی او پس از ساعتی از مخفی‌گاه ناراحت خود از داخل گُمِدِ تاریک و پر از خرت و پرتِ اتاق مستخدم بیرون می‌آمد، تا در یابد همه‌ی هم‌بازی‌هایش به خانه‌هایشان رفته‌اند، در گوش‌هایش می‌شنید.

وقتی از مغازه‌ی بقالی معروفی در بین وین دل ویل و ایسولا^۱ خرید می‌کرد به طور اتفاقی به بتی بلیس برخورد کرد و او را به میهمانی دعوت نمود و او گفت که هنوز آن قطعه‌ای را که تورگنیف در مورد گل رز سروده، با ترجیع‌بند "Kakhoroshi, Kaksvezhi" (چه زیبا، چه دلربا) به یاد

1. Isola

می‌آورد و مسلماً از قبول دعوت او خوشحال خواهد شد. او از ریاضی دادن معروف، پروفیسور آیدلسون^۱ و همسرش که مجسمه‌ساز بود، دعوت نموده بود و آن‌ها گفته بودند که با کمال میل به مهمانی خواهند آمد؛ ولی بعداً تلفن کردند و گفتند که بسیار متأسفند. آن‌ها فراموش کرده بودند که قبلاً آن روز را به شخص دیگری قول داده بودند. میلر جوان که حالا دیگر استاد یار شده بود و همسر کک و مکی زیبایش، شارلوت را نیز دعوت کرد، ولی معلوم شد که شارلوت آبستن است و به زودی وضع حمل خواهد کرد. کارول پیر، رئیس نظافت کاران سالن فریتز را همراه با پسرش فرانک که تنها دانشجوی با استعداد دوستم بود و تز دکترای بسیار با ارزشی در رابطه بین سبک و تد مجموع در زبان‌های روسی، انگلیسی و آلمانی نوشته بود را نیز دعوت کرد، ولی فرانک خدمت سربازی‌اش را می‌گذراند و کارول پیر اعتراف کرده بود که «من و نظافت کارها خیلی با پروفیسورها جور نیستیم.» به خانه پرزیدنت پور (رئیس کالج) که قبلاً یک بار با او (درباره‌ی بهتر کردن مواد درسی دانشگاه)، در یک مهمانی همگانی در چمن دانشگاه شروع به صحبت کرده بود تا این که ریزش باران مهمانی را به پایان رسانده بود، تلفن کرد و از او خواهش کرد تا به مهمانی‌اش بیاید، ولی برادر زاده‌ی پرزیدنت پور جواب داده بود که عمویش این روزها «با هیچ کس به جز چند دوست نزدیک رفت و آمد نمی‌کند». نزدیک بود تا فکر سرزنده کردن فهرست مهمان‌هایش را به کنار بگذارد که عقیده‌ی کاملاً نو و واقعاً قابل

1. Idelson

تحسینی به مخیله‌اش رسید.

۵

من و پنین مدتی است که این واقعیت ناخوشایند را قبول کرده‌ایم که نه تنها می‌توان در میان افرادی که در درس‌های کار می‌کنند شخصی یافت که به شکل غیر مترقبه‌ای شبیه دندانپزشک کسی و یا پستیچی محلی باشد، بلکه می‌توان شخصی را یافت که دوقلویی در همین حرفه‌ی دانشگاهی داشته باشد. و این واقعیت به ندرت به بحث گذاشته می‌شود. خود من از وجود سه قلویی در کالج نسبتاً کوچکی آگاهم که بنا بر تشخیص رئیس موشکاف آن کالج، فرانک رید^۱ من‌ام که در کمال پوچی در رأس تروپیکای سه اسبه‌اش^۲ قرار گرفته‌ام؛ و به یاد می‌آورم که یک بار مرحومه الگا کروتکی^۳ به من گفته بود که در میان پنجاه و چند نفر کارکنان دانشگاهی که در زمان جنگ زبان‌ها را به طور فشرده می‌آموخت و در آن جا این خانم بیچاره‌ی یک ریه‌ای باید «سنبليله و آنچه که مربوط به رودخانه‌ی لیته^۴ می‌شده» درس می‌داده، علاوه بر پنین اصلی. و برای من یگانه پنین - شش پنین دیگر وجود داشته‌اند. بنابراین نباید باعث تعجب شود که حتی پنین که در زندگی روزمره‌اش انسان دقیقی نبود، (در

1. Frank Rende

۲. Troika: کالسکه‌ای که در روسیه مورد استفاده قرار می‌گرفته و سه اسب آن را می‌کشیده‌اند.

3. Olga Krotki

۴. Lethean: رودخانه‌ی فراموشی، یکی از پنج رودخانه‌ی زیرزمینی در اساطیر یونانی.

نهمین سال تدریسش در کالج وین دل) متوجه این نکته شود که یک مرد پیر قد بلند عینکی با رشته‌هایی از موی خاکستری فولادین رنگ - نشانه‌ی تشخیصش که بر ابروی کمانی و کم پشت سمت راستش ریخته و با دو شیار عمیق در دو طرف دماغ نوک تیزش، هر یک سرازیر به یک گوشه از لب بالایی طویلش - شخصی که پنین او را به نام پروفیسور توماس وین^۱، رئیس بخش پرنده‌شناسی، می‌شناخت و یک بار در یک مهمانی با او درباره‌ی مرغان شاد کوچک، انجیر خوار، فاختگان غمگین و دیگر پرندگان مزارع روسیه، صحبت کرده بود - همیشه پروفیسور وین نبوده است. گاهی اوقات به مانند این بود که او به شخص دیگری که پنین او را به نام نمی‌شناخت ولی با اشتیاق باذوقانه‌ی یک نفر خارجی به بازی با کلمات، او را *تین*^۲ (و یا با تلفظ پنینی «توین») می‌خواند، تبدیل می‌گشت. دوست و هم شهری من به زودی دریافت که هرگز نمی‌تواند مطمئن شود که آیا این شخص جغدگونه که سریع و عصا قورت داده، یک روز در میان در سر راهش و در نقاط مختلف، بین دفتر کار و اتاق درس، بین اتاق درس و پلکان، بین فواره‌ی آب خوری و دستشویی، قرار می‌گرفت واقعاً آشنایش پرنده‌شناس بود که در این صورت خود را موظف می‌دانست سلام و علیک گذرایی با او بنماید و یا غریبه‌ی شبه - وین که می‌بایستی سلام و علیک

۱. Wynn

۲. Twynn: منظور از بازی با کلمات در این نکه است که اولاً این آدم دیگر Wynn می‌باشد که به اول اسمش حرف T اضافه شود و ثانیاً کلمه‌ی Twin که همان تلفظ کلمه‌ی Twynn را دارد، به معنی دوقلو است.

جدی او را دقیقاً با همان طرز مودبانه که او با هر آشنای دور دیگری احوال پرسى مى کرد، جواب دهد. از آن جایی که هم پنین و هم وین (یا تین) به سرعت قدم بر مى داشتند، لحظه‌ی ملاقات بین آن دو بسیار مختصر بود و گاهی اوقات پنین برای اجتناب از رد و بدل کردن همین احوال پرسى کوتاه مؤدبانه تظاهر مى کرد که در حال دويدن مشغول خواندن نامه‌ای است و یا با پیچیدن به داخل پلکان، جا خالی جانانه‌ای به همکار و شکنجه گرش که به سرعت به او نزدیک مى شد، مى داد و راهش را از طریق کریدور طبقه‌ای پایین تر دنبال مى کرد؛ ولی هنوز کاملاً فرصت پیدا نکرده بود تا از زیرکانه بودن این گُلک لذت ببرد که یک روز پس از کار برد این کلک خود را سینه به سینه‌ی توین^۱ (یا وین) دید که در مسیر رو به روی او قدم بر مى داشت. با شروع ترم پاییزه (دهمین سال کار پنین در وین دل) عذاب پنین از آن جایی شدت یافت که ساعت‌های کلاسش عوض شده بودند و به این خاطر او مى بایستی روش‌های خاصی را که آموخته بود تا با اتکای به آن‌ها از دست وین و یا شبه وین بگیریزد رها مى کرد. به نظر مى رسید که این زجرى بود که او همواره باید تحمل مى کرد. پنین با به یاد آوردن المثنی‌های دیگری در گذشته‌اش - شباهت‌های مشوش کننده‌ای که تنها خود او دیده بود - به خود گفت که کمک کسی را تقاضا کردن در باز گشودن معمای تی وین‌ها^۲ بی فایده است.

1. twin

۲. تی وین‌ها؛ نابوکف به انگلیسی پنین نوشته T. Wynns و منظور او تأکید بر ادغام کردن wynn یا Twynn (یعنی وین و دو قلویش) در یک کلمه مى باشد.

روز مهمانی اش، در همان زمانی که او در فریتزهاال مشغول خوردن ناهار دیر هنگامی بود، وین ویا بدلس که هیچ کدامشان قبلاً در آن جا پیدایشان نشده بود، به ناگهان کنار او نشست و گفت: «مدتی است که می‌خواهم چیزی را از شما بپرسم - شما درس زبان روسی می‌دهید، مگر این طور نیست؟ تابستان گذشته مقاله‌ای در مورد پرندگان می‌خواندم...»
(پنین به خود گفت: «وین! این خود وین است!» و پس از این در طرح نقشه‌ای مصمم شد.)

«بله. نویسنده‌ی آن مقاله - اسمش را به یاد نمی‌آورم، فکر می‌کنم یک نفر روسی بود - توضیح داده بود که در منطقه اسکوف^۱ - امیدوارم درست تلفظ اش کرده باشم - یک نوع نان محلی به شکل پرنده‌ای می‌پزند. البته که این سمبلی برای تولیدمثل است، ولی نمی‌دانم شما از وجود چنین رسمی باخبرید یا نه؟»

آن گاه بود که این فکر زیرکانه در ذهن پنین درخشیدن گرفت.
با صدایی که از خرسندی در گلویش می‌لرزید - چون حالا می‌دانست که چگونه دقیقاً می‌تواند شخصیت لااقل وین اولیه را که پرنده دوست بود بازشکافد - گفت: «آقا، در خدمتتان هستم. بله، آقا. من همه چیز را در مورد آن Zhavoronki^۲، آن allouettes آن - باید برای معادل انگلیسی اش به یک فرهنگ لغات مراجعه کنم. ولی بگذارید ازین فرصت استفاده کنم و

1. skoff

۲. Zhavoronki کلمه‌ای روسی است که معادل آن در زبان فرانسه allouettes می‌باشد و معنی آن رسوم محلی است.

محترمانه از شما دعوت نمایم تا امشب مرا سرافراز بفرمایید. هشت و نیم بعد از ظهر، چیز خاصی نیست، یک مهمانی به خاطر گرفتن خانه‌ی جدید. همسرتان را هم همراه بیاورید - یا شاید شما مجردید؟^۱

(اوه پنینی که با کلمات بازی می‌کنی!)

طرف مکالمه‌اش گفت از دواج نکرده است. با کمال میل می‌آید. آدرس

چیست؟

«شماره‌ی نهصد و نود و نه، خیابان تاد، خیلی آسان! در انتهای انتهای خیابون وقتی به خیابون کلیف می‌پیوندند یه خوونه‌ی کوچولو و یه صاخره‌ی بازرگ سیاهه.»

۶

آن روز بعد از ظهر پنین برای شروع کارهای آشپزی اش لحظه شماری می‌کرد. آشپزی را بلافاصله پس از ساعت پنج بعد از ظهر آغاز نمود و تنها برای پوشیدن لباس - کت ابریشمین آبی رنگی مخصوص مجالس جشن با منگوله‌هایی آویزان به کمر بندش و سرشانه‌های ساتنی اش که بیست سال پیش - چه قدر زود می‌گذرد! - در مجلسی که به خاطر جمع‌آوری اعانه برای مهاجران روس ترتیب داده شده بود، برده بود - به خاطر پذیرایی از

۱. عبارتی که نابوکف در اینجا استفاده می‌کند (Bachelor of hearts) است. معنی این عبارت را «قلبی مجرّد» داشتن است. ولی تلفظ حرف II در کلمه‌ی Heart خفیف است، و اگر این عبارت با خفیف کردن حرف h تلفظ شود به Bachelor of Arts تبدیل می‌گردد که به معنای «درجه‌ی لیسانس» است. که البته اطلاق آن به یک استاد دانشگاه نوعی خوار شمردن اوست.

مهمانش در آن وقفه انداخت. این کت را با یک شلوار قدیمی تاکسیدو^۱ که آن هم اصلیتش اروپایی بود، پوشید. در آینه‌ی تَرَک خورده‌ی قفسه‌ی داروها به خود نگاه کرد، عینک مطالعه‌ی سنگینِ دسته لاک‌پشتی‌اش را که از زیر آن دماغ سیب زمینی‌گونه‌ی روسی‌اش به نرمی بیرون زده بود، به چشم گذاشت. دندان‌های مصنوعی‌اش را در آینه به خود نشان داد. گونه‌ها و چانه‌اش را واریسی کرد تا ببیند آیا پس از تراشیدن ریشش در صبح باز هم احتیاج به تراشیدن مجدد دارد یا نه. احتیاج داشتند. با شست و انگشتش موی بلندی را در داخل بینی‌اش چسبید، پس از لحظه‌ای کلنجار رفتن آن را کند، و عطسه‌ی جانانه‌ای کرد و با «آهی» از سر سلامت مزاج این انفجار رابه خاتمه رساند.

ساعت هفت و نیم بتی وارد شد تا در نظم و ترتیب دادن نهایی کمک کند. بتی اکنون معلم زبان انگلیسی و تاریخ در دبیرستان ایسولا بود. او نسبت به روزگاری که دانشجوی تپل فوق لیسانس بود فرقی نکرده بود. چشمان نزدیک بین خاکستری رنگش با کناره‌های صورتی رنگ با همان همدردی زیرکانه تو را می‌نگریستند. او موهایش را به همان شکل سابق شبیه گرچن با بافته‌ای به دور سرش، می‌آراست. بر روی گلوی نرمش همان رد زخم قدیمی هویدا بود. ولی یک انگشتر نامزدی با نگین الماس کوچکی، روی دست گوشت آلودش ظاهر شده بود. او این را با افتخاری پرعشوه به رخ پنین که به طرز مبهمی از آن غمی سوزناک حس می‌کرد،

۱. تاکسیدو: شلوار سفید و یا مشکی رنگی که در جشن‌ها به پا می‌کنند.

می‌کشید. زمانی را به یاد آورد که از او خوشش می‌آمد - و در واقع حاضر بود تا اگر به خاطر ذهنیت زخم‌ت او نبود، که آن نیز عوض نشده بود، با او رابطه‌ای نزدیک برقرار کند. هنوز قادر بود تا داستان بلندی را بر اساس «او گفت - من گفتم - او گفت» تعریف نماید. در دنیا هیچ چیز نبود تا بتواند اعتقاد او را نسبت به دانش و ذکاوتِ ارایه شده در مجله زنانه‌ی مورد علاقه‌اش بکاهد. او هنوز دارای این حقه‌ی عجیب بود - که در حیطه‌ی محدود آشنایان پنین دو سه دختر جوان دهاتی دیگر نیز آن را دارا بودند - که با استفاده از آن ضربه‌ی آرام متأخری به نشانه‌ی درک نکته‌ای که کمبودی را به یاد می‌آورد و نه به نشانه‌ی تلافی جویی، بر آستینت می‌زد. تو ممکن بود گفته باشی: «بتی، یادت رفته که اون کتابو پس بدی» و یا «من فکر می‌کردم که تو گفته بودی هرگز از دواج نخواهی کرد» و قبل از این که پاسخی دهد، ضربه می‌آمد - و آن نشانه‌ی شرم که درست در لحظه‌ی تماس انگشتان قطورش با میچ دستت به نوازش می‌انجامید.

بتی در حالی که به پنین کمک می‌کرد تا نان‌های نازک بریده شده‌ی فرانسوی را در دور ظرفی محتوای خاویار تازه‌ی براقِ خاکستری رنگ بچیند و سه خوشه‌ی بزرگ انگور را بشوید، گفت: «او یک بیوشیمیست است و الان در پیتسبورگ زندگی می‌کند.» علاوه بر این‌ها یک ظرف بزرگ غذای سرد، یک قرص نان جو سیاه آلمانی، یک ظرف سس سرکه و روغن زیتون مخصوص که در آن میگوها با نخودفرنگی و خیار شور آمد و شد داشتند، یک ظرف سوسیس‌های کوچک در سس گوجه‌فرنگی، پیراشکی داغ (پیراشکی قارچ، گوشت و کلم)، چهار نوع آجیل و انواع مختلف

شیرینی‌های آسیایی، چیده شده بودند. مشروب را ویسکی (که بتی آورده بود) ryabinovka (نوعی مشروب گرفته شده از سماق کوهی)، مخلوط براندی و آب انار و البته مشروب مخلوط با آب‌میوه‌ی ساخت خود پنین، مخلوطی از شراب خنک‌شده‌ی شاتویکوم، آب گریپ فروت و عرق آلبالو، که میزبان جدی از حالا شروع به هم زدنش در یک کاسه بزرگ کریستال آبی رنگ با طرح خطوط برجسته‌ی در هم چرخان و گلبرگ زنبق آبی، کرده بود.

بتی فریاد کشید: «چه چیز قشنگی!»

پنین کاسه را با تعجبی حاکی از لذت، گویی آن را برای اولین بار است که می‌بیند، نگریست. او گفت که این کاسه هدیه‌ای از طرف ویکتور بوده است. پله، حالش چطور بود، آیا از سنت بارت خوشش می‌آمد؟ بدش نمی‌آمد. اول تابستان را همراه مادرش در کالیفرنیا گذرانده بود، بعد برای مدت دو ماه در هتلی در پارک یوسمیت کار کرده بود. در کجا؟ هتلی در کوهستان‌های کالیفرنیا. او به مدرسه‌اش بازگشته بود و به ناگهان این هدیه را فرستاده است.

خوشبختانه کاسه درست در همان روزی رسیده بود که پنین صندلی‌هایش را شمرده و این مهمانی را تدارک دیده بود. کاسه در جعبه‌ای که آن جعبه نیز در جعبه‌ای و این جعبه دوم نیز در جعبه‌ای بسته‌بندی شده بود و در میان کاغذهای رنگین و تراشه‌های چوب که به مانند کارناوالی تمام سطح آشپزخانه را پس از گشودن هدیه پوشانده بودند، به دست پنین می‌رسد. کاسه‌ای که از میان این تزئینات بیرون آمده بوده یکی از آن

هدایایی بوده که تأثیر اولیه‌اش بر ذهن دریافت‌کننده‌ی آن تصویری رنگارنگ، مهی پر شکوه است که با چنان قدرت مرموزی طبع شیرین هدیه دهنده را منعکس می‌کند که خصایص قابل لمس هدیه، گویی در میان این درخشش ناب درونی مستحیل می‌گردند، ولی وقتی این هدیه مورد تحسین فرد دیگری که بر او شکوه حقیقی این شئی ناشناخته است، قرار می‌گیرد، این خصایص به ناگهان و تا ابد به درون هستی پر فروغ می‌جهند.



صدای آهنگین زنگ در در میان خانه‌ی کوچک پژواکی کرد و آقا و خانم کلمنتس با یک بطری شامپاین فرانسوی و یک دسته گل کوکب وارد شدند.

چون موج موی چشم آبی مزه بلند، لباس قدیمی ابریشمین مشکی رنگی به تن داشت که نسبت به هر آن چه که دیگر همسران استادان دانشگاه می‌توانستند تن کنند برازنده‌تر بود و مثل همیشه برای او دیدن تیم پنن کچل که کمی خم می‌شد تا با لبانش دست سبکی را که چون - تنها خانم وین دلی که می‌دانست دستش را دقیقاً تا چه سطحی برای عرضه کردن به بوسه‌ی یک آقای باوقار روسی بالا آورد - برای بوسه‌ی او ارایه داده بود لمس کند، شادی آور بود. لارنس، چاق‌تر از همیشه، در لباس پشمی خاکستری رنگ زیبایی به درون صندلی راحتی فرو رفت و بلافاصله اولین کتابی را که دم دستش بود، که اتفاقاً یک فرهنگ لغات

جیبی روسی - انگلیسی و انگلیسی - روسی بود، برداشت. او که عینکش را در یک دست نگاه داشته بود به قصد به یاد آوردن چیزی که همیشه دلش می‌خواست در فرهنگ لغات بجوید ولی اکنون به یاد نمی‌آورد به دور دست نگریت و این حالت او شباهت فوق‌العاده‌اش را به گونه‌ای بازیگوشانه به کانون و اندر پائل^۱ غیب‌دار هاله‌ای گرد بر سر اثر ژان وان آپک^۲ که در حضور باکره‌ی گیچی از آن رو متحیر مانده که شخصیتی چون سنت جرج عظیم و شایسته باعث شده تا توجه کانون نیک سیرت به او معطوف گردد، تشدید کرد. همه چیز او در آن نابلو بود - شقیقه‌ی در هم گره خورده‌اش، خیرگی نگاه غمگین متفکرانه‌اش، چین خوردگی‌ها و شیرهای گوشت صورتش، لبان باریکش و حتی آن خال گوشتی روی گونه‌ی چپش.

آقا و خانم کلمنتس هنوز کاملاً بر جاهایشان ننشسته بودند که بتی مردی را که به نان‌های محلی پرنده شکل علاقمند بود، به داخل جمع راهنمایی کرد. پنین که می‌رفت تا او را «پروفسور وین» معرفی نماید با دخالت جون - شاید کمی از روی بد شانسی - که در معرفی کردن او با جمله‌ی «اوه، ما توماس را می‌شناسیم، کیست که نام را شناسد؟» خدشه انداخت، مواجه شد. تیم پنین به آشپزخانه بازگشت و بتی چند سیگار

1. Canon Vander paele

۲. Jan Van Byck نقاش معتبر قرن پانزدهم میلادی. یکی از کارهای بسیار معروف او به نام مادانا (مریم مقدس) و کانون و اندر پائل که در سال ۱۴۳۶ میلادی نقاشی شده (و این متن اشاره به این تابلوست)، در موزه بروژ نگهداری می‌شود. (م)

بلغاری بین جمع تعارف کرد.

کلمنتس در حالی که پاهای چاقش را روی هم می‌انداخت، گفت:
«توماس، من فکر می‌کردم که شما برای مصاحبه با ماهی‌گیران نخل -
پیما^۱ به هاوانا رفته‌اید.»

پروفیسور توماس گفت: «بعد از امتحانات وسط سال، راه می‌افتیم. البته
تا آن زمان بیشتر کارهای عملی توسط اشخاص دیگر به پایان رسیده
است.»

«با این وجود دریافت این کمک مالی برای پژوهش باید بسیار مطلوب
بوده باشد. مگر نه؟»

توماس با تسلطی کامل بر نفسش پاسخ داد: «در رشته‌ی ما، باید داریم
به مسافرت‌های دشوار تن دهیم. در واقع ممکن است من مجبور شوم به
جزایر ویندوارد^۲ بروم.» و با خنده‌ای تهی اضافه کرد: «اگر سناتور مک کارتی
هزینه‌ی مسافرت‌های خارج از کشور را قطع نکند.»

جون به بتی گفت: «او یک کمک مالی پژوهشی ده هزار دلاری دریافت
کرده است.» صورت بتی به خاطر ابراز احترامی که او با آن حالت خاصش
شامل نیم کرنشی همراه با به هم کشیدن چانه و لب پایینی که به طور غیر
ارادی، از جانب همه‌ی بتی‌ها، به شکلی موقرانه، متبرکانه و کمی
متعجبانه در حوادث پر افتخاری چون صرف شام با رئیس، حضور در
مجالس تشریفاتی و یا ملاقات یک دوشس، ادا می‌شود، فرو افتاد.

۱. مثل کوه پیمان

2. windward

خانم و آقای ثایر که در ماشین استیشن واگن جدیدشان از راه رسیدند، جعبه‌های ظرفی شکلات نعنایی برای میزبانان هدیه آورده بودند. دکتر هیگن که پای پیاده آمده بود، بطار و دکایی را در بالای سرش نگاه داشته بود.

هیگن سرزنده گفت: «شب به خیر، شب به خیر، شب به خیر.»
 توماس در حالی که با او دست می‌داد گفت: «دکتر هیگن، اسپدوارم که سناتور، شما را در حال حمل آن چیز بالای سرتان ندیده باشد.»
 دکتر نیک، سرشست به طور مشخصی نسبت به سال گذشته پیر می‌نمود ولی مثل همیشه با آن شانه‌های گرم پوشیده‌اش، چانه‌ی مربع شکلش، سوراخ‌های بینی مربع شکلش، برآمدگی تیروش پیشانی‌اش میان دو ابرو و دسته‌ای موی خاکستری رنگ مستطیل شکل شانه شده که به گونه‌ای حالت آراستن درختان را القاء می‌کرد، محکم و استوار بود. کت و شلواری مشکی و یک پیراهن سفید نایلونی به همراه کراواتی مشکی که انگار صاعقه‌ی قرمز رنگی قسمت پایینی‌اش را هدف قرار داده بود، به تن داشت. خانم هیگن در آخرین لحظه به خاطر سر درد شدیدی از آمدن منصرف شده بود. چه قدر اسفتاک!

پنین، با زمزمه‌ای مودبانه زیر لب، «بهتر است بگویم دم فلامینگو - به ویژه برای پرنده شناسان»، مشروب‌های مهمانانش را به آن‌ها تعارف نمود. با دریافت لیوان مشروب، خانم ثایر ابروان صافش را با آن حالت ذکاوت‌مندانه حاکی از پرسشی مودبانه در تلفیق کردن تعجب و عدم ارزشمندی لذت بالا آورد و گفت: «متشکرم». او که زنی حدوداً چهل ساله،

جذاب، آراسته و رنگ پریده با دندان‌های مصنوعی مرواریدش و موهای مش کرده بود، در قیاس با جون کلمنتس خونسرد و باهوش که به همه‌ی دنیا حتی مصر و ترکیه سفر کرده بود و همسرش بدیع‌ترین و کم‌طرفدارترین استاد در دانشگاه وین دل بود، به گونه‌ی یک دختر عمومی دهاتی به حساب می‌آمد. در این جا کلام نیکی نیز باید در مورد همسر مارگارت ثایر، روی^۱ یکی از اعضای لال بخش زبان انگلیسی، که رئیس بخش یعنی کاکرل را که مردی پر حرارت بود به حساب نیاید. مثالی بود مثل لانه‌ی عقابان افسرده، بیان کرد. از نظر ذلالت‌گری، چهره و اندامش رمزی در خود نداشتند. اگر یک جفت کله قند قهوه‌ای رنگ، دو عدد وصله‌ی کرم رنگ روی ساعد، یک پیپ سیاه‌رنگ و دو چشم کیسه‌دار در زیر دو ابروی قطور می‌کشیدی، پر کردن بقیه‌ی تصویر آسان بود. جایی در میانه، بیماری ناشناخته‌ای در جگرش آویزان بود و جایی در دور دست شعر قرن هجدهم که رشته‌ی تخصص روی بود - مرتعی که زیاده چریده نشده، با نه‌ری کم آب و توده‌ای درختان که کسی حرف اول اسمش را روی آن‌ها کنده بود؛ حصارى از سیم خاردار هر سوی این مرتع را از ملک پروفیسور استو^۲ متخصص قرن قبل‌تر؛ که گوسفندان‌ش سپیدتر بودند، چمنش نرم‌تر و زمزمه‌ی آب نه‌ره‌هایش رساتر و از ملک دکتر شاپرو^۳ متخصص نیمه‌ی اول قرن نوزدهم، که دره‌هایش را غبار صبح‌گاهی گرفته بودند، دریایش مه‌آلود و انگورهایش وارداتی، جدا می‌کرد. روی ثایر که ده

1. Roy

2. stow

3. shapiro

سال از عمر خاکستری اش را بر سرکاری تحقیقاتی در زمینه‌ی گروهی شاعر کم ارزش نا لازم از یاد رفته صرف کرده بود، جزئیات این کار را با دقت در یادداشت‌های روزانه‌اش به شعری رمزآلود که امیدوار بود روزی پس از مرگش از رمز آن پرده برداشته شود و به عنوان عظیم‌ترین اثر ادبی زمان ما شناخته گردد - و روی ثایر، تا آن جایی که من می‌دانم شاید حق به جانب تو باشد^۱ - نوشته بود، از حرف زدن در رشته تخصصی اش پرهیز می‌کرد و در واقع از حرف زدن در هر رشته‌ای اجتناب می‌ورزید. هنگامی که همگی مهمانان در جای خود آرام گرفته بودند و مشروب هایشان را می‌ستودند، پروفیسور پنین بر روی بالش زیر زانویی که نفسی خس‌خسانه داشت، در کنار جدیدترین دوستش نشست و گفت:

«آقای عزیز، درباره‌ی چکاوک، که در روسی به آن zhavoronok می‌گویند و شما به من افتخار دادید تا از من پرسشی کنید، باید گزارش دهم: این را با خود به منزلتان ببرید. من این جا بر روی ماشین تحریر، چکیده‌ای همراه با تاریخچه‌ای نگاشته‌ام. فکر می‌کنم الان می‌توانیم همگی به اتاق دیگر که در آن جا فکر می‌کنم، شامی سر پایی انتظار ما را می‌کشد نقل مکان کنیم.»

۱. چند سال بعد از نشر این کتاب، نابوکوف کتاب آتش پریده رنگ (pale fire) را می‌نویسد که طرح اصلی‌اش براساس همین موضوع ذکر شده در این جمله است. رمان آتش پریده رنگ را بسیاری از متخصصین بهترین اثر نابوکوفی شناسند. (م)



سپس مهمانان با بشقاب‌های پر به اتاق پذیرایی سرزیر شدند. مشروب مخلوط با آب میوه را نیز آوردند. چون با تعجب گفت: «تیموفی مهربان»، این کاسه‌ی بهشتی را از کجا آورده‌ای؟»

«ویکتور آن را به من هدیه کرده است.»

«ولی او از کجا آن را تهیه کرده است؟»

«فکر می‌کنم از مغازه‌ی عتیقه‌فروشی در کرانتون.»

«خدای من! باید پول حسابی برایش پرداخته باشد.»

«یک دلار؟ ده دلار؟ شاید هم کمتر.»

«ده دلار - مزخرف نگوا! فکر می‌کنم دویست دلار. بهش نگاه کن! به

طرحش نگاه کن. می‌دونی، باید به کاکرل‌ها نشونش بدی. اونا کریستال‌های عتیقه‌رو به خوبی می‌شناسن. در واقع، اونا صاحب یه پارچ آبخوری لیک دانمورا^۱ هستن که فکر می‌کنم یه تقلید مذبحخانه از این باشد.»

مارگارت تیر هم به نوبه‌ی خود آن را ستود و گفت که وقتی کودک بوده کفش‌های شیشه‌ای سیندرلا را دقیقاً با همین رنگ آبی خضرای تجسم می‌کرده است. که با این گفته پنین هم گفت که، اولاً دلش می‌خواهد که نظر همگی را در مورد این که آیا محتوای ظرف به خوبی خودظرف است یا نه بداند و دوماً این که کفش‌های سیندرلا شیشه‌ای نبوده‌اند بلکه از

1. Lake Dunmore

پوست سنجاب روسی - که در زبان فرانسه به آن Vair می‌گویند - ساخته شده بودند. او گفت که این یک مورد مسلّم آن چه مناسب‌تر است باقی می‌ماند در میان کلمات است، و باگفتن این که Verre (شیشه (م)) از Vair که منشأش کلمه‌ی Varius - کمی تغییر یافته - نیست بلکه کلمه‌ی Veveritsa است، کلمه‌ای در اصل اسلاویک به معنی پوست زیبا و کمی رنگ باخته‌ی نوعی سنجاب زمستانی که رنگی آبی - یا بهتر بگوییم Sizily - کفتر نوبه^۱ - مشتق از Columba، کلمه‌ای لاتین به معنی «کبوتر» - و کسی در این جا به خوبی از آن مطلع می‌باشد - گویا تر است، نتیجه گرفت که: «ببینید، خانم فایر، نظر شما در کل صحیح بوده است.»

لارنس کلمنتس گفت: «محتوا عالی است.»

مارگارت ثایر گفت: «در خوشمزه بودن این نوشابه شکی نیست.»

(توماس که تقریباً رضایت داده بود به بتی گفت: «من همیشه فکر

می‌کردم Columbine نوعی گل باشد.)

پس از این سن چند تن از بچه‌ها بازنگری شد. ویکتور به زودی پانزده ساله خواهد شد. آیلین، نوه‌ی خواهر بزرگ خانم ثایر، پنج ساله بود. ایزابل بیست و سه ساله بود و از کارش در نیویورک که منشی‌گری بود بسیار مشغوف. دختر دکتر هیگن بیست و چهار ساله بود و قرار بود به زودی از سفرش به اروپا بازگردد، جایی که تابستان خاطره انگیزی را در بازدیدش

۱. کلمه‌ی انگلیسی به کار رفته در این جا Columbine است. این کلمه دو معنی دارد. یکی معنایی که در این جمله به کار گرفته شده - کفترگونه، به رنگ کبوتر - و دیگر معنایی که در چند جمله بعد به کار رفته - نوعی گل و گیاه.

از با واریا و سویس به همراه زن مسن مهربانی، دوریانا کارن^۱ که هنرپیشه‌ی معروفی در سال‌های بیست بود، گذرانده بود.

زنگ تلفن به صدا آمد. کسی می‌خواست با خانم شیرد صحبت کند. پنین با دقتی که برای او که کارهایش قابل پیش‌بینی نبودند بسیار غیرعادی می‌نمود، نه تنها آدرس و شماره‌ی تلفن جدید خانم شیرد را با صدایی زنگ دار از خود خارج نمود بلکه آدرس و شماره‌ی تلفن پسر بزرگ، او را نیز بر ملا کرد.

۹

حوالی ساعت ده، (شروب) مخلوط به آب میوه‌ی پنین و (ویسکی) بتی باعث شده بودند تا مهمانان بلندتر از آن چه فکر می‌کردند حرف بزنند. زیر ستاره‌ی کوچکی فیروزه‌ای رنگ گوشواره‌ی چپش، رنگ عقیق فامی به یک سوی گردن خانم ثایر دویده بود و او که شق و رق نشسته بود میزبانش را با بازگو کردن قضیه‌ی دعوایی بین دو نفر از همکارانش در کتابخانه سرگرم نموده بود. قضیه یک داستان پیش با افتاده‌ی اداری بود. ولی تغییراتی که خانم ثایر به سخنش می‌داد چون از دوشیزه شریل^۲ به آقای باسو^۳ می‌پرداخت، همراه با آگاهی به این که مهمانی شبانه به خوبی در جریان بود باعث شده بودند تا پنین سرش را خم کند و قهقهه‌ای از سر شعف در پشت دستانش سر دهد.

1. Dorinna Karen

2. Shril

3. Basso

روی تاثیر، در حالی که از میان بینی خاکستری پرزدارش به لیوان مشروبش می‌نگریست چشمک کم‌حالی به خود می‌زد و مودبانه به چون کلمنتس که وقتی مثل حالا کله‌اش کمی گرم می‌شد به طریق دلنشینی چشمانش را به سرعت باز و بسته می‌کرد، یا حتی چشمان آبی مزگان مشکی‌اش را کاملاً می‌بست و برای تأکید گذاشتن بر جمله‌ای یا به دست آوردن انرژی تازه‌ای، با بازدم‌های صدا دار مقطعی جملاتش را می‌شکست، گوش می‌داد: «ولی آیا شما فکر نمی‌کنید - هوم - که آن چه را او عملاً در همه‌ی رمان‌هایش - هوم - سعی دارد القاء کند - هوم - بیان این نکته است که - هوم - وقوع دوباره‌ی بعضی موقعیت‌ها تا چه اندازه خیال برانگیزند؟» بتی با حفظ کامل تعادلش و با خبرگی مشغول پذیرایی از مهمانان بود. در آن سوی اتاق که پنجره داشت، کلمنتس در همان حالی که هیگن برای او و توماس اخمو آخرین قصه درباره‌ی خانم ایدلسون^۱ را که خانم بلورنژ برای خانم هیگن تعریف کرده بود بازگو می‌کرد، در حالی که به دقت مواظب بود تا کلماتی را که به طور معمول در محیط‌های دوستانه‌تری استفاده می‌کرد به کار نبرد، عبوسانه مشغول گرداندن آهسته‌ی کره‌ی اطلس بود. پنین با ظرفی از شیرینی بادامی به نزد آنها آمد.

هیگن به پنین که همیشه اذعان می‌داشت که هرگز قادر به درک نکته‌ی خنده‌دار «لطیفه‌های مستهجن» نمی‌باشد، گفت: «تیموفی. این

1. Edelson

قصه برای گوش‌های پاکدامن تو مناسب نیست، ولی...»

کلمنتس از این جمع دور شد تا به جمع خانم‌ها بپیوندد. هیگن قصه را از سر گرفت و توماس دوباره اخم کرد. پنین با اشارتی از اشارات روسی به معنی «هر غلطی می‌خواهی بکن» دستش را در جهت گوینده‌ی قصه تکان داد و گفت:

«من لطیفه‌ای کاملاً شبیه این را سی و پنج سال پیش در اودسا شنیده‌ام، حتی آن موقع نتوانستم بفهمم که چه چیز این خنده دار است.»

۱۰

کمی بعد نظم و ترتیب دیگری در مهمانی برقرار شده بود. کلمنتس کسل شده بود و در گوشه‌ی یک مبل راحتی لمیده بود و آلبومی از شاهکارهای فلامنگی^۱ را که مادر ویکتور به او داده بود و او به پنین واگذار کرده بود، ورق می‌زد. چون بر روی چهار پایه‌ای در کنار زانوی شوهرش نشسته بود، بشقابی انگور بر روی دامن عریضش نهاده بود و فکر می‌کرد که وقت مناسب ترک کردن مهمانی بی‌آن که خاطر پنین آزرده گردد، کی فرا می‌رسد. بقیه‌ی افراد به هیگن که درباره‌ی تعلیم و تربیت مدرن سخن می‌گفت گوش می‌دادند:

او با انداختن نگاهی تیز به کلمنتس - که سرش را به نشانه‌ی قبول نکردن مسئولیت تکان داد و آن‌گاه آلبوم را با اشاره به چیزی در آن که به

۱. فلامنگ: قومی در شمال غرب اروپا شامل قسمت‌هایی از کشورهای هلند، بلژیک و فرانسه.

ناگهان شعفش را برانگیخته بود به چون داد - گفت:

«ممکن است بخندید.»

«ممکن است بخندید، ولی من تأکید می‌کنم که تنها راه فرار از باتلاق - فقط یک قطره تیموفی: کافی است - این است که دانشجو را در سلولی که صدا از آن خارج نشود حبس کرد و کلاس درس را نیز نمود.»

چون با برگرداندن آلبوم به شوهرش زیر لب گفت: «بله، خودش است.»

هیگن ادامه داد: «چون، خوشحالم که با من هم عقیده‌ای. ولی به خاطر آرایه‌ی این تئوری به من لقب «بچه‌ی شیطان» داده‌اند و شاید شما هم وقتی همه‌ی قصه را بشنوید به این سادگی‌ها با من موافقت نکنید. صفحه‌های گرامافون که بر آنها همه‌ی دروس ضبط گردیده در اختیار دانشجویان حبس شده قرار خواهد گرفت...»

مارگارت ثایر گفت: «ولی شخصیت معلم چی. مسلم است که حضور معلم خود دارای ارزش است.»

هیگن فریاد کشید: «به هیچ وجه. تراژدی اصلاً در همین است! مثلاً چه کسی او - او به پنین فروزنده اشاره کرد - «را می‌خواهد، چه کسی این شخصیت را می‌خواهد؟ هیچ کس! آنها شخصیت والای تیموفی را بدون کوچک‌ترین لرزشی رد می‌نمایند. جهان یک ماشین می‌خواهد، نه یک تیموفی.»

کلمنتس گفت: «می‌توان تیموفی را از طریق تلویزیون پخش کرد.»

چون به میزبان خیره شد و گفت: «اوه، بسیار شایسته»، و بتی نیز سرش را به نشانه‌ی موافقت یا او تکان داد. پنین تعظیم غرایبی کرد و هر دو

دستش را به اشاره‌ی «الطف دارید» از هم گشود.

هیگن از توماس پرسید: «و شما در مورد این طرح جدل برانگیز من چه فکر می‌کنید؟»

کلمنتس در حالی که هنوز به همان عکس در آن کتاب که بر روی زانوانش باز بود فکر می‌کرد، گفت: «من می‌توانم به شما بگویم که تام در این مورد چه فکر می‌کند؟ تام معتقد است که بهترین شیوه‌ی آموزش آن است که به بحث و گفتگوی کلاس درس اطمینان شود، که معنی اش این است که اجازه داده شود تا برای پنجاه دقیقه بیست جوان حرفت و دو انسان جسور عصبی درباره‌ی چیزی که نه خود می‌دانند و نه معلمشان با هم بحث کنند.»

بدون هیچ‌گونه پیوستگی منطقی ادامه داد: «در طول تمام سه ماه گذشته من به دنبال این عکس می‌گشتم و حالا آن را این جا یافته‌ام. ناشر کتاب جدید من در مبحث فلسفه‌ی اشارات عکسی از من تقاضا کرده بود و من و جون می‌دانستیم که در جایی شباهتی باور نکردنی بین من و یکی از آثار استادی قدیمی دیده بودیم ولی حتی نمی‌توانستیم به یاد آوریم که آن عکس به چه دوره‌ای متعلق بود. خوب، این جا پیدایش کردیم، این جا پیدایش کردیم. تنها روتوشی که احتیاج دارد این است که پیراهن ورزشی به آن اضافه گردد و دستان جنگجویانه‌اش از آن برداشته شوند.»

توماس شروع به صحبت کرد: «من واقعاً باید اعتراض کنم.»

کلمنتس کتاب باز را به مارگارت تاپرد کرد و او زیر خنده زد.

توماس گفت: «لارنس من باید اعتراض کنم. بحثی آرام در فضایی از کلیت گویی‌هایی متنوع بر خوردی عملی‌تر با تعلیم و تربیت است تا کلاس درس رسمی از مدافنده.»

کلمنتس گفت: «البته، البته.»

جون از جایش پرید و با کف دست باریک‌تر روی لیوانش را در مقابل پیشنهاد پنین برای پر کردن مجدد آن پوشاند. خانم ثایر به ساعت مچی‌اش و سپس به شوهرش نگاهی انداخت. خمیازه‌ی فروخورده‌ای دهان لارنس را متورم کرد. بتی از توماس پرسید که آیا مردی را به نام فوگل‌مان^۱ متخصص شناخت خفاش، که ساکن سنتا کلارای کوبا بوده است را می‌شناسد. هیگن یک لیوان آب یا آبجو خواست. پنین به ناگهان اندیشید او مرا به یاد که می‌اندازد؟ اریک ویند؟ چرا؟ از نظر شکل ظاهری آن دو کاملاً از یکدیگر متمایزند.

۱۱

محل اجرای آخرین قسمت نمایش در راهرو بود. هیگن عصایی را که با خود آورده بود پیدا نمی‌کرد (عصا در پشت بقچه‌ای در قفسه افتاده بود). خانم ثایر که شوهر محزونش را به آهستگی تمام به سمت اتاق پذیرایی هل می‌داد، گفت: «من هم فکر می‌کنم کیفم را در آن جایی که نشسته بودم جا گذاشته‌ام.»

در بحث آخرین دقایق، پنین و کلمنتس به مانند دو «کاری آتاید»^۱ که خوب تغذیه شده باشند، در دو طرف در وردی اتاق پذیرایی ایستاده بودند و برای رد شدن ثایر ساکت شکمشان را به تو هل دادند. در میانه‌ی اتاق پروفیسور توماس و بتی بلیس - توماس با دستانش در پشتش و هر از گاهی خیزان به روی نوک پایش و بتی با سینی‌ای در دستش - ایستاده بودند و درباره‌ی کوبا، جایی که بتی فکر می‌کرد پسر عموی نامزدش برای مدت طولیلی در آن جا زیسته، صحبت می‌کردند. ثایر کورمال کورمال از یک صندلی به صندلی دیگری می‌رفت و عاقبت کیف سفید رنگی یافت بدون این که بداند از کنار کدام صندلی آن را برداشته است چون ذهنش را طرح خطوطی که قرار بود کمی دیرتر آن شب بنویسد اشغال کرده بودند.

ما نشستیم و نوشیدیم، هر یک با گذشته‌ای متفاوت که گویی بر او قفل شده، و ساعات شماطه دار سرنوشت در آینده‌هایی نامرتبط به یکدیگر کوک شده - تا آن که سرانجام مستی گره شد و چشمان حریفان تلافی کردند...

در عین حال پنین از جون کلمنتس و مارگارت ثایر پرسید که آیا مایلند ببینند او چگونه اتاق‌های طبقه‌ی بالا را آراسته است. هر دو این فکر را پسندیدند. راه را نشان داد. جایی را که او کابینت می‌نامید اکنون بسیار پاکیزه به نظر می‌آمد و کف زمین خط خط شده‌اش را یک قالی کم و بیش کار پاکستان که او وقتی برای دفتر کارش خریده بود و به تازگی آن را

۱. Caryatide. راهپگان. هر دو آرنمیس (خدای شکار در اساطیر یونانی). هم‌چنین معنی ستون ساختمانی که به شکل زن محجب ساخته شده باشد نیز می‌دهد.

در سکوتی جدی از زیر پای فالترن فلس بیرون کشیده بود، با آسودگی پوشانده بود. یک روپانداز پشمین با نقش صفحه‌ی شطرنجی که در زیر آن پنین در سال ۱۹۴۰ اقیانوس را پیموده بود و چند بالش، تخت خواب را که قابل حرکت دادن نبود، پوشانده بودند. قفسه‌های صورتی رنگ کتاب که وقتی به دست او افتادند چندین نسل از کتب کودکان را در خود جای داده بودند - از قام چکمه مشکی یا راه موفقیت، نوشته‌ی هوراشو الجبر جونیور^۱، تا ژلف در جنگل نوشته‌ی ارنست تامسون سیتون^۲، (۱۹۱۱) و تا چاپ سال (۱۹۲۸) دایرةالمعارف عکس‌دار کامپتون^۳ در ده جلد همراه با عکس‌های کوچک ناواضح - که اکنون با سیصد و شصت و پنج کتاب از کتاب خانه‌ی کالج وین دل پر گردیده بودند.

خانم ثایر با چرخاندن چشمانش به علامتِ جُبنی ساختگی آه کشید:
«و تصور این که من همه‌ی این‌ها را مهر زده‌ام.»

پنین که در حقایق تاریخی مصر بود، گفت: «بعضی را خانم میلر مهر زده‌اند.»

چیزی که بازدیدکنندگان اتاق را بیش از هر چیز دیگر به تعجب واداشت پرده‌ی تاشوی بزرگی بود که تخت‌خواب چهار دیرکی را از آن جریان‌های هوای خائنانه در داخل اتاق مصون می‌داشت و منظره را از رج پنجره‌های کوچک: یک دیوارِ تخته سنگی تیره که حدود پنجاه فوت دورتر بی‌مقدمه برافروشته شده بود، همراه با گستردگی آسمانِ رنگ

1. Horatio Alger Jr

2. Ernest Thomson Seton

3. Compton

پریده‌ی پُر ستاره از ورای قلّه‌ی سیاه رنگش. در چمن پشت خانه، در عرض انعکاس پنجره‌ای، لارنس قدم زنان به درون سایه‌ها پا می‌گذاشت. چون گفت: «بالاخره شما جای راحتی برای زیستن یافتید.»

پنین با صدای آهسته‌ی محرمانه‌ای که از احساس پیروزی، لرزشی در خود داشت. پاسخ گفت:

«و می‌دانید که چه به شما می‌گویم. فردا صبح، در زیر پرده‌ای مرموز، من مرد موقری را خواهم دید که می‌خواهد مرا در خرید این خانه کمک نماید.»

آن‌ها دوباره به طبقه‌ی پایین رفتند. روی، کیف، بتی رابه او داد. هرمان عصایش را یافت. به دنبال کیف مارگارت گشتند. سر و کله‌ی لارنس دوباره پیدا شد.

پنین با گونه‌هایی که در زیر نور چراغ ایوان جلوی خانه گرد و گلگون می‌نمودند، به آواز گفت:

«خداحافظ، خداحافظ، پرفسور وین.»

(در راهرو هنوز بتی و مارگارت تاثیر عصای دست دکتر هیگن مفتخر را، عصای سنگینی از چوب گره دار با دسته‌ای از سر یک الاغ، که از آلمان به تازگی برای او فرستاده بودند، تحسین می‌کردند. سرِ دسته می‌توانست یک گوشش را تکان دهد. عصا به پدر بزرگ باواریایی^۱ دکتر هیگن، کشیشی دهاتی، تعلق داشت. بنا بر یادداشتی که کشیش از خود بر جای

گذاشته بود مکانیزم گوش دیگر دسته‌ی عصا در سال ۱۹۱۴ شکسته بود. هیگن می‌گفت که آن را به خاطر دفاع در مقابل شخصی آلیسی^۱ که در خیابان گرین لان این است با خود حمل می‌کند. سگ‌های آمریکایی عادت به دیدن عابران پیاده نداشتند. او همیشه پیاده رفتن را به راندن اتوموبیل ترجیح می‌داده است. گوش قابل تعمیر نبود، لاقل دروین دل.)

تی دلبیو توماس، پروفیسور انسان‌شناسی، به لارنس و جون کلمنتس که از میان تاریکی آبی رنگ، به سمت چهارماشینی که در آن سوی خیابان در زیر درختان نارون پارک شده بودند، می‌رفتند، گفت:

«متعجبم از این که او چرا مرا این گونه خطاب می‌کرد.»

کلمنتس جواب داد: «دوست ما تلفظ مخصوص خودش را دارد. بلهوسی‌های لغوی او شعف نوینی به زندگی می‌افزاید. غلط تلفظ کردن هایش اسطوره پردازند. لغزش‌های زبانش پیغمبرگونه. او همسر مرا جان^۲ صدا می‌کند.»

توماس گفت: «با وجود این، من آن را متعزّضانه یافتم.»

کلمنتس گفت: «شاید او شما را به جای کس دیگری اشتباه گرفته است و تا آن جایی که من می‌دانم هیچ بعید نیست که شما شخص دیگری باشید.»

قبل از این که عرض خیابان را کاملاً طی کرده باشند، دکتر هیگن نیز به آن‌ها رسید. پروفیسور توماس که هنوز آشفته به نظر می‌رسید از جمع جدا

شد.

هیگن گفت: «خوب.»

شب پاییزی زیبایی بود. در زیر مخمل، در رو فولاد.

چون پرسید:

«مطمئنید که نمی‌خواهید شما را برسانیم؟»

«فقط ده دقیقه پیاده راه است و در چنین شب زیبایی قدم زدن الزامی

است.»

هر سه‌ی آن‌ها برای لحظه‌ای ایستادند و به ستارگان خیره شدند.

هیگن گفت: «و هر یک از این‌ها جهانی است.»

کلمنتس همراه با خمیازه‌ای گفت: «و یا آشفتگی وحشت زایی. من

حدس می‌زنم که این واقعاً یک لاشه‌ی جرقه پراکن باشد و همه‌ی ما در

درونش هستیم.»

از ایوان روشن صدای خنده‌ی بلند پنن لحظه‌ای به گوش رسید که

توصیف قضیه‌ی برداشتن اشتباهی یک کیف دستی را که برای او نیز یک

بار اتفاق افتاده بود به پایان رساند.

چون گفت: «بیا لاشه‌ی جرقه پراکن من، باید برویم. هرمان، چه قدر از

دیدنت خوشحال شدم. سلام مرا به ایرم گارد^۱ برسان. چه مهمانی لذت

بخشی بود. من هیچ وقت تیموفی را به این خوشحالی ندیده بودم.»

هیگن، با حالت حواس پرتی، جواب داد: «بله. متشکرم.»

1. Irmgard

چون گفت: «باید چهره‌اش را می‌دیدى وقتى که به ما مى‌گفت مى‌خواهد فردا برای خرید خانه‌ی رویایی‌اش با آن معاملات ملکی صحبت کند.»

هیگن به تندی پرسید: «واقعاً؟ مطمئنی که این را گفت؟»
چون گفت: «کاملاً مطمئنم و جای شک نیست که او احتیاج دارد خانه‌ای داشته باشد.»

هیگن گفت: «خوب، شب به خیر. خوشحالم که شما هم توانستید به مهمانی بیایید. شب به خیر.»

منتظر ماند تا آن‌ها به اتوموبیل شان رسیدند، لحظه‌ای درنگ کرد و بعد به سمت ایوان روشن که پنین‌گویی بر صحنه‌ی تئاتری ایستاده باشد بر روی آن برای دومین یا سومین بار با بتی و ثایرها دست می‌داد، حرکت کرد.

(چون که فرمان اتوموبیل به دست، عقب می‌آمد، گفت: «من هرگز، هرگز، بچمو تنها با اون هم جنس باز پیر به خارج نمی‌فرستم.» لارنس گفت: «مواظب باش، شاید مست باشه ولی صدات بهش می‌رسه.»)

بتی به میزبان شادش گفت: «من تو را از این که نداشتی ظرف‌ها رو بشورم، نمی‌بخشم.»

«هیگن که از پله‌های ایوان بالا می‌آمد و با عصایش به روی آن‌ها ضربه می‌زد، گفت: «من به او کمک خواهم کرد. شما بچه‌ها دیگه زحمتو کم کنید.»

آخرین دور مراسم دست دادن نیز انجام گرفت و ثایرها و بتی آن‌جا را

ترک گفتند.

۱۲

وقتی هیگن و پنین دوباره وارد اتاق پذیرایی می‌شدند، هیگن گفت:

«فکر می‌کنم اول آخرین لیوان شرابم را همراه شما خواهم نوشید.»

پنین فریاد کرد: «عالی. عالی، بیایید اول شیرینی بادامی را تمام کنیم.»

آن‌ها نشستند و دکتر هیگن گفت:

«تیموفی، تو میزبان فوق‌العاده‌ای هستی. این یک لحظه‌ی لذت

بخش است. پدر بزرگم همیشه می‌گفت که یک لیوان شراب خوب

را همیشه باید به تصور این که آخرین لیوان قبل از اجرای مراسم اعدامت

است، جرعه جرعه و با امساک بنوشی. از این که در این مخلوط مشروب و

آب میوه چه چیزی ریخته‌ای در شگفتم و هم چنین در شگفتم از این که

آیا تو، همان گونه که جون جذاب تأکید کرد، واقعاً قصد خرید این خانه را

داری؟»

پنین با خنده‌ای مقطع گفت: «قصد که نه - امکاناتش را بررسی

می‌کنم.»

هیگن در حالی که لیوانش را می‌پایید، ادامه داد: «عاقلاً نه بودن این امر

را من مورد سؤال قرار می‌دهم.»

پنین کمی مودبانه گفت: «طبیعتاً انتظار این است که سرانجام حق

تصدی دانشگاهی به من تفویض شود. الان نه سال است که سمت مربی

دارم. سال‌ها به سرعت می‌گذرند. به زودی به سمت یاور امریتوس^۱ منصوب می‌شوم. هیگن. چرا ساکتی؟»

«تیموفی، تو مرا در موقعیتی خجالت‌زده می‌گذاری. امیدوار بودم که این موضوع بخصوص را مطرح نکنی.»

«من موضوعی مطرح نمی‌کنم. فقط می‌گویم که انتظارم این است که وین دل مرا به سمت استادبازی ارتقاء دهد. اوه، نه که سال آینده، ولی مثلاً در صدسین سالگرد آزادی دهقانان.»

«دوست عزیزم، باید راز غم انگیزی را برای تو آشکار کنم. این مسئله هنوز رسماً اعلام نشده و تو باید قول دهی که آن را به هیچ کس بازگو ننمایی.»

پنین با بالا آوردن دستش گفت: «قسم می‌خورم.»

هیگن ادامه داد: «تو از این که من این بخش معظم را با خون دل ساختم مطمئناً خبر داری. من هم دیگر جوان نیستم. تیموفی تو می‌گویی که نه سال است که این جایی. ولی من بیست و نه سال است که همه‌ی وجودم را وقف این دانشگاه کرده‌ام. همه‌ی وجود صادقم را. همان طور که دوستم دکتر کرافت^۲ چند روز پیش برایم نوشته: هرمان هیگن، آن چه را که تو به تنهایی به خاطر آلمان در آمریکا به انجام رسانده‌ای بیش از آن است که تمامی مسئولین ما در آلمان برای آمریکا به انجام

۱. Emeritus: منصبی دانشگاهی است که استاد دانشگاه با رسیدن به این منصب بازنشسته می‌شود ولی مقام قبل از بازنشستگی‌اش را برای همیشه افتخاراً به او تفویض می‌کنند. (م)

2. Kraff

رسانده‌اند، و حالا چه اتفاقی می‌فتد؟ من این فالترن فلس، این اژدها را در سینه پرورده‌ام و حالا او خودش را به سمتی کلیدی رسانده است. سرت را با جزئیات این دسیسه درد نمی‌آورم.»

بنین آهی کشید و گفت: «بله، دسیسه وحشتناک است، وحشتناک. ولی، از طرف دیگر، کار صادقانه همیشه برتری خودش را اثبات می‌کند. من و شما، سال آینده، چند درس جدید عالی که من مدت مدیدی است که طرحشان را در نظر داشته‌ام، ارایه خواهیم کرد. در زمینه‌ی دیکتاتوری. در زمینه‌ی شکنجه. درباره‌ی نیکلای اول. درباره‌ی تمام بنیان‌گذاران وحشی‌گری نوین. هیگن، وقتی ما درباره‌ی بی‌عدالتی حرف می‌زنیم، کشتار گروهی آرامنه، راه‌های شکنجه‌ای که مردم تبت اختراع کردند، و استعمارگران آفریقا را فراموش می‌کنیم. تاریخ بشر تاریخ درد است.»

هیگن به سمت دوستش خم شد و ضربه‌ای نوازشگر به زانوی چماقی شکل او زد.

«تیموفی، تو یک آدم رمانتیک فوق‌العاده‌ای هستی و تحت شرایط مناسب‌تری.. ولی باید به شما بگویم که در ترم بهاره، ما دست به کاری غیر عادی خواهیم زد. یک نمایش دراماتیک را به روی صحنه خواهیم آورد. صحنه‌هایی از کوئزبو^۱ تا هاپتمان^۲. من این عمل را نوعی شهادت به حساب می‌آورم.. ولی نباید انتظاری داشت. تیموفی، من هم آدم

۱. آگوست فن کوئزبو (۱۸۱۹-۱۷۶۱ م): نمایشنامه‌نویس آلمانی

۲. گرهارت هاپتمان (۱۸۶۲-۱۹۴۶ م): شاعر و نمایشنامه‌نویس آلمانی، معروف جنبش ناتورالیستی فرانسه در آلمان.

رمانتیکی هستم و به این خاطر نمی‌توانم با اشخاصی مثل بودو^۱ به آن گونه که متولیانمان انتظار دارند، کار کنم. کرافت در سی بورد بازنشسته می‌شود و به من پیشنهاد کرده تا از پاییز آینده جای او را بگیرم.»

پنین به گرمی گفت: «تبریک می‌گویم.»

«متشکرم، دوست من. مسلماً بسمتی بسیار شایسته و برجسته است. من قادر خواهم بود تا تجربه‌ی پر ارزشی را که در این جا کسب کرده‌ام به طور کسری به‌تاری در مقرون به منافع دانشگاهی و اداری به کار برم. البته، از آن جایی که می‌دانم بودو کار شما را در بخش زبان آلمانی تمدید نخواهد کرد، در ابتدا می‌خواستم به شما پیشنهاد کنم تا با من به آن دانشگاه نقل مکان کنید، ولی مسئولین آن جا به من گفته‌اند که در سی بورد استاد زبان‌های اسلاو فراوانند. بعد از آن با بلورنژ صحبت کردم ولی بخش زبان فرانسه نیز در این جا جای خالی ندارد. متأسفانه دانشگاه وین دل احساس می‌کند که استخدام کردن شما تنها به دلیل دو سه درس زبان روسی که شاگردی را نیز جذب نمی‌کند، مقرون به صرفه نیست. همان طور که همه‌ی ما می‌دانیم، تمایلات سیاسی در آمریکا مشوق برانگیختن علاقه به آن چه روسی است نمی‌باشد. از طرف دیگر، خوشحال خواهید شد اگر بدانید که بخش زبان انگلیسی، یکی از درخشان‌ترین ادیبان هم‌وطن شما را که معلم بسیار شایسته‌ای است - من در سر کلاس یکی از درس‌هایش نشسته‌ام - برای همکاری دعوت کرده است. فکر می‌کنم او یکی از دوستان

1. Bodo

قدیمی شما باشد.»

پنین گلویش را صاف کرد و پرسید:

«معنی اش این است که مرا اخراج می‌کنند؟»

«ببین، تیموفی، خیلی سخت نگیر. مطمئنم که دوست قدیمیت»

پنین با چشمانی دریده، پرسید: «این دوست قدیمی کیست؟»

هیگن نام معلم شایسته را بر زبان آورد.

پنین، که ساعد دست‌هایش بر زانوانش تکیه داشتند و به جلو خم شده

بود، در حالی که دستانش را به هم می‌فشرد و از هم باز می‌گشود، گفت:

«بله. سی سال یا بیش از آن است که او را می‌شناسم. ما دوست یکدیگریم،

ولی یک چیز کاملاً مسلم است. من هرگز برای او کار نخواهم کرد.»

«فکر می‌کنم کمی باید به این موضوع فکر کنی. به هر حال، برای بحث

در این زمینه فرصت بسیار است. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده. من و شما به

تدریسمان ادامه خواهیم داد. nicht wahr (مگر نه)؟ تیموفی، باید شجاع

باشیم!»

پنین با فشردن دستانش به یکدیگر و تکان دادن سرش، گفت: «پس

آن‌ها مرا اخراج کرده‌اند.»

هیگن سرزنده گفت: «بله، شرایط هر دوی ما یکسان است»، و از جا

برخاست. دیگر خیلی دیر شده بود.

هیگن که اونیز به مانند پنین ولی کمی کمتر از او در به کار بردن

جملات در زمان حال معتاد بود، گفت: «حالا دیگر می‌روم. مهمانی فوق

العاده‌ای بود و اگر دوست مشترکمان مرا از قصد خوش بینانه‌ی شما مطلع

نکرده بود، من به خود اجازه نمی‌دادم تا شادی شما را خدشه‌دار کنم. شب به خیر. اوه، راستی... طبیعتاً شما حقوقتان را برای تمام ترم پاییز دریافت خواهید کرد و بعد خواهیم دید که برای ترم بهاره چه می‌توانیم بکنیم، به ویژه این که اگر شما بتوانید کمی از بار احمقانه‌ی کارهای اداری را از شانه‌های پیر مفلوک من بردارید، و هم چنین اگر به شکل موثری بتوانید در این نمایش دراماتیک در نیوهال شرکت کنید. فکر می‌کنم که اصلاً باید نقشی را با راهنمایی‌های دخترم، ایفا نمایید. فکر شما را از افکار غمگینانه دور خواهد کرد. حالا دیگر بلافاصله به تخت خواب بروید و با یک داستان خوب مهیج بخوابید.»

او در ایوان جلوی خانه دست پنین را که تمایلی برای دست دادن از خود نشان نمی‌داد با شدت در دو دستش فشرد. آن‌گاه عصایش را شادمانه به حرکت درآورد و با خرسندی از پله‌های چوبین پایین رفت. در توری در پشت سرش با صدایی بلند بسته شد.

وقتی به سمت خانه‌اش می‌رفت، هیگن خوش‌قلب با خود گفت: "Der arme kerl، لااقل زهرش را شیرین کردم."

۱۳

پنین قاشق‌ها، چنگال‌ها و بشقاب‌های چینی کثیف را از روی میز نهارخوری و میزهای پیش‌دستی به دستشویی آشپزخانه منتقل کرد. آن چه که از غذا باقی مانده بود را به درون نور روشن قطب شمالی یخچال گذاشت. گوشت خوک و خوراک زبان همه خورده شده بودند و همین‌طور

سوسیس‌های کوچک، ولی سس سرکه‌اش موفقیت‌آمیز نبود و آن قدر خاویار و خوراک گوشت باقی مانده بود تا برای یکی دو وعده‌ی فردایش غذا داشته باشد. قفسه‌ی ظروف چینی، وقتی از کنارش گذشت، با صدای «بوم، بوم، بوم» به سخن آمد. نگاهی بر اتاق پذیرایی انداخت و شروع به تمیر کردن آن‌جا نمود. آخرین قطره‌ی منسرد مشروب و آب‌میوه‌ی پنین در کاسه زیبایش درخشیدن گرفت. چون یک ته سیگار آغشته به ماتی‌ک را در نعلبکی‌اش له کرده بود، بتی از خود هیچ ردی بر جای نگذاشته بود و همه‌ی لیوان‌ها را به آشپزخانه برگردانده بود. خانم‌تایر یک کبریت بغلی زیبای رنگارنگ را در کنار تکه‌ای شیرینی بادامی بر بشقابش جا گذاشته بود. آقای‌تایر نیم دو جین دستمال سفره‌ی کاغذی را در اشکال غریب در هم پیچانده بود، هیگن سیگار برگی را در درون خوشه‌ی انگوری نیمه خورده شده له کرده بود.

پنین در آشپزخانه آماده‌ی شستن ظروف شد و کت ابریشمین، کراوات و دندان‌های مصنوعی‌اش را گند. برای محافظت کردن از پیراهن و شلوار تا کسید و ویش، پیش‌بندِ کُلُفِتِ شلخته‌پوشِ گلداری به تن کرد. هر چه از باقیمانده‌ی غذا در بشقاب‌ها مانده بود به درون پاکت آشغال قهوه‌ای رنگی سرازیر کرد تا نهایتاً به سگ‌گر کوچک سفیدی که لکه‌هایی صورتی رنگ بر پشتش داشت و گاهی بعد از ظهر، به ملاقات او می‌آمد، بدهد. دلیلی نبود که بد شانس‌ی یک انسان تداخلی در عیش سگان داشته باشد. او در دستشویی آشپزخانه حمام پر کف صابونی برای بشقاب‌ها، لیوان‌ها، و قاشق و چنگال‌ها فراهم آورد و با نهایت دقت کاسه‌ی کبود فام

را در کف ولرم غوطه ور نمود. شیشه‌ی چخماقی طنین‌دار کاسه وقتی آرام گرفت تا خیس بخورد، صدایی پر از عطوفتی گنگ از خود ساطع کرد. او قاشق و چنگال‌ها و لیوان‌های شراب عقیقی را در زیر شیر آب کشید و سپس آن‌ها را روانه‌ی همان کف‌آب نمود، آنگاه قاشق‌ها و چنگال‌ها و کاردها را یکی یکی بیرون کشید، ظرف‌ها را آب کشید و شروع به خشک کردنشان کرد. با آهستگی تمام و با تردیدی خاص در حرکاتش که ممکن بود در انسانی که دقت او را نداشت با کمی حواس‌پرتی اشتباه شود، کار می‌کرد. قاشق‌های خشک رابه مانند دسته‌گلی به هم آورد، آن‌ها را در پارچی که شسته بودش ولی هنوز خشکش نکرده بود جای داد و بعد یکی یکی آن‌ها را بیرون آورد و دوباره خشکشان کرد. در زیر کف صابون‌ها و در اطراف لیوان‌های شراب خوری و در زیر کاسه‌ی خوش صدا، به دنبال قاشق و چنگال‌های فراموش شده گشت - و فندق‌شکنی را یافت. پنین سخت‌کوش آن را شست و در حال خشک کردنش بود که شیئی بلند پا به گونه‌ای غیر مترقبه از میان حوله سرید و به مانند مردی که از پشت بام به پایین بیفتد از دستش فرو افتاد. نزدیک بود بتواند آن را در میانه‌ی راه دوباره بگیرد - انگشتانش در هوا آن را لمس کردند ولی این عمل در واقع به سرعت آن شیئی برای فرو افتادن در درون کف، آن‌جا که به دنبال فرورفتن فندق شکن صدای دردناک شکستن شیشه برخاست، افزود.

پنین حوله را به گوشه‌ای افکند، در جای خود چرخید و برای لحظه‌ای به تاریکی و رای درگاهی در ب عقبی باز گشوده خیره شد. حشره‌ی کوچک سبز رنگ بال - تورین به آرامی در زیر درخشش لامپ بدون پوشش پُر

قدرتی بر بالای سر طاس براق پنین چرخ می‌زد. با دهان نیمه باز بدون دندان‌ش و اشکی نازک که چشمان تهی بی حرکتش را تیره کرده بود، بسیار پیر به نظر رسید. آن گاه با ناله‌ای حاکی از انتظاری مضطربانه به سمت دستشویی رفت، با حفظ تعادلش، دستش را به عمق کفاب فرو برد. لبه‌ی تیز شیشه نیشش زد. به آرامی لیوان شراب‌خوری شکسته‌ای را بیرون آورد. کاسه‌ی زیبا صدمه ندیده بود. حوله‌ی دیگری مخصوص خشک کردن ظروف برداشت و به کارش ادامه داد.

وقتی که همه چیز تمیز و خشک شده و کاسه تنها و استوار بر ایمن‌ترین قفسه‌ی ظروف جای گرفت و خانه‌ی کوچک روشن در شب وسیع تاریک با اطمینان خاطر قفل شد، پنین در پشت میز آشپزخانه نشست، ورقه‌ی کاغذ چرک نویس زرد رنگی از کشوی میزش برداشت، در قلم خودنویسش را باز کرد و شروع به نوشتن نامه‌ای کرد:

با خطِ خوشِ خوانایی نوشت: «هیگن عزیز. اجازه بده رعوس (رویش را خط زد) رهوس^۱ مطالبی را که در مکالمه‌ی امشبمان رد و بدل شد فراهم آورم. باید اعتراف کنم که کمی متعجبم کرد، اگر افتخار این را داشته باشم که حرف شما را به درستی فهمیده باشم، گفتید که...»

۱. در انگلیسی "recapitulate (crossed Out) recapitulate..." جمله چنین است.

فصل هفتم

۱

اولین خاطره‌ی من از تیموفی پنین به یک روز یکشنبه در بهار سال ۱۹۱۱ برمی‌گردد، زمانی که ذره‌ای خاک ذغال به چشمم رفت. آن روز صبح یکی از آن صبح‌های خشن، پر باد و پر فروغ سن پترزبورگی بود که آخرین قطعات یخ لادوگا^۱ توسط رودخانه‌ی نوا^۲ به خلیج حمل می‌شدند و امواج لاجوردنیش ساحل خارا سنگی اش را می‌کوفتند و در آن آرام می‌گرفتند و کشتی‌های باری عظیم و قایق‌های یدک‌کش که لنگر انداخته بودند در طول اسکله با نوساناتی یکنواخت و صدایی زنگ دار کناره‌ی آن را می‌خراشیدند و چوب‌های ماهاگونی و ادوات برنجی کشتی‌های تفریحی بخاری لنگر انداخته در زیر نور آفتاب خجل می‌درخشیدند. من دوچرخه‌ی نو و زیبای انگلیسی‌ام را که برای تولد دوازده سالگی‌ام هدیه گرفته بودم امتحان می‌کردم و در حالی که به سمت خانه در خیابان مورسکایا^۳ که نمایی از سنگ قرمز رنگ داشت بر روی پیاده‌روهای چوبی هموار پا می‌زدم، آگاهی‌ام از اینکه از گفته‌ی معلم

۱. Lodoga دریاچه‌ای در شمال شرقی سن پترزبورگ، (م)

2. Neva

3. morskaya

سرخانه‌ام، در انتظار تنبیهی، سر پیچی کرده بودم کمتر از شدت درد ذره‌ای تیز که در شمالی‌ترین نقطه‌ی تخم چشمم حس می‌کردم می‌آزردم. درمان‌های خانگی به مانند گذاشتن لته‌ای از جنس کتان و پشم خیس‌انده شده در چای سرد، tri-K-nosu (به سمت دماغت بمالش) مشکل را وخیم‌تر می‌کردند و وقتی صبح روز بعد از خواب برخاستم، شیئی‌ای که در زیر پلک بالایی‌ام به کمین نشسته بود را به مانند چند ضلعی جامدی حس می‌کردم که با هر پلک بر هم زدنِ خیس‌م پایه‌اش را ژرف‌تر در درون چشمم استوار می‌کرد. بعد از ظهر مرا به نزد مبرزترین چشم پزشک وقت، دکتر پاول پنین بردند.

یکی از آن اتفاقات پیش پا افتاده که برای همیشه اثر خود را بر ذهن آماده‌ی کودکان باقی می‌گذارد، زمانی را که من و معلم سرخانه‌ام در اتاق انتظار تمیز و گردگیری شده‌ی دکتر پنین گذرانیدیم - اتفاقی که بر روی پیش بخاری‌اش رنگِ آبی قسمتِ کوچکی از پنجره‌ای رنگین بر روی طاقِ شیشه‌ای ساعتِ رومیزیِ برنزیِ منعکس بود و دو مگس در تشریح یک چهار ضلعی، آهسته در اطرافِ چلچراغِ بی‌جان می‌کوشیدند - علامت‌گذاری کرد. زنی که کلاه بزرگ پرداری به سر داشت به همراه شوهرش که عینک تیره‌ای به چشم زده بود بر روی نیمکتی در سکوتی که از دواج ناشی می‌شود، نشسته بودند؛ آن گاه یک افسر سواره نظام وارد شد و نزدیک پنجره نشست و به خواندن روزنامه‌ای پرداخت؛ سپس شوهر به اتاق کار دکتر پنین احضار شد و در آن لحظه من متوجه حالتی عجیب بر چهره‌ی معلم سرخانه‌ام شدم.

خیرگی نگاهش را با چشم سالمم دنبال کردم. افسر به سمت زن خم شده بود. به زبان فرانسه و با ادای سریع کلماتی او را در آن چه قرار بوده دیروز انجام دهد یا ندهد سرزنش می کرد. زن دستی را که دستکش داشت به او ارایه کرد تا ببوسدش. او خودش را به گشودگی درز دستکش چسباند. و پس از آن، درمان یافته از بیماری که او را در بر گرفته بود، آن جا را ترک گفت.

نرمی حالات، درشتی اندام، لاغری پاها، گوریل مانند بودن گوش ها و لب بالایی دکتر پاول پنین بسیار شبیه تیموفی سه چهار دهه ی بعد بود. در پدر ولی سجافی از موی زرد رنگ طاسی موم آسایش را تسکینی بود: او عینک پرسی لبه مشکی با آویزه ای سیاه رنگ به مانند دکتر چخوف فقید، به چشم می گذاشت؛ با لکنتی خفیف، کاملاً مغایر با لحنی که پسرش بعدها داشت، سخن می گفت. و چه تسکین بهشتی آن گاه که آن دکتر مهربان، با گیره ی کوچکی از نخم چشم من آن اتم مهاجم سیاه را که به ساق پای جنی می مانست بیرون آوردانمی دانم آن ذره اکنون کجاست؟ واقعیت ملال آور سرسام بخش این است که آن ذره اکنون در جایی وجود دارد.

شاید از آن جایی که من در دیدار از هم کلاسی هایم آپارتمان های متوسط الحال دیگری نیز دیده بودم، تصویری از آپارتمان پنین را، که احتمالاً با واقعیت هماهنگ است، به طرزی ناخودآگاه در ذهنم حفظ کرده ام. بنابراین باطمینان می توانم گزارش دهم که آپارتمان او از دو ردیف اتاق که توسط راهروی طولی از هم جدا می شدند، تشکیل شده

بود؛ در یک سمت آن راهرو اتاق انتظار، مطب دکتر و احتمالاً یک اتاق نهارخوری و یک اتاق نشیمن قرار داشت و در سمت دیگر دو یا سه اتاق خواب، یک اتاق مطالعه، یک حمام، یک اتاق مستخدم و یک آشپزخانه واقع شده بودند. من با شیشه‌ی دارویی که محتوایش پماد چشم بود آماده‌ی ترک کردن آن‌جا بودم در ضمن این که معلم سرخانه‌ام از فرصت استفاده کرده بود، تا از دکتر پنین بپرسد که آیا درد چشم می‌توانست باعث مشکل معده شود یا نه، که در ورودی باز و بسته شد. دکتر پنین با چابکی به راهرو رفت، با صدایی بلند سوالی پرسید، صدایی آهسته پاسخی به او داد و با پسر سیزده ساله‌اش gimnazist (شاگرد مدرسه در نظام قدیم) تیموفی در یونیفورم gimnazicheskiy - پیراهن مشکی، شلوار مشکی و یک کمر بند مشکی براق - (من به مدرسه‌ای می‌رفتم که هر لباسی را که دوست داشتیم می‌پوشیدیم) به اتاق برگشت.

آیا من واقعاً موی کوتاه اصلاح شده‌اش، صورت پف کرده‌ی رنگ پریده‌اش و گوش‌های سرخش را به یاد می‌آورم؟ بله، به وضوح. من حتی طریقی را که او، به گونه‌ای که دیده نشود، شانه‌اش را از زیر دست پدری مفتخر در حالی بیرون کشید که صدای پر افتخار پدر می‌گفت: «این پسر هم اکنون در امتحان جبرش نمره پنج مثبت (A+) گرفته است»، به یاد می‌آورم. از انتهای راهرو بوی یکنواخت تاس کباب کلم می‌آمد و از میان درِ بازِ اتاق مطالعه من می‌توانستم یک نقشه‌ی روسیه را روی دیوار، کتاب‌هایی را در قفسه‌ها، یک سنجاب خشک شده و یک هواپیمای تک موتوره‌ی اسباب بازی را با بال‌های پارچه‌ای‌اش و موتور لاستیکی‌اش

ببینم. من هم یک چنین اسباب‌بازی، ولی دو برابر بزرگتر از این که در بیاریتز^۱ خریده شده بود، داشتم. وقتی که ملخ موتور هواپیما را برای مدتی می‌چرخاندی، لاستیک نوع تاب برداشتنش را عوض می‌کرد و حلقه پیچ‌های کلفت جالبی می‌ساخت که انتهای کمند آن را پیش‌بینی می‌کردند.

۲

پنج سال بعد، پس از گذراندن ابتدای تابستان در خانه‌ی ییلاقی مان در نزدیکی سن پترزبورگ، من، مادرم و برادر جوان‌ترم به دیدار یکی از خاله‌های پیر کسالت آورم به خانه‌ی ییلاقی‌اش که به شکل عجیبی متروک بود، در نزدیکی پلاژ معروفی در سواحل بالتیک رفتیم. یک روز بعد از ظهر، وقتی که من با اشتیاقی متمرکز روی شکم خوابیده بودم و مشغول بازگشودن بال‌های نوع نادری از پروانه‌ی پافیا فریتیلاری^۲، که رده‌های نقره‌ای رنگی که سطح پایینی پشت بال‌هایش را تزئین کرده بودند در گسترده‌ای یکنواخت در شفافیتی فلزی مستحیل شده بودند، قاصدی با این خبر که پیر زن مرا به حضور خواند به نزد من آمد. در سرسرای مخصوص قبول مهمان او را یافتم که با دو جوان مودب، ملبس به یونیفورم مخصوص دانشجویان دانشگاه مشغول حرف زدن بود. یکی از آن‌ها که ریش تازه جوانه زده‌ی بلوندی داشت تیموفی پنن بود و دیگری

۱. Biarritz: شهری در جنوب غربی فرانسه. (م)

باریش آویخته‌ی خرمایی رنگی، گریگوری بلوچکین، آن‌ها آمده بودند تا برای به روی صحنه آوردن نمایشنامه‌ای از خاله‌ی بزرگ من اجازه‌ی استفاده از اصطبل خالی‌ای را که در محدوده‌ی زمین او بود بگیرند. نمایشنامه، ترجمه‌ی روسی لیبل^۱ در سه پرده اثر آرتور شنیستلر بود. آنکاروف^۲، یک هنرپیشه محلی نیمه حرفه‌ای، با شهرتی که بیشتر شامل تکه‌های بریده شده از روزنامه‌هایی پزمرده می‌شد، ققرار بود برای به صحنه آوردن این اثر به آن‌ها کمک می‌کنم. آیا من مایل بودم تا در این پروژه شرکت کنم؟ ولی در شانزده سالگی من به همان اندازه که خجالتی بودم متکبر نیز بودم و بازی کردن در نقش مردی گمنام در پرده‌ی اول را قبول نکردم. مصاحبه در شرمساری دوجانبه‌ای، که برگرداندن لیوانی از کمپوت گلابی توسط پنین یا بلوچکین نیز کمکی به رفع آن نکرد، خاتمه یافت و من به سر پروانه‌ام بازگشتم. دو هفته‌ی بعد، به دلیلی من مجبور به دیدن نمایشنامه شدم. اصطبل پر بود از dochiniki (آنان که در مرخصی‌اند) و سربازان افلیج که در بیمارستانی نزدیک آن جا بستری بودند. من به همراه برادرم به آن جا رفتیم و در کنار مان پیشکار باغ خاله‌ام، رابرت کارلویچ هورن^۳ مرد سرزنده‌ی فربهی اهل ریگا با چشمانی خون گرفته و به رنگ کاشی آبی، نشست که مرتباً در لحظات نامناسب از ته دل به کف زدن می‌پرداخت. من بوی شاخه‌های کاج را که برای تزئین به کار

۱. Liebeleï نمایشنامه‌ای اثر شنیستلر، پزشک و نمایشنامه‌نویس اطریشی. نگارش به سال

۱۸۹۵ (م)

2. Ancharov

3. Robert Karlovich Horn

برده بودند و چشمان کودکان رعایا را که از میان درزهای دیوار می‌درخشیدند به یاد دارم. صندلی‌های ردیف جلو آن قدر نزدیک به صحنه بودند که وقتی که شوهر مورد خیانت واقع شده بسته‌ای نامه‌ی عاشقانه را، که توسط فریتز لوب^۱ هایمر^۱ دانشجو و افسر سواره‌نظام، به همسرش نوشته شده بود، به صورت فریتز پرتاب کرد، به وضوح می‌شد دید که نامه‌ها کارت پستال‌های قدیمی‌ای هستند که از آن‌ها قسمتی را که تمبر روی آن چسبانده می‌شود، پاره کرده‌اند. من نسبتاً مطمئنم که نقش کوچک این آقای عصبی مزاج را تیموفی پنین بازی کرده بود (هر چند که ممکن است در پرده‌های بعدی او جای کس دیگری هم ظاهر شده باشد) ولی شنل چرمی، سبیل کلفت و کلاه گیس مشکی با فرقی در وسط سر آن چنان به دقت قیافه‌ی او را تغییر داده بودند که با توجه به شناخت کمی که من از او داشتم ممکن بود نتوانم با اطمینان خاطر او را شناسایی نمایم. فریتز، عاشق جوان که محکوم به فنا در دوئلی می‌باشد، نه تنها رابطه‌ای مرموز در پشت صحنه با زن مخمل مشکی‌پوش، همسر آن آقا، دارد بلکه قلب گسیستین، یک دوشیزه‌ی ساده‌لوح ویننی، را نیز بازیچه گرفته است. نقش فریتز را آنکاروف قوی هیکلِ چهل ساله به عهده داشت که گریم بزرنگی بر چهره داشت، سینه‌اش را با صدایی که از ضربه زدن به قالی بر می‌خیزد می‌کوفت، و با بداهه آوری‌هایی که به نقشش می‌افزود شایسته‌ی خود ندید که دوست تقریباً فلج فریتز، تودور کایزر

1. Firtz lob heimer

(گریگوری بلوچکین)، را به حساب آورد. به زن خدمتکارِ پیرِ روزمزدی که آنکاروف او را در زندگی واقعی مسخره می‌کرد نقش بی‌مسمای کریستین وایرینگ، دختر نوازنده‌ی ویلون، محول شده بود. نقش دخترک کلاه فروش کوچک، هواخواه تئودور، میزی شلاگر^۱ را دختر زیبایِ گردن پارِیک چشم نیلی، خواهر بلوچکین، با جذابیت تمام بازی کرد که بیشترین تحسین تماشاگران را در آن شب به خود اختصاص داد.

۳

احتمال ندارد که من در سال‌های انقلاب و جنگ‌های داخلی که در پی آن آمدند، با دکتر پنین و پسرش مجال برخوردی یافته باشم تا آن را به یاد آورم. اگر که خاطراتی را که گذشت با ذکر دقایق دوباره سازی کرده‌ام فقط به این خاطر بوده تا آن چه را که در یک شب آوریل در اوایل دهه‌ی بیست در کافه‌ای در پاریس، وقتی متوجه شدم که دست تیموفی پنین ریش قرمز چشم شرربار، نویسنده‌ی جوانِ پر معلوماتی که چندین مقاله‌ی تحسین برانگیز درباره‌ی فرهنگ روسیه نوشته بود، را می‌فشارم، در ذهنم جرقه‌ای زد در جایش می‌خکوب کنم. در بین نویسندگان و هنرمندان مهاجر سنت شده بود که پس از رستپال‌ها و یا سخنرانی‌هایی که در بین تبعیدیان روسی بسیار پر طرفدار بودند، در کافه‌ی «سه فواره»^۲ گرد هم آیند؛ و در یکی از این نشست‌ها بود که من با صدایی که هنوز زمختی‌اش را پس

1. mizi schlager

از سخنرانی‌ام از دست نداده بود، سعی کردم تا نه تنها پنین را به یاد ملاقات‌های گذشته مان بیندازیم بلکه با تکیه بر قدرت و شفافیت غیر عادی حافظه‌ام او و بقیه‌ی اطرافیان را به تعجب وا دارم. ولی او همه چیز را کتمان کرد. او گفت که خاله‌ی پیرم را کمی به یاد می‌آورد ولی هرگز مرا ملاقات نکرده است. او گفت که نمره‌هایش همیشه در جبر ضعیف بوده‌اند و از آن گذشته پدرش هرگز او را در مقابل مریض‌هایش به نمایش نمی‌گذاشته است. او گفت که در نمایش‌نامه‌ی Zabava (لیبلی) تنها رل پدر کریستین را بازی کرده است. او تکرار کرد که ما هرگز قبلاً یکدیگر را ملاقات نکرده بودیم. محاوره‌ی کوچک، چیزی جز مکالمه‌ای شاد و سرزنده نبود و خنده‌ی همگان را برانگیخت و من که دریافتم تا چه اندازه او در یادآوری گذشته بی‌میل است، موضوع صحبت را به چیزی دیگر - کمتر خصوصی - عوض کردم.

در آن جا بود که متوجه شدم شنونده‌ی اصلی من دخترکی است جذاب که ژاکت ابریشمین مشکی به تن داشت و روبانی طلایی رنگ به دور موهای قهوه‌ای رنگش بسته بود. او در مقابل من، ساعد راستش آرام گرفته برکف دست چپش، در دست راستش سیگاری در بین شست و انگشت سبابه، آن گونه که کولی‌ها سیگار به دست می‌گیرند و - دود سیگار به بالا جریان دارد - ایستاده بود؛ چشمان آبی پرفروغش به خاطر وجود دود سیگار نیمه بسته بودند. او لیزا بوگولوف^۱ یک دانشجوی رشته‌ی

1. Bogo lepov

پزشکی که شعر هم می‌سرود، بود. از من پرسید که آیا می‌تواند تعدادی از اشعارش را به قصد نظر خواهی برای من بفرستد. کمی بعد در همان مهمانی متوجه شدم که او در کنار آهنگ ساز جوانی ایوان ناگوی^۱ که به شکلی زنده پشمالو بوده نشسته است. آن دو مشروبشان را به طریق آوف شافت^۲ - که توسط رد کردن پیچنده ی دست از میان بازوی یار نوشنده انجام می‌شد - می‌نوشیدند و بر سر چند میز آن طرف‌تر، دکتر باراکان^۳، یک دکتر باذکاوت متخصص اعصاب و آخرین معشوق لیزا، با نومییدی تمام که در چشمان تیره‌ی بادام شکلش شاخص بود، او را زیر نظر داشت.

چند روز بعد او آن اشعار را برای من فرستاد؛ نمونه‌ی بارزی از آثار او را می‌توان در این چیزهایی که این جوجه شاعران مهاجر به تقلید از آخمتوا^۴ می‌نویسند، یافت: ترانه‌های جزیی بی‌روحی که با قافیه‌ای کم و بیش شبیه دو هجای کوتاه یک هجای بلند، بر سر پنجه می‌ایستند و با سنگینی، با آهی غمگینانه، در جای آرام می‌گیرند:

Samotsvetov Krome ochey

Net u Menya nikakih,

No est roza eshcho nezhdney

Rozovih gub moih.

1. Ivan Nagoy

2. Auf Bruderchaft

3. Barakan

4. Akhmatova

I yunosha tihiy skazal:

"Vashe serdtse vsego nezhney..."

I ya opustila glaza...

آکسان‌های تأکیدی را من گذاشته‌ام و الفبای روسی را با شناخت مورد قبول همگان که u به مانند «اوو» ی «ژژ» ی ، به مانند «ای» کوتاه و zh مثل «ژ» در زبان فرانسه، تلفظ می‌شوند با الفبای انگلیسی جایگزین کرده‌ام. آن زمان این گونه قافیه‌های ناکامل مثل skazal glaza، نکته‌بینانه به حساب می‌آمدند. هم چنین به جریان‌های تحتانی شهوانی و مفاهیم *Cour d'amour* توجه کنید. ترجمه‌ای به نثر می‌تواند این گونه باشد: «هیچ جواهری به جز چشمانم، در تعلق من نیست؛ ولی گل سرخی دارم که حتی نرم‌تر از لبان سرخ فامم می‌باشد و جوانی کم حرف گفت: «هیچ چیز از قلب تو نرم‌تر نیست.» و من نگاهم را پایین انداختم...»

من به او پاسخ نوشتم که اشعارش بدند و او باید دست از سرودن شعر بشوید. چندی بعد او را در کافه‌ی دیگری دیدم که در پشت میز طویلی، شکوفا و شعله پراکن، در بین یک دو جین شاعران جوان روسی نشسته بود. او نگاه زمردنیش را با اصراری مرموز و تمسخرآمیز به من دوخت.

ما با هم سخن گفتیم. من پیشهاد کردم که آن اشعار را در جایی کم سرو صداتر به من نشان دهد. او موافقت کرد. من گفتم که آن اشعار از بار اولی که خواندمشان بدتر به نظرم آمدند. او در ارزان‌ترین اتاق یک هتل کوچک مخروبه زندگی می‌کرد و دو جوان انگلیسی را که مرتب پچ پچ می‌کردند در همسایگی داشت.

لیزای بیچاره! البته که او لحظات هنرمندانه‌اش را آن هنگام که در شبی از ماه مه در خیابانی کثیف می‌ایستاد و از خود بیخود می‌شد تا بر جا مانده‌های رنگارنگ پوستری قدیمی را بر روی دیوارسیاه خیسی، در زیر نور چراغ خیابانی ببیند، و سبزی شفاف برگ‌های درختان زیر فون، افتاده در کنار چراغ برق، را تحسین کند - نه، بستاید - داشت؛ ولی او یکی از آن زنان بود که چهره‌ی خوش‌سالمشان را با شلختگی چندش‌آوری در هم می‌آمیزند، فریادهایی شعرگونه همراه با ذهنی بسیار روزمره و بسیار متوسط‌الحوال می‌کشند، عصبیتی چندش‌آور همراه با احساساتی بودن از خود بروز می‌دهند، و تسلیمی از سر بی‌حالی همراه با ظرفیتی استوار برای فرستادن مردم به دنبال شیر مرغ دارند. در نتیجه‌ی فشارهای عصبی و درطی حوادثی که نقلشان برای عموم فایده‌ای ندارد، لیزا مستی قرص خواب‌آور خورد. در لحظه‌ای که به بیهوشی می‌غلطید، شیشه‌ی در باز جوهری قرمز رنگ را که برای نوشتن اشعارش از آن استفاده می‌کرد سرنگون ساخت و قطرات سرخی که از زیر در اتاقش به بیرون روان شده بودند توجه کریس و لو را سر بزنگاه به خود معطوف کردند و این باعث نجات او شد.

پس از این اتفاق بدگشون، دو هفته‌ای بود که او را ندیده بودم تا این که در شب سفرم به سویس و آلمان او، لاغر و غریب در لباس نوی زیبایی به رنگ کبوتری خاکستری - همان رنگ پاریس - به همراه کلاه تحسین برانگیز نویی که به پر پرنده‌ای آبی مزین بود، مرا در باغ کوچکی در انتهای خیابانی که در آن می‌زیستم غافلگیر کرد و کاغذ تا شده‌ای را به دستم داد.

لیزا با صدایی که فرانسوی‌ها به آن صدای «سفید» می‌گویند گفت: «من نظر شما را برای آخرین بار درباره‌ی موضوعی می‌خواهم. این پیشنهادی است برای ازدواج که من از شخصی دریافت کرده‌ام. تا نیمه شب منتظران خواهم ماند. اگر تا آن زمان خبری از شما نشود، تقاضای ازدواج را قبول خواهم کرد.» بعد یک تا کسی صدا زد و از آن بنا دور شد.

این نامه به طور اتفاقی در میان کاغذهای من باقی مانده است. متن آن چنین است:

«لیز عزیز من (نویسنده علی رغم این که نامه را به زبان روسی نوشته بود، در طی نامه با این شکل فرانسوی نامش را مخاطب قرار داده بود، تا به گمان من هم از شکل خودمانی «لیزا» و هم از شکل رسمی «الیزاوتا اینوکن تیونا» پرهیز کرده باشد. از این می‌ترسم که اعتراف من شما را به درد آورد. برای یک انسان احساساتی همیشه دردناک است تا انسان دیگری را در موقعیتی نامناسب بیابد. جای شک نیست که من در موقعیتی نامناسب قرار گرفته‌ام.

«اطراف شما را نیز، شاعران، دانشمندان، هنرمندان و مردان خوش تیپ احاطه کرده‌اند. گفته شده است که نقاش مشهوری که سال گذشته پرتوی شما را کشید، اکنون در محافل بی بند و بار ما ساچوست از فرط شراب خواری در حال موت است (govoryat, spilsya) و من این جا هستم و با خود در کلنجارم تا برایت نامه‌ای بنویسم.

«من خوش قیافه نیستم، من توجه برانگیز نیستم، من باهوش نیستم. حتی پولدار هم نیستم. ولی، لیز، من هر آن چه را که دارم تا آخرین سلول خونم، تا آخرین قطره‌ی اشکم، هر آن چه را که دارم به تو تقدیم می‌کنم و باور کن که این بیشتر از آن است که نابگان بتوانند در راه تو بریزند، از آن رو که آن‌ها به خاطر نبوغشان احتیاج دارند تا قسمتی از وجودشان را برای خود نگاه دارند و به این خاطر نمی‌توانند آن گونه که من همه‌ی وجودم را در اختیار تو می‌گذارم خود را وقف تو کنند. ممکن است که من به سعادت دست نیابم ولی تا آن جایی که از دستم بر آید برای سعادت تو مضایقه نخواهم کرد. من می‌خواهم که تو شعر بنویسی. من می‌خواهم که تو به تحقیقات روانشناسانه‌ات - که من چیز زیادی از آن نمی‌فهمم، در ضمن این که ارزش آن را نیز که می‌توانم بفهمم مورد سؤال قرار می‌دهم - ادامه دهی. در ضمن، در پاکتی جداگانه مقاله‌ای را که دوستم پروفیسور شاتو در پراگ منتشر کرده و در آن هوشمندانه تئوری دکتر هلپ^۱ تو را که نوزاد با دست زدن به خودکشی است که تولد می‌یابد، رد کرده است، برایت می‌فرستم. من به خودم اجازه داده‌ام تا یک غلط آشکار چایی را در صفحه‌ی ۴۸ مقاله‌ی خارق‌العاده شاتو تصحیح کنم. من منتظر می‌مانم.» (احتمالاً کلمه‌ی «تصمیمات» همراه با امضاء در انتهای صفحه توسط لیزا پاره شده بودند)

1. Halp

وقتی شش سال بعد به پاریس برگشتم، فهمیدم که تیموفی پنین با لیزا بوگولیف پس از خروج من از پاریس در آن موقع، ازدواج کرده است. او مجموعه‌ی اشعار چاپ شده‌اش را تحت عنوان *suhie Gubi* (لبان خشک) همراه خط‌نوشته‌ای با جوهر قرمز: «به غریبه‌ای از جانب غریبه‌ای^۱»، برایم فرستاد. من او و پنین را در یک مهمانی چای در آپارتمان یکی از مهاجرین معروف، یک انقلابی اجتماعی، دیدم. این مهمانی یکی از آن گردهم‌آیی‌های غیررسمی بود که در آن تروریست‌های از رده خارج، راهبگان قهرمان، لذت‌جویان نابغه، آزادی‌خواهان، شاعران جوان ماجراجو، رمان‌نویسان و هنرمندان از کار افتاده، ناشرین و تبلیغات‌چیان، فیلسوفان و دانشگاهیان آزاداندیش، اجتماعی در تبعید را - اجتماعی که در طول رشدش در یک سوم قرن عملاً از دیدگاه روشنفکران آمریکایی از آن رو ناشناخته مانده بود که معنی مهاجر روس برای آنان به خاطر شایعات بی‌رحمانه‌ی کمونیست‌ها، معنی نامفهوم و کاملاً بی‌پایه‌ی طرفداران تروتسکی (که معلوم نیست کی اند)، ضد انقلابیان از هم پاشیده، مأموران مخفی اصلاح شده یا نقاب زده، خانم‌هایی با القابی پر طمطراق، کشیشان حرفه‌ای، صاحبان رستوران، گروه‌های نظامی روس‌های سفید - همه‌ی این گروه‌ها بدون دارا بودن اهمیتی فرهنگی - را یافته بود - در گونه‌ی خاصی از سلحشوری به نمایش

1. Neznakomtsu ot neznakomki

می گذاشتند.

با استفاده از فرصتی که به خاطر درگیری پنین در یک بحث سیاسی با کرنسکی^۱ در انتهای دیگر میز دست داده بود، لیزا، با رک‌گویی خامِ همیشگی اش، به من گفت که او «همه چیز را به پنین گفته است» که او یک «قدیس» است و مرا «بخشیده» است. خوشبختانه، لیزا در نشست‌های بعدی ما با پنین در کنار دوستانی عزیز، بر روی سیاره‌ی کوچکِ تنهای ما بر بالای شهر سیاه و الماس‌گونه، با نور چراغ پراکنده بر سر این یا آن جمجمه‌ی سقراطی و تکه‌ای لیمو چرخان در لیوان چای که بهمیش زده بودی، و من در آن‌ها لذت نشستن در کنار، یا مقابل، او را می‌چشیدم، کمتر حضور یافت.

یک شب وقتی دکتر باراکان، پنین و من در خانه‌ی بولوتف جمع بودیم، من از سر اتفاق با دکتر متخصص اعصاب در مورد یکی از دختر عموهای او، لودمیلا^۲ حالا خانم د... که او را از یالتا، آتن و لندن می‌شناختم، مشغول صحبت بودم که به ناگهان از آن سوی میز پنین با مخاطب قرار دادن دکتر باراکان، فریاد کشید: «جیورجی آرامویچ^۳ حرف او را باور نکن. او همه چیز را از خودش می‌سازد. یک بار از خودش در آورد که من و او در روسیه هم کلاس بوده‌ایم و سر امتحانات به هم تقلب می‌رساندیم. او حرف مفت زن بی‌مایه‌ای است.»^۴

من و باراکان از این غضب او آن چنان متعجب شدیم که فقط در

1. Kerenski

2. Ludmila

3. Georgiy Aramovich

4. on uzhasniy vidumshchik

سکوت نشستیم و به یکدیگر نگاه کردیم.

۵

در به یاد آوردن دوستی‌های قدیمی، خاطرات جدیدتر از خاطرات قدیم‌تر نارساتر به حساب می‌آیند. به یاد می‌آورم که با لیزا و شوهر جدیدش دکتر اریک ویند در اوایل دهه‌ی چهل در بین دو پرده‌ی نمایشی روسی در نیویورک صحبت می‌کردیم. دکتر ویند گفت که «احساسی واقعاً مهرآمیز نسبت به آقای پروفیسور پنین» دارد و جزئیاتی باور نکردنی در مورد سفری در اوایل جنگ دوم جهانی از اروپا که با پنین در آن هم سفر بوده‌اند، ابراز کرد. در آن سال‌ها من پنین را چندین بار به شکل اتفاقی در محافل اجتماعی یا دانشگاهی در نیویورک ملاقات کردم، ولی تنها خاطره‌ای که از او در یادم مانده است، خاطره با هم سوار شدن به اتوبوس قسمت غربی در یک شب بسیار مسرور و بسیار خیس، در سال ۱۹۵۲ می‌باشد. ما هر یک از طرف دانشگاهی که در آن کار می‌کردیم برای شرکت در کنگره‌ای ادبی و هنری که به خاطر صدمین سالگرد وفات نویسنده‌ی بزرگی در مرکز شهر نیویورک و با حضور جمع کثیری از مهاجرین تشکیل شده بود آمده بودیم. پنین از اواسط دهه چهل در دانشگاه وین دل تدریس می‌کرد و من هرگز قبلاً او را به آن سلامت، شادابی و بشاشی ندیده بودم. معلوم شد که من و او هر دو، آن چنان که او توصیف کرد، مردان دهه‌ی هشتماد (Vosmidesyatniki) بودیم، یعنی از سر اتفاق محل‌های سکونت‌مان در آن شب در خیابان‌هایی بین خیابان هشتماد تا خیابان

نودم غربی بود و همان طور که ما در داخل وسیله‌ی نقلیه‌ی شلوغ و بگپر و ول کن، به دو دست آویز کنار یکدیگر آویزان بودیم، دوست خوبم توانست ترتیبی برای ترکیب کردن جا خالی‌های شدید و چرخاندن سر (در تلاش دائمش برای دیدن شماره خیابان‌هایی که از آن رد می‌شدیم) با توضیحاتی خارق‌العاده درباره‌ی نحوه‌ای که هومرو گوگول از قیاسات در ظاهر بی‌هدف استفاده کرده‌اند و فرصت کوتاه او در مجلس به او اجازه‌ی بیان آن را نداده بود؛ اخذ نماید.

۶

وقتی که تصمیم گرفتم سمت استادی در دانشگاه وین دل را قبول نمایم، فرض کرده بودم که قادر خواهم بود هر آن که را برای تدریس در بخش ویژه‌ی زبان روسی که طرح تأسیسش را کشیده بودم، مناسب تشخیص دهم، به همکاری دعوت کنم. با تصویب شدن این طرح، به تیموفی پنین نامه‌ای نوشتم و در آن به محترمانه‌ترین شکلی که در قدرت نوشتنم بود پیشنهاد همکاری به هر گونه و شکلی که او صلاح می‌دانست کردم. جواب او متعجبم کرد و آزارم داد.

با اختصاری بی‌ادبانه نوشته بود که تدریس را رها کرده و حتی منتظر به پایان رسیدن ترم بهاره نیز نخواهد ماند. سپس به موضوعات دیگری پرداخته بود. ویکتور (که من مودبانه از حالش پرسیده بودم) با مادرش در رم بود، لیزا از سومین شوهرش هم طلاق گرفته بود و با یک دلال ایتالیایی کارهای هنری ازدواج کرده بود. پنین نامه را این چنین پایان داده بود که با

کمال تأسف قصد دارد وین دل را دو سه روزی قبل از سخنرانی عمومی من که قرار بود در روز سه شنبه، پانزدهم فوریه، برگزار شود، ترک نماید. او مقصدش را معین نکرده بود.

اتوبوسی که مرا در روز دوشنبه چهاردهم به وین دل آورد پس از غروب آفتاب به آن جا رسید. خانم و آقای کاکرل به استقبال من آمده بودند و مرا به شامی دیرگاه در منزلشان مهمان کردند و در آن جا بود که من دریافتم که می بایستی شب را به جای گذراندن در هتلی که انتظارش را داشتم، در خانه‌ی آن‌ها سپری کنم. گرون^۱ کاکرل، بر خلاف انتظار من، زن بسیار زیبایی بود و حدوداً چهل ساله به نظر می رسید، با نیم رخی شبیه بچه گربه و پاهایی خوش ترکیب. شوهرش را که من یک بار قبلاً در نیوهاون ملاقات کرده بودم و او را به عنوان یک مرد انگلیسی مو طلایی با صورتی گرد و شخصیتی بی حال به یاد می آوردم، شباهت چشم گیری به مردی که اکنون حدوداً ده سال بود که به در آوردن ادایش پرداخته بود کسب نموده بود. من خسته بودم و تمایل چندانی نداشتم تا در طول صرف شام با نمایشی تک نفره سرگرم شوم، ولی باید اذعان کنم که جک کاکرل ادای پنین را به درجه‌ی کمال در آورد. در طی تقریباً دو ساعت هر آن چه را که ممکن بود به نمایش گذاشت - درس دادن پنین؛ غذا خوردن پنین؛ خیره شدن پنین به دختران دانشجو؛ قصه تعریف کردن پنین از واقعه‌ای که در آن او یک پنکه‌ی برقی را، با ندانم کاری، بر روی قفسه‌ای شیشه‌ای بر بالای

1. Gwen

وان حمام روشن کرده بود که نزدیک بود پنکه به خاطر لرزیدنش پایین بیفتد؛ تلاش پنین برای متقاعد کردن پروفیسور وین، استاد پرنده‌شناسی که او را نمی‌شناخت، به این که آن دو دوستان قدیمی یکدیگرند - تیم و تام - و نتیجه‌گیری وین از این که این شخص خود پروفیسور پنین نیست بلکه کسی است که خود را به جای او جا زده. البته همه‌ی این ادعاها بر محور شکلک‌های پنینی و لهجه‌ی وحشیانه‌ی انگلیسی پنین دور می‌زدند. ولی کاکرل علاوه بر این توانست تقلید - چیزهایی از قبیل تفاوت جزئی‌ای که در بین سکوت پنین و سکوت ثایر، آن‌گاه که آن دو بر دو صندلی هم جوار در باشگاه استادان می‌نشستند و چیزی را در ذهنشان مرور می‌کردند، بود را نیز درآورد. ما پنین را در کتاب‌خانه میان کتاب‌ها و پنین را در کنار دریاچه‌ی دانشگاه دیدیم. شنیدیم که چگونه اتاق‌های مختلفی را که یکی پس از دیگری اجاره کرده بوده به باد انتقاد می‌گرفته است. به حکایت روایت شده از طرف پنین در چگونگی آموختن رانندگی اش و روش در آوردن اولین خاری که به دستش فرورفته وقتی که از «محل مرغداری یکی از ملا زمان تزار» که کاکرل تصور می‌کرد پنین تابستان هایش را در آن جا می‌گذرانده، گوش فرا دادیم. سرانجام به آن جا رسیدیم که روزی پنین اعلام کرده بود که «مورد اصابت گلوله» واقع شده و بنا بر گفته‌ی مقلد، منظور مردک بیچاره این بود که «اخراج» شده است (اشتباهی که من فکر نمی‌کنم دوستم مرتکب آن شده باشد). کاکرل با ذکاوت قصه‌ی دعوای عجیب بین پنین و هم ولایتی اش کومارف - نقاش بی سلیقه‌ای که کارش نقاشی آبرنگ روی گچ بوده و پرتره‌های آبرنگ اساتید دانشگاه را یکی پس

از دیگری در کنار عکس‌هایی که لانگ^۱ عظیم‌الشان قبلاً در سالن نهارخوری دانشگاه نصب کرده بوده، به دیوارها می‌کشیده - را نیز نقل کرد. هر چند که کومارف و پنین به جناح‌های مختلف سیاسی وابسته بودند، در اخراج پنین هنرمند وطن‌پرست حرکتی ضد روسی دیده و شروع به پاک کردن ناپلئونی بد اخم که بین بلورنژ جوان و گوشت‌آلود (اکنون لاغر) و هیگن جوان و سبیل‌دار (اکنون بی‌سبیل) قرار داشت نموده تا به جای آن پرتره پنین را بشکند؛ و آن صحنه‌ی بین پنین و تولیت دانشگاه، پرزیدنت پور، بر سر نهار - پنین کف به دهان آورده و آن چنان عصبانی که آن‌چه را از زبان انگلیسی می‌دانسته فراموش کرده، در حالی که انگشت سبابه‌اش را به سمت خطوط طرحی بر روی دیوار که شبیح یک دهقان روسی را نشان می‌داده اشاره می‌کرده، فریاد زده بوده که اگر چهره‌ی او بر بالای آن بلوز ظاهر گردد علیه دانشگاه شکایت خواهد کرد؛ و تماشاگرش، پور خونسرد و نابینا در انتظار این که پنین حرفش را تمام کند تا بعداً از بقیه بپرسد: «آیا این خارجی جزو اساتید ماست؟» آه، این ادای پنین را در آوردن به شکل با نمکی خنده دار بود و با وجود این که گوون کاکرل می‌بایستی چندین بار قبلاً این برنامه را دیده باشد، آن چنان خنده‌ی بلندی سر داد که سگ پیرشان، سوباکویچ، سگ قهوه‌ای رنگی از نژاد کاکر با صورتی که شیار اشک بر آن هویدا بود، شروع به بو کردن و گشتن به دور من نمود. اجرای نمایش، تکرار می‌کنم، عالی بود ولی زیاد از حد طولانی. در حوالی نیمه

1. Lang

شب دیگر فرح‌بخشی موضوع به پایان رسیده بود؛ احساس کردم لیخندی را که تا آن هنگام توانسته بودم زنده نگاه دارم از خود، نشانه‌های انقباض لبانم را به معرض نمایش گذاشت. سرانجام قضیه آن چنان ملال آور شد که من به این فکر افتادم که نکند این قضیه‌ی پنین، توسط گونه‌ای انتقام شاعرانه، برای کاکرل تبدیل به گونه‌ای وسواس کشنده که قربانی‌اش را جانشین او که در ابتدا مورد تمسخر واقع شده می‌کند، شده باشد.

ما مقدار زیادی مشروب صرف کرده بودیم و چندی پس از نیمه شب کاکرل به یکی از آن کارهای ناگهانی که در وهله‌ی خاصی از مستی به نظر هوشمندانه و لذت‌بخش می‌آید مصمم شد. او گفت که مطمئن است که پنین پیر روباه‌صفت، دروغ گفته و دیروز شهر را ترک نکرده است. پس چرا که به او تلفن نکنیم و سرو ته قضیه را معلوم نماییم؟ او تلفن کرد و هر چند که به ترتب نت‌هایی ملزمانه که تقلید صدای زنگ تلفن واقعی را در سالیخی خیالی در آن سوی خط تلفن می‌کردند، پاسخی داده نشد منطقی به نظر آمد که اگر پنین واقعاً خانه‌اش را تخلیه نموده بوده می‌بایستی که این تلفن کاملاً سائلم احتمالاً از کار افتاده باشد. من هم به طرز احمقانه‌ای مایل بودم تا چیزی دوستانه به تیموفی پالیچ عزیزم بگویم و از این رو پس از لحظه‌ای من هم سعی کردم تماسی تلفنی با او برقرار کنم. به ناگهان صدای یک کلیک ملایم، منظره‌ای از صدا و پاسخی از نفس‌هایی سنگین برخاست و آن گاه صدایی که ناشیانه خود را مخفی می‌کرد گفت: «او دهر خاهنه نیست، او رفتح است، او کاملاً رفتح است.» - و پس از آن سخن‌گو تلفن را قطع نمود! ولی هیچ کس حتی بهترین مقلدش، قادر نبود چنان

مؤکدانه به جای «در» «دهر» به جای «خانه» «خاهنه» و به جای «رفته» «رفته»^۱ بگوید. آن گاه کاکرل پیشنهاد کرد که به خانه‌ی شماره‌ی ۹۹۹ خیابان تاد برویم و برای مستاجر مخفی شده‌اش آوازی عاشقانه در زیر پنجره‌اش بخوانیم؛ ولی خانم کاکرل مانع شد و پس از گذراندن شبی که حالتی ذهنی مشابه مزه‌ای بد در دهان داشتن در روحم بر جای نهاده بود، همه‌ی ما به اتاق‌های خوابمان رفتیم.



من شب سختی را در اتاقی زیبا، جادار و به زیبایی مبلمان شده، که در آن اتاق نه در و نه پنجره به درستی بسته می‌شدند گذراندم. کتابی شامل مجموعه‌ی آثار شرلوک هلمز که سالیان سال در تعقیب من بود در بین من و چراغ خوابی آن چنان ضعیف و کم سو حایل شده بود و اجازه نمی‌داد مجموعه‌ی نوشته‌هایی را که برای بازخوانی همراه خود آورده بودم به پی خوابی‌ام شیرینی بخشد. صدای غرش کامیون‌ها هر دو دقیقه یک بار خانه را به لرزه در می‌آوردند، من مرتباً چرت می‌زدم؛ در اشتیاق نفسی از خواب می‌پریدم و از میان تمسخر پرده کرکره‌ای نوری از خیابان به آینه می‌رسید و مرا در این تصور که در مقابل جوخه‌ی اعدامی ایستاده‌ام حیران می‌ساخت.

۱. ترجمه‌ی تحت‌اللفظی متن اصلی چنین است. ولی هیچ کس، حتی بهترین مقلدش، قادر نبود چنان مؤکدانه به جای "at" "hat" زبان آلمانی، به جای "home"، "homme" زبان فرانسه و به جای "gone" هجای کشیده‌ی کلمه‌ی اول "goneril" را بگوید.

ترکیب من آن چنان است که باید بی چون و چرا عصاره‌ی سه پرتقال را قبل از مواجه شدن با سختی روز یک جرعه بیاشامم. پس در ساعت هفت و نیم صبح دوش سریعی گرفتم و پنج دقیقه‌ی بعد به همراه سوبا کویچ گوش دراز از خانه رانده شده، به خیابان زدم.

هوا خنک بود، آسمان صاف و براق. می‌شد خیابان تهی را دید که در جهت جنوب از تپه‌ای خاکستری آبی در میان کپه‌های برف بالا می‌رفت. در سمت راستم درخت صنوبر بلندی، بی برگ، به مانند یک جاروی دسته دار قهوه‌ای رنگ برخاسته بود و سایه‌ی بلند صبح گاهی اش که عرض خیابان را پیموده بود به خانه‌ای به رنگ کرم، بامش کنگره دار، که به گفته کاکرل، کسی که من جانشینش شده بودم تصور می‌کرد به خاطر تردد کسانی که کلاه فینه به سر داشته‌اند در آن جا سفارت ترکیه بوده، رسیده بود. من به سمت چپ، در جهت شمال، پیچیدم و در سرازیری تپه دو بلوک را طی کردم تا به رستورانی که شب قبل آن را دیده بودم رسیدم؛ ولی رستوران هنوز باز نشده بود و من برگشتم. هنوز دو قدم بر نداشته بودم که کامیونی حامل آبجو غرش کنان از خیابان بالا آمد و بلافاصله در پی آن اتوموبیل کوچک آبی کم رنگی که سر سفید سگی که بیرون را نگاه می‌کرد از پنجره‌ی آن خارج شده بود، گذشت و در تعاقب آن کامیون بزرگ دیگری، کاملاً مشابه به کامیون اولی، از راه رسید. اتوموبیل ارزان قیمت پر از چمدان و بقچه بود، راننده‌اش پنین. من با صدایی بلند سلامی فریاد کردم. ولی او مرا ندید و تنها امیدواری من این بود که شاید بتوانم با افزودن سرعت به قدم هایم در طی زمانی که چراغ قرمز راهنمایی او را در

یک بلوک جلوتر از من متوقف کرده بود، خود را به او برسانم.
 من با عجله از کنار کامیون عقبی رد شدم و توانستم نگاه دیگری به دوست قدیمی ام که کلاه لبه داری با دو آویزه‌ی پوشش‌گوش به سر و کت ضخیمی به تن داشت، در نیم رخ عبوسش بیاندازم؛ ولی در لحظه بعدی چراغ سبز شد، سگ کوچک سفید که به بیرون خم شده بود به سوبا کوچیک پارس کرد و همه چیز به جلو خزید. کامیون اولی، پنین، کامیون دومی. از آن جایی که ایستاده بودم آن‌ها را نظاره کردم که در قاب جاده، در میان خانه‌ی سبک مراکشی و درخت صنوبر ایتالیایی، سرازیر شدند. آن‌گاه اتوموبیل سواری کوچک گستاخانه از کامیون جلویی سبقت گرفت و سرانجام آزاد از بند، جاده درخشان را که می‌توانستی باریک شدنش را به خطی از طلا در مه نرم، جایی که تپه پس از تپه زیبایی فاصله را می‌ساخت و نمی‌دانستی چه معجزه‌ای در انتظار است، در پیمود.

کاکرل، دمپایی به پا و ربدو شامبری قهوه‌ای رنگ به تن، سگ‌کاکر را به درون راند و مرا به سمت آشپزخانه و به صبحانه‌ی ملال آور انگلیسی شامل قلوه و ماهی رهنمون شد.

او گفت: «و حالا قصه‌ی پنین را وقتی که در باشگاه زنان کرمونا از جا برخاست تا به سخنرانی پردازد و متوجه شد که یک متن اشتباهی به همراه دارد، برایت می‌گویم.»

PNIN

VLADIMIR NABOKOV

8805377 8



قیمت: ۲۲۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۹۳۴۶۴-۳-۰

ISBN:964-93464-3-0